

بسم الله الرحمن الرحيم

غروب خورشید

برترین رمان ها

نویسنده: پرنیا اسد



مقدمه

..زندگی پول نیست،، زندگی دل خوشه که خدا این نعمت و به هرکسی نداده

..زندگی درک درست از اطرافته،، زندگی درست دیدن ولذت بردن از مکان و زمانه

...زندگی بخشیدنه...آره بخشیدن...ببخش و زندگی کن

...زندگی گذشته...گذشتن از بدیاست...آره بگذر...بزار یکی هم از تو بگذره...این میشه زندگی

...از همه مهمتر که الان خیلیا نمیشناسنش واسمشو خراب کردن

زندگی عشق ورزیدن به همدیگست،، زندگی با عشق به هم نگاه کردنه،،

??دل خوش ?? لذت بردن ?? عشق ?? بخشیدن ?? گذشت

..آره زندگی تو همین کلمات خلاصه شده

..پس... زندگی کن ولذت ببر و ببخش ودرک کن چون دیگه راه برگشتی نیست

به نام خدا

صبح باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم..همونطور خواب آلود جواب دادم: -بله

مهسا-بله مارو هان..کجایی؟ربع ساعت دیگه کلاس شروع میشه.بااین حقیقی اخمو داریم سر کلاس راهت نمیده..بدووو.حالا یه امروزی ماشین نیاوردم باید به غلط کردم بیوفتم

من-اه چقدر حرف میزنی بابا. باشه صبر کن اومدم.. و تلفنو قطع کردم. یه نگاه به ساعت انداختم ساعت 10 ربع کم بود. وای خدا الان کلاس شروع میشه.. زود از تخت اومدم پایین و رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و آماده شدم. سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت کفش هام. همونطور که بند کفشام رو میبستم صدای مامان به گوش رسید

مامان-خورشید کجا؟ بیا صبحانه بخور برو

من-وای مامان دیرم شده تو دانشگاه یه چیزی میخورم.. وزود از خونه زدم بیرون و سوار تاکسی شدم

(راستی من 23 سالمه و توی رشته پرستاری درس میخونم)

راننده که یه پیر مرد بود و مثل لاک پشت رانندگی میکرد رو بهش گفتم-آقای محترم من دیرم شده یکم سریعتر برید

راننده-دختر جون از این تندتر؟ صبر کن الان میرسیم

سرمو به پشتی تکیه دادم و حرفی نزد. حدود بیست دقیقه ای رسیدم زود کرایه رو حساب کردم و رفتم داخل.. وقتی وارد کلاس شدم استاد سر کلاس بود.. اوه اوه چقدر این یارو اخمو هست.. سرمو انداختم زیر و گفتم-ببخشید استاد خواب موندم

استاد حقیقی-خانم قاسمی شما همیشه خواب میمونید. یکم زودتر بلندشین خب

زیر لب چشمی گفتم

استاد با دست اشاره کرد و راه افتادم سمت بچها. آخر کلاس نشسته بودن.. بینشون نشستم

..مهسا-سلام و علیک خانم خواب آلود

سپیده-اگرتویه روز زود بیای جای تعجبه

ریز خندیدمو اروم گفتم-ساکت بابا شماهم. و سرمو تکیون دادم که چشمم افتاد تو چشم پانته آ..چه باغرورم نگاه میکنه..بایه پوزخند روشو برگردوند..ایشش دختره از خود راضی.همینطور صورتم تو هم جمع بود که سپیده گفت

?چیه قیافت تو همه-

من-این پانته آ..وچشمامو ریز کردم و ادامه دادم-دلم میخواد همچین موهاشو بکشم..دختره مغرور

مهسا-وللش بابا خوددرگیری مزم داره.. استاد به هر سه مون چشم غره ای رفت که ساکت شدیم و به در گوش کردیم..متوجه گذشت زمان نشدم که بعد از اتمام کلاس از جا برخاستیم

مهسا-اخی راحت شدیم..بچها بیاین بریم نهار یه جایی. ماهم قبول کردیم که سپیده توی مسیر حیاط گفت

صبرکنید من برم پیش مازیار ازش جزوه بگیرم

مهسا-ای درد بگیري دختر توهم از این کارات دست برنمیداري خوبه محلتم نمیزاره ها بشین سرجات

سپیده-وای چي میگی?دلشم بخواد.مطمئن باش من اینو تور میکنم

ورفت سمتش..ماهم با بی حوصلگی نشستیم روی نیمکت..داشتیم به این فکر میکردم که سپیده بخاطر زیباییش هر پسری رو جذب میکنه واونم سوء استفاده میکنه از زیباییش وبا صدف دوست میشه..ولی خدایش همیشه رعایت میکرد که اونا از حدشون خارج نشن..از این فاصله بهش دقیق شدم

قدش متوسط بود برعکس منو مهسا که قدامون بلند بود.همیشه کفش پاشنه بلند میپوشید که به ما برسه..هیكلشم خوب بود.پوستش مثل مهتاب سفیدبود وموهای بلند مشکی وچشمای درشت طوسی..توی صورتش واقعا چشمش ادمو جذب میکرد..بینی قلمی کوچیک ولبای گوشتی که خیلی بهش میومد..در کل دختر خیلی جذابی بود

سرمو چرخوندم و یه نگاه به مهسا که کنارم نشسته بودو سرش توی گوشی بود انداختم

اونم قدش مثل من بلند بود و هیكلی لاغر،پوست سفید وبینی کوچیک ولب های خوش رنگ وساده،چشمش هم آبی بود.درکل این هم زیبابود..توی همین فکرها بودم که که مهسا زد توسرم

مرتیکه هیز نیم ساعته به چي زل زدي-

منم با پررويي گفتم-تو کار خدا موندم.آخه چرا باید تورو انقدر زشت بوجود بياره

مهسا-دلتم بخواد از توي اورانگوتان که قشنگ ترم.. ريز خنديدم که همون موقع سپيده هم رسيد

..سپيده-خب ترشیده ها بریم.وای ترشیده ها ماز

با تو سري که از مهسا خورد حرفش نیمه تموم ماند(کلا این مهسا دست به زنش زیاده)

مهسا-درد و ترشیده.ترشیده عمته

سپيده همونطور که سرشو ماساژ میداد گفت

خب مگه دروغ میگم ترشیده.. همون لحظه مهسا اومد باز بزنه که سپيده زود گفت-

باشه شکر خوردم..منم که فقط به کاراي این دوتا میخندیدم..سپيده به خاطر اینکه منو مهسا دور پسر نمیرفتیم بهمون میگفت ترشیده -
ولي مهسا گاهي اوقات واسه شیطنت اذیت میکرد ولي من کلا بدم میومد.. هرسه مون راه افتادیم سمت پژو 206مشکي رنگ
مهسا..سوار شدیم..من جلو نشستم سپيده هم عقب..توي مسیر بودیم که سپيده گفت-خب داشتم میگفتم ترشیده ها..بعد انگار هول شد
..گفت-بیخشید غلط کردم..که هرسه مون با این حرفش زدیم زیر خنده

سپيده-مازیار شمارشو داد گفت اینم شمارم اگر سوالی داشتی در خدمتم

من-لابد توهم بالکله قبول کردی

سپيده-چرا با کله..ببین من گفتم که خودش پاپیش میزاره وزیر لب گفت:گر نگهدار من آنست که من میدانم

مهسا_یعنی چی

سپیده_یعنی اینکه خود مازیار باعث شد من از ش خوشم بیاد و همیشه حواسش و چشمش به من بود

من-تو از این کارات دست برنمیداری نه

سپیده-خب مگه چشه؟بهتر از شمام ترشیده ها.. وزد زیر خنده و ماهم همراهیش کردیم

توی مسیر همش سپیده سر به سر ما میذاشت که بالاخره رسیدیم

هرسه باهم پیاده شدیم و به سمت غذاخوری رفتیم..روی یه تخت نشستیم و هرسه جوجه کباب سفارش دادیم..همراه غذا مهسا وسپیده کلی مسخره بازی درآوردند و منم فقط میخندیدم..واقعا این دوتا دخترای شادی بودن..بالاخره غذا تموم شد

مهسا باناله ی ساختاری گفت_وای بچه از بس خوردم دارم میبوکم.یکیتون برید حساب کنید

همون لحظه سپیده سریع پشت سرش گفت-وای من به خاطر این کفش های پاشنه بلند نمیتونم راه برم.خورشید برو حساب کن

من هم شصتم خبردار شد که میخوان از زیرش دربرن

من-عزیزم پس پول بده من واستون حساب کنم

مهسا-ای ناقلا عجب پررویی هستی تو.بعد از گفتن (ایش)کشداري رفت تا غذا رو حسا کن

منوسپیده همزمان به هم نگاه کردیم و خندیدیم

وقتی مهسا اومد هرسه به سمت ماشین حرکت کردیم وسوار شدیم.مهسا هرکاری میکرد ماشین روشن نمیشد

مهسا-اه،این روشن نمیشه باز

سپیده-از این غرضه هیچی بعید نیست

مهسا-به توجه دلتم بخواد

من-اه بسه بابا به لحظه لالمونی بگیرید ببینیم چکار باید کرد.. پیاده شدم و مهسا و سپیده هم پیاده شدند

مهسا کاپوت ماشین رو بالا زد و هرچی نگاه میکردیم چیزی دست گیرمون نمیشد. خیلی جالب بود هر سه مون سر هامون رو کرده بودیم توی کاپوت. توی اون شرایط فهمیدم خندیدن مناسب نیست و اسه همین به لبخند پررنگی اکتفا کردم

?باصدای پسری برگشتیم عقب-خانما مشکلی پیش اومده

هیكل و زیباییای اون پسر باعث شد که بجای پاسخ دادن بهش چشم بدوزیم

قدبلندی داشت و هیكل سیكس پك و درشتش که توی لباس به خوبی مشخص بود. پوست سبزه و چشم و ابروی مشکي. دركل جذاب بود

?پسره خندید و گفت-پرسیدم مشکلی پیش اومده

اه حتما میگه چه دخترای ندیده ای هستن اینجور زل زدن به من

مهسا با لکنت گفت-ما... ما

دیدم داره آبرومونو میبره سریع گفتم-راستش ماشین روشن نمیشه

پسر-اگر اشكال نداره به نگاه بهش بندازم شاید بتونم کمکی کنم

سپیده-چه اشکالی بفرمایید ممنون میشیم

عجبي خانم حرف زد..هرسه کنار رفتیم و مشغول شد.ماهم داشتیم دقت میکردیم ولي هيچي سردر نمی آوردیم.که با صدای یه نفر دیگه
?برگشتیم-نیمای چي شده? مشکلي پیش اومده

ای خدا چقدر اینا خوشگلن.حتما سپیده دست وپاشو گم کرده یه نگاه به سپیده انداختم که با ناز گفت-بله ماشین روشن نمیشد دوستتون
کمک کردند

پسره یه آهانی گفت و روشو از سپیده گرفتو یه نگاه به من انداخت..منم محو چشم های عسلیش شدم..نه نه اینکه عسلی نبود سبز
بود..نه عسلی بود..اه حالا هرچی

بانیشگون سپیده چشمامو ازش گرفتم

سپیده-خوردی پسر مردمو

از خجالت سرمو انداختم پایین..خجالت بکش خورشید توباز آبروی خودتو بردی

پسره هم رفت سمت دوستش که فهمیدم اسمش نیماست

نیمای-خب تموم شد برید استارت بزنی ببینید روشن میشه

مهسا هم رفت واستارت زد.ماشین روشن شد

من-خیلی ممنون زحمت کشیدید

.....مهسا-ممنون اگر شما به دادمون نمیرسیدید باید

اون پسره پرید وسط حرفش که باعث شد حرفشو قطع کنه

نیازی به تشکر نیست ماباید بریم. و خدا حافظی آرومی زیر لب گفت و دست نیما رو کشید و بردش. نیما هم واسه ما دست تکون داد -
ورفتن که صدای پسر به گوش رسید- نیما امشب باید برم خاستگاری اومدیم بریم کارارو انجام بدیم اونوقت تو انقدر لفتش
میدی.. و دیگه صداشون به گوش نرسید

من-ایش از خود راضی بی چاره دختره که این میره خاستگاریش

سپیده-ولی عجب جیگری بودنا

مهسا-خوش بحال دختره. وبا یه چشمک به سمت ماشین رفت و ما هم دنبالش رفتیم و سوار شدیم

مهسا اول سپیده رو رسوند و بعدش من رو

وقتی داشتم پیاده میشدم مهسا گفت-سلام خاله رو برسون

من-چشم تو هم سلام خاله و ماهاون برسون. خدا حافظ.. و پیاده شدم و رفتم سمت در. اون هم رفت

مهسا دختر خالم هست. مادر من باینکه من فرزند اولش بودم و خاله فرزند بزرگتر از من داشت، بزرگتر از خاله بود. یعنی میشد گفت
که کمی دیر متولد شدم. پدرامون باهم توی یه کارخانه کار میکردند که توی یه سفر کاری جونشونو از دست دادن و هرگز
برنگشتند. انتظار چندساله ی مادر و خاله به فنارفت آه که چقدر یاد اون روزها غم انگیزه. مامان هنوز که هنوز عاشقه بابامه. شاهد
شب هایی هستم که مامان تنهایی باعکس بابا تا خود صبح گریه میکنه. نتونستم عشق مامان رو که هنوز بعد از سالها پایدار هست رو
درک کنم. اما، تنها دلسوزی و نگرانی من از بابت ناراحتی مامان هست

به سمت خونه حرکت کردم. خونمون یه آپارتمان نسبتاً بزرگی هست. خرج زندگیمونم با اجازه مطبی که مامان قبلاً داخلش کار میکرد
بدست میاوردیم. مامان جراح پلاستیک بود ولی دیگه نرفت سرکار گفت که سنش داره بالا میره بالا

سوار آسانسور شدم و دکمه 2 رو زدم. وارد خونه شدم. مامان داشت ظرف میشست. رفتم از پشت بغلش کردم و گونشو بوسیدم-سلام
مامان جونم خسته نباشی

مامان-سلام عزیزم. کجا بودی تا الان گوشیتم که خاموش بود

من-ببخشید گوشتیم شارژ نداشت. با مهسا و سپیده نهار و بیرون خوردیم

مامان هم چیزی نگفت. به سمت اتاق رفتم. خداروشکر تک فرزند بودم اما مهسا و سپیده مثل خواهر هام بودن و از ته قلبم دوستشون داشتم.

لباس هامو بایه تاپ و شلوارک عوض کردم و رفتم بیرون و مشغول فیلم دیدن شدم

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد-خورشید یکم استراحت کن و برو آماده شو و کاراتو بکن که قراره شب واست خاستگار بیاد

من-اوف— مامان من به کی بگم نمیخوام ازدواج کنم

مامان-بسه کم غریزن توهم باید یه روزی بری سرخونه زندگی من دست تنهام دیگه نمیتونم تا 100 سالگی کارکنم و بچه بزرگ کنم. توهم ماشالا بزرگ شدی

بعد از مکث کوتاهی گفت-خداپدرتو بیامرزه همیشه دوست داشت عروستو ببینه..وبایه آه سوزناک مشغول شد..منم سرمو به میل تکیه دادم و به عکس بابا که روی دیوار نصب شده بود خیره شدم

چه روزهایی بود بابام مرد مهربونی بود و مامانمو با تمام وجود میپرستید

باناراحتی بلند شدمو رفتم پیش مامان

من-ببخشید نمیخواستم ناراحت شی چشم الان میرم آماده شم که پیام کمکت.منتظر جواب نموندم و رفتم تواتاق..خدایا تو بزرگی...فقط بخاطر اینکه مامان غصه نخوره راضی شدم

یه دوش ربع ساعته گرفتم و اوادم بیرون..سریع موهامو خشک کردم و رفتم سمت کمد لباسی..یه شلوار لی یخی بایه تونیک سفید و شال سفید پوشیدم.آرایش هم فقط یه رژ صورتی مات بود.موهامو ساده دادم بالا و یه کفش عروسکی سورمه ای پوشیدم و رفتم بیرون..مامان هم آماده بود

?من-مامان اینا مارو از کجا میشناسن

مامان-اینارو خالم بهشون معرفی کرده.گفتن دخترخوب میخوان وآروم خالتم تورو معرفی کرده

?من-ولی مامان من اگر نخواستم ازدواج کنم چی

مامان-اگر مورد خوبی بود چرا که نه باید بری

...من-ولی مامان مـ

مامان-ببین خورشید حوصله بحث ندارم خالم میگفت خانواده خوبین پس هیچی نگو الانم برو چایی دم کن از پا افتادم

باغرغر رفتم تو آشپزخونه وچایی دم کردم که همون لحظه اخر زنگ در به صدا دراومد..راستش زیاد استرس نداشتم چون مطمئنم اینم مثل چندتای دیگه میره رد کارش

مامان رفت سمت در ومنم همراهش رفتم.اول یه خانم مسنی که خیلی شیک پوش بود اومد داخل با مامان باعشوه روبوسی کرد..یه خانم سفید دارای قدمتوسط باچشمهای سبز.اومد سمت روبوسی کرد که اصلا روبوسی نمیکرد بهتربود این داشت هوارو بوس میکرد.یه سلام آرومی زیرلب گفت

من-سلام خوش اومدید

لبخند ملیحی زد ووارد شد

وبعدش یه مرد وارد شد.این هم حتما پدرشه.مرد قدبلند که روی صورتش ته ریش داشت وموهاش جو گندمی بود با چشمای سبز

اول به مامان باخوشرویی سلام کرد وبعدش رسید به من

سلام دخترم-

من-سلام خوش اومدید بفرمایید داخل

زنده باشی..ورفت داخل-

بعد از اونم به دختر خیلی خوشگل وارد شد.چشم های اینم سبز بود وقد نسبتا بلندی داشت و هیکل لاغرو پوست سفید.خیلی دخترنازی بود منکه با دیدار اول عاشقت شدم

اومد سمتم وباهام روبوسی کرد

سلام خورشید جون من آتوسام.خوشبختم عزیزم-

من-سلام.همچنین خانومی

..اینم فکرکنم خواهر پسره بود.تا اونجایی که مامان میگفت اسم پسره آریا ارجمند بود

نوبت رسید به آریا..به چیزی که دیدم شک کردم..چشمام چهارتا شده بود..وای خدا اینکه همون پسر مغروره صبحی بود.دیدم که میگفت باید برم خاستگاری پس نگو..اونم تعجب کرده بود.رومو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین.یامامان به گرمی سلام کردو رسید به من.یه دسته گل رز حاوی از رز های قرمز،رو دستم داد به همراه جعبه ی شیرینی.اومم چه قشنگ من عاشق گل رزم

آریا-سلام

من-سلام خوش اومدید..ورفت سمت بقیه ومامانم هم دنبالشون رفت.به رفتنش نگاه کردم.اینم مثل دوستش قدش بلند و هیکل خوبی داشت.ال که معلوم بود این هیکل روش زیاد کار شده

آریا یکم قدبلند تر بود.رنگ پوستشم گندمی روشن بود وموهاش هم مشکی لخت بود وبه حالت قشنگی زده بود بالا.یه کت وشلوار طوسی پوشیده بود و پیراهن زیرشم مشکی وچندتا از دکمه هاشو باز گذاشته بود..خدایی جذاب بود..ازاون حال و هوا اومدم بیرون ورفتم به گوشه کنار مامان نشستم

..مامان-خورشید دخترم برو چایی بیار

رفتم چایی هارو ریختم و تعارف کردم و رسیدم به آریا..بابی تفاوتی چایی شو برداشت وحتی نیم نگاهی هم بهم ننذاخت..آه آه پررو چه خودشیفته و مغروره.خانواده ها شروع کردن به صحبت کردن درباره بابام وکار وزندگی هردو خانواده

دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که آقای ارجمند گفت-خب راستش ماو مدیم دخترگلتنو واسه آقا پسر مون خاستگاری کنیم.مایه خانواده چهارنفره نسبتا کوچیک هستیم که آریا پسر اولی هست و 27سالشه.وخواهرش که دخترکوچیک هست آتوسا که 23سالشه..(پس هم سن خودمه)

آقای ارجمند-من خودم شغل مهندس عمران و پسر م آریا هم به پیروی از من این شغل انتخاب کرده که الانم آتوسا داره این درسو میخونه.آریا هم توی یه شرکت جداگانه مشغول به کاره و پولشو از بازو خودش در میاره.پسرتنبلی نیست واهل کاره ویه خونه هم دارهچندخیابون پایین تر از خونه خودمون که اون واسه بعد از ازدواجش هست و

انقدر گفت وگفت که دیگه داشت حوصلم سر میرفت.ای بابا خب فهمیدیم پسرتون زرنگه

آقای ارجمند-خب سرتونو درد نیارم.مادنبال دختر خوب ونحیب میگشتیم و دختر شما بهمون معرفی شد که چیزی از خانومیت کم نداره

مامان-ممنون لطف دارید

آقای ارجمند-خب گفتی هارو گفتیم فقط میمونه جواب شما

مامان-من حرفی ندارم این آینده دوتا جوون هست.بحث سر یه عمره خودشون باید تصمیم بگیرن.منم از تصمیماتشون پیوری میکنم

آقای ارجمند-بله حق باشماست

مامان آریا با ناز و عشوه گفت-خب اگر مشکلی نباشه این دوجوون برن باهم یکم صحبت کنن

مامان-چه مشکلی؟دخترم آقا آریا رو به اتاقت راهنمایی کن..منم باگفتن با اجازه ای زیر لب از جام بلندشدم و آریا هم پشت سرم اومد.وقتی وارد شدیم من روی تخت نشستم و آریا هم روی صندلی میز آرایش.بینمون سکوت بود تا اینکه آریا سکوتو شکست-خب مثل اینکه حرفا زده شده..(اوهی نازی چه صداش کلفتو مردونست)

آریا-اگر سوالی هست بپرسید

من-راستش بااین صحبتا نمیشه که طرف مقابلو شناخت.بحث سریه عمر زندگيه.فکرکنم باید شناخت بیشتری داشته باشیم

آریا-بله.پس اگر اشکالی نداشته باشه چندجلسه بیرون قرار میزاریم تا شناخت بیشتر شه وبعدهش بستگی به نظر هردو طرف داره

من-منم موافقم

آریا-خب خاله مادرتون توضیحات لازم رودادن اگر چیزدیگه ای واسه گفتن ندارید بریم بیرون

..ومنم با گفتن حتما از سرجام بلندشدم وهردو رفتیم سرجای قبلیمون نشستیم

?آقای ارجمند-خب عروس گلم به توافق رسیدین

به جای من آریا جواب داد-راستش ماتصمیم گرفتیم یه چند جلسه ای بیرون بریم تایکم شناخت ها بیشتر شه

?آقای ارجمند-از نظر منم تصمیم درستیه.خانم قاسمی شماچی?موافقین

ماملن-به نظر منم فکر خوبیه

?آقای ارجمند-خب نظرتون چیه صیغه یک چندروزه بینشون خونده شه تامشکلی پیش نیاد

..ماملن-نه راستش من ترجیح میدم صیغه نباشن فقط اگر اشکالی نداشته باشه خانم دخترگلتون آتوسا همراهشون باشن

آقای ارجمند-اشکال نداره باشه حتما

یکم دیگه موندن وقرار شدفردا آریا وآتوسا واسه شام بیان دنبالم که بریم بیرون..وقت رفتن شد

!! همه به گرمی خداحافظی کردن و باز هم مامان آریا به زور خداحافظی کرد. من نمیدونم این زن چرا اول کاری بامن مشکل داشت

وقتی که رفتن افتادم روی میبل و همونجا خوابم برد

..صبح با آخ و اوخ بلندشدم. تنم کوفته شده بود. مامان هم که بیدارم نکرده بود فقط پتو انداخته بود روم

بلند شدم مامان رفته بود بازار. رفتم توی اتاق لباس هامو درآوردم و رفتم یه دوش گرفتم تاخستگیم رفع شه.. امروز مامان تا عصر بیرون بود. از نامه ای که گذاشته بود متوجه شدم

وقتی از حمام اومدم یه شلوار ورزشی سفید بایه تاپ مشکی پوشیدم

موهامو داشتم خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد.. حتما مامان بهشون گفته الان فقط تکه میپرونن

من-الو

مهسا-به عروس خانم. تو هم رفتی قاطی مرغا

من-زهرمار مهسا هنوز هیچی نشده دارین واسه خودتون میبرین و میدوزین

مهسا-حالا هرچی. گوش کن نهادرست نکن منو ماهان امروز میایم اونجا نهار هم مامان درست کرده میاریم

?من-باشه. چرا خاله نمیداد

مهسا-آخه اون کارداشت ولی گفت بهت تبریک بگم

من-ای بابا....خیلی خب قدمتون رو چشم بیاید

و خدا حافظی کردم و تلفن قطع کردم. رفتم توی آشپزخانه و به صبحانه مفصل خوردم. بعد رفتم توی اتاق و یکم از درسی فردا رو خوندم تا مهسا اینا برسن. لباسم که تاپ بود و با یه آستین سه ربع گل گلی آبی پررنگ و کمرنگ عوض کردم آخه جلوی ماهان زشت بود. حدود نیم ساعت بعد رسیدن. رفتم سمت در و بازش کردم و منتظر موندم تا بیان بالا. وقتی اومدن اول ماهان وارد شد و به گرمی باهاش دست دادم و اونم باز تبریک گفت و بعدش مهسا اومد داخل

مهسا- به عروس زشت خودم

باحرص گفتم- ببین مهسا انقدر نگو عروس هنوز که من جواب ندادم

مهسا- ای وای راست میگویی. همچین مامان کل زد تو خونه که گفتم بچه هاتونم به دنیا اومده

من- زهرمار بیا تو تاواست تعریف کنم که هی نگویی عروس. و بعد هردو وارد شدیم. رفتم تو آشپزخونه و واسشون شربت آناناس آوردم و بهشون تعارف کردم و یکم خودم برداشتم و کنار مهسا نشستم. نگاه ماهان کردم. یه پسر قدبلند و خوش اندام باچشم های آبی و موهای... خرمایی روشن و پوست گندمی. پسر خوشگلی بود. درست شبیه به مهسا بود

مهسا- خب خانمی بگودیشب چی شد؟ خبری از بچه مچه نیست

باچشم غره ای که ماهان بهش رفت به معنای واقعی خفه شد. شروع کردم از اول همه چیز رو تعریف کردم

مهسا- آ ل ل عجب بچه پولداری. شانس داریا

من- ساکت یه لحظه مهسا. و روبه ماهان گفتم- ماهان جان تو همیشه واسم تحقیق کنی

ماهان- چرا که نه. باباشو میشناسم آدرس شرکتو رو هم بلدم میرم تحقیق میکنم

من- مرسی خیلی آقایی

مهسا- وای خورشید خیلی گرسنه بیابریم غذا رو گرم کنیم. باهم بلند شدیم و رفتیم آشپزخانه. ماهان هم مشغول دیدن تلویزیون شد و ما هم غذا رو گرم کردیم

من-به به دست خاله جونم دردنکنه.من عاشق زرشک پلوهستم

مهسا-به خودت نناز واسه خاطر تودرست نکرده چون من دوست داشتم درست کرده.ومنم شروع کردن به خندیدن وباهم میزو چیدیم.ماهانو هم صداکردیم.باهم نهارمون رو در سکوت خوردیم

بعداز نهار منومهساظرف هاروشستیم وبعد از اون باماهان مشغول منچ بازی شدیم.مهسااول شد وماهان دوم ومن هم اخر..انقدر که فکرم درگیرامشب بودباختم.وقتی بازی تموم شد بلندشدمو منچو جمع کردم..یه نگاه به ساعت انداختم..والای ساعت 6:20دقیقه بود.آریا ساعت 7اینجاست

?باصدای مهسا برگشتم سمتش-چی شده

من-ساعت 7میاد که بریم واسه شام

مهسا-بدو برو آماده شو..رفتیم تواتاق وباکمک مهسا آماده شدم

یه مانتو قهوه ای که تاروی شکم تنگ میشد وبعد از شکم تا زانو که میرسید به صورت چین چین گشاد میشد ویه کمربند طلایی هم داشت.بایه شلوار تنگ کرم وشال همرنگش وموهامو پایین جمع کردم وجلومو فرق وسط زدم..مهسا به زور واسم خط چشم کشید بایکم ریمل ورژلب کرمی.یه کیف دستي قهوه ای هم برداشتم وگوشیم به همراه مقداری پول داخلش گذاشتم

من-مهسا شمااینجا بمونید الانم مامان میرسه

مهسا-نه گلم فردا دانشگاه داریم برم کارامو انجام بدم.یه روز دیگه با مامی میایم

من-باشه پس باهم بریم پایین

مهسا-اوممم اوکی این اقا داماد جیگرمونو هم ببینم

حرصم گرفت-زرشک.مهسا دست گذاشتی رو نقطه ضعف منا

مهسا خندید و گفت- بیا بریم که الانا هست آقا داماد برسه

ترجیح دادم حرفی نزنم چون دیگه ول کن نیست و بدتر میکنه

اوناهم آماده شدن و هرسه به سمت در رفتیم. از توی جاکفشی به جفت کفش پاشنه بلند پوشیدم

?مهسا به نگاه به سرتاپام انداخت و دوتا سوت زد و گفت- ای جان روز اولی میخوای آریا رو به کشتن بدی

من- عزیزم ایشون باید با چادرم واسه من بمیره. ولبامو غنچه ای کردم

مهسا- اوق برو گمشو. اعتماد به سقفت تو کلیپسم

ماهان هم همونطور که میخندید گفت- بسه کم مزه بریزید بیاید بریم

و دنبالش راه افتادیم و رفتیم بیرون. وقتی از درکوچه اومدیم بیرون آریا رو دیدیم که به ماشینش تکیه داده بود. چه ماشینی. یه کمری مشکي بود

منو مهسا مات تیپ و ماشین آریا بودیم که ماهان هم رفت سمت آریا. عجب تیپی هم زده بود

یه کفش اسپورت مشکي.. شلوار جین مشکي.. لباس مشکي و یه کت اسپورت چهارخونه ای سفید مشکي.. موهاش رو هم خیلی شیک زده بود بالا

مهسا- اوف خورشید عجب جیگره این

منم که تو حال و هوای خودم نبودم گفتم- اوهوم جیگره

-یه دفعه آتوسا مثل جن اومد وسط ما و گفت

خوردید داداش منو

منو مهسا هم از ترس برگشتیم سمت آتوسا. ولی خدا رو شکر آریا و ماهان متوجه نشدن آخه مشغول حرف زدن بودن.. از ترس اینکه فهمیده باشه سرمو انداختم پایین و سلام آرومی زیر لب گفتم ولی، مهسا اصلا به روی خودش نیاورد

مهسا-سلام من مهسا هستم. دختر خاله خورشید

آتوسا-سلام. خوشبختم منم آتوسا خواهر آریام

?و بعد رو کرد به من و گفت-که جیگره آره

وای خدا أبروم رفت. حالا میگه دختره از خدایه زن آریا بشه. با لکنت گفتم-نه.. نه از دهنم پرید

آتوسا لبخندی زد و گفت-بیخیال نترس بهش نمیگم

ویه چشمک زدو هر سه به طرف آریا و ماهان رفتیم. با اومدن ما هردوشون برگشتن سمت من. اول مهسا جلو رفت-سلام من مهسا دختر خاله خورشیدم و خواهر ماهان

آریا-سلام خوشبختم. و مهسا بهش دست داد.. چشم چهار تا شد. اوه اوه. این مهسا چقدر راحته ها.. ماهان هم تعجب کرده بود ولی چیزی نگفت. مهسا اومد کنار و آریا رو به من گفت-سلام خورشید خانم

من-سلام

ماهان-خب ما دیگه باید بریم. آقا آریا خیلی خوشحال شدم از دیدنتون

آریا-همچنین. و باهم دست دادند. هردوشون خدا حافظی کردن و رفتن که مهسا لحظه آخر کنار گوشم گفت-با بچه برنگردی ها.. و خندیدو سریع رفت. با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم. اه دختر پررو خجالت نمیکشه. میدونه من بدم میدا

..آتوسا-خب خورشید جون اگر حرص خوردنت تموم شد بریم

باتعجب برگشتم سمتش که خندیدو گفت-آخه مهسا بلند گفت ما هم شنیدیم

همی ای مهسا میکشمت..از خجالت فکرکنم سرخ شدم..لب پایینمو به دندون گرفتمو سرمو انداختم پایین..آریا و آتوسا زدن زیر خنده

آتوسا-خانم لبو بیا بریم دیگه دست کشیدم به گونم و در عقبو باز کردم سوار شدم.فکر میکردم آتوسا میره جلو ولی برعکس اومد؟عقب..سو تر شدیمو آریا هم حرکت کرد.توی سکوت بودیم که آتوسا گفت-داداش کجا میخوای بری

آریا-نمیدونم هر جا که شما گفتین.وبعد آینه رو تنظیم کرد که دقیق افتاد روی صورت من.ای خدا من الان زیر نگاه این آب میشم

؟آتوسا-من میگم بریم شهر بازی نظر تو چیه خورشید

من-نظری ندارم ولی اگه تو بخوای منم موافقم.وصورتمو به سمت جلو چرخوندم که چشمام توی یه جفت چشم عسلی گره خورد.خدایی خیلی خوشگل بود ولی خب..مد نظر من قیافه نبود.یعنی جذابیت مهم نیست.مهم اخلاق و رفتار.ه..سرمو انداختم پایین و با ..انگشتای دستم مشغول شدم

آریا-باشه پس پیش به سوی شهر بازی..وپاشو روی پدال گاز فشار داد وتازوند به سمت پارک

بعداز نیم ساعت رسیدیم به پارک.ای وای من با این کفش چطور بیام بالا آخه واسه چنین پارکی که باید از سربالایی بری باچنین کفشی که اصلا نمیشه بیخیال خورشید حالا به جور میری دیگه

آریا ماشین رو پارک کرد وخواستیم پیاده بشیم که من گفتم-اگه اشکال نداره من کیفمو توی ماشین بزارم

آریا-هر جور راحتی.مشکلی نیست.کیفمو گذاشتمو به پیروی از من آتوسا هم همین کارو کرد.پیاده شدیمو به سمت شهر بازی رفتیم.یه نگاه به تیپ آتوسا انداختم.اوف اینم که خوبه پس فقط مشکل از منه.آخه یکی نیست بگه تو واسه چی کفش پاشنه بلند میپوشی؟

آتوسا یه مانتو مشکی کوتاه بایه شلوار شش جیب پلیسی و کفش وشال مشکی.موهاشو هم جمع کرده بود بالای سرش وآرایشش هم فقط ..یه رژ صورتی بود.درکل خوب شده بود از تپیش هم خوشم اومد.وارد شدیمو آتوسا جلوتر از ما راه افتاد.ومنم کنار آریا

آریا سرش که پایین بود چشمش خورد به کفشم و بعد نگاهم کرد و گفت-تو که نمیتونی بالین کفش ها بیای

من-خب چه میشه کرد یه جور ی میام دیگه

آریا-خب پس دستتو بده من که نخوری زمین. و دستشو به طرفم دراز کرد.. قلم داشت میزد. راستش یکم دستپاچه بودم. آریا هنوز منتظر بود. منم چاره ای نداشتم و دستمو دور بازویش حلقه کردم.. راستش حس خوبی نداشتم. نمیخواستم هنوز که چیزی نشده تا این حد پیش بره. سعی کردم دستمو بیرون بکشم اما منصرف شدم. زشت میشد دیگه

تا اینجا در مورد آریا نظر خاصی نمیتونستم بدم. به نظرم خوب بود اما نظر من هم چندان واسه مامان مهم نیست. چون خاله تعریف زیادی از شون کرده و مامان هم مطمئنم تا من از دواج نکتم دست برنمیداره

آتوسا یه لحظه برگشت و مارو نگاه کرد و وقتی چشمش به دستای مافقادی یه لبخند باشیطن زد و روشو برگردوند.. مثل اینکه امروز.. من همش باید سرخ شم. آریا هم زیر لب داشت از من میخندید. ای بابا خواهر برادری خوششون میاد اذیت کنن

آریا-الان خوبی؟ میترنی راه بری؟ اگر نه تا برگردیم

من-نه راحت مرسی. و یه لبخند بهش زدم که جوابمو بایه لبخند داد. دیگه چیزی نگفتم تا خدارو شکر رسیدیم به وسایل بازی. آتوسا باذوق روبه آریا گفت-وای من عاشق چرخ و فلکم. بریم چرخ و فلک

..آریا-باشه پس من میرم بلیط بخرم شما هم همینجا باشین تا بیام.. دستمو از دستش جدا کردم و اونم رفت باجه

آتوسا با شیطن نگام کرد و گفت-به به میبینم باهم جور دراومدین

من-این چه حرفیه به خاطر کفشم دستمو گرفت که نخورم زمین. و لبخند بهش زدم که باچشمک و لبخند جواب داد.. این امروز همش چشمک میزنه ها.. آریا هم بعد از خرید سه تا بلیط اومد پیشمون

آریا-خب بریم.. هر سه راه افتادیم و رفتیم توی کابین نشستیم. توی کابین آتوسا کنار من نشست و آریا هم رو به روی من نشست.. چرخ و فلک حرکت کرد. توی سکوت به منظره بیرون چشم دوختم. سرمو به میله ها تکیه دادم. واقعا نمایی قشنگی بود و میشد از اینجا همه شهر و دید و مخصوصا که شب بود و تاریک و چراغ های شهر همه جارو به زیبایی نشون میداد. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم

ره داشتیم به آیندم فکر میکردم.. شاید آریا مورد خوبی باشه پس اگر تاچند جلسه دیگه نظرم همین بود حتما جوابم شاید مثبت باشه.. چشمامو باز کردم و چشم به آریا که اونم چشماشو بسته بود دوختم. نگاه کردن بهش هم آرامش میداد. چشماشو باز کرد و نگاه منو غافلگیر کرد. وتی چه بد شد اصلا دوست نداشتم اینجور شه. حتما الان باخودش چه فکری میکنه. سعی کردم به روی خودم نیارم. یه لبخند کوچیک زدم و رومو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم. ولی اون هنوز داشت به من نگاه میکرد اینو از سنگینی نگاهش حس کردم. داشتم زیر نگاهش آب میشد که بالاخره چرخ و فلک ایستاد. اوه خداروشکر. اول آتوسا پیاده شد و بعد من و پشت سر من هم آریا پیاده شد. به درخواست آتوسا که گرسنش شده بود تصمیم گرفتیم برگردیم. داشتیم میرفتیم پایین که آریا گفت-میخوای دستتو بگیرم؟ آخه سرپایینی هست ممکنه بخوری زمین

من-نه مرسی میتونم. واونم شونه ای بالا انداخت و حرکت کردیم. ایندفعه من بودم که وسط اونا راه میرفتم

?آتوسا-بهت خوش گذشت عزیزم

من-آره مرسی گلم، ممنون.. آتوسا یه لبخند زدو دیگه چیزی نگفتیم. نزدیک در خروجی بودیم که یه لحظه پام پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین، که آریا بازومو گرفت. آتوسا اومد سمتمو بانگرانی گفت-خوبی دختر؟ باشرمندگی و خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم-وای ببخشید اگر میدونستم میایم اینجا حتما یه چیز بهتر میپوشیدم

آتوسا-نه عزیزم تقصیر منه که گفتم بیایم اینجا

و ازم خواست که دستشو بگیرم تا کمکم کنه. هرچند راه کمی بود اما پاهام خیلی درد گرفته بود. از آریا جاشمو دست آتوسا روگرفتم و به هم لبخند تحویل دادیم. از پارک خارج شدیمو به سمت ماشین آریا رفتیم. هر سه سوار شدیمو منو آتوسا عقب نشستیم.. توی راه آتوسا داشت درباره بچگی و شیطننت هایی که توی مدرسه انجام میداد میگفت و ماهم کلی خندیدیم. این دختر توی نگاه اول میشه از صورتش فهمید شیطونه اما درکنار اون واقعا خانومه. بالاخره رسیدیم. نگاهمو دوختم به رستوران. به به چه جایی. نمایی بیرون رستوران خیلی قشنگ بود. منکه محوش شده بودم. باصدای آتوسا به خودم اومدم و پیاده شدیم به داخل رفتیم. داخلشم شیک بود. اونجا پراز زوج های ؟جوون بود باندرکی هم باخانواده اومده بودن. روی یه میز سه نفره نشستیم و وقتی گارسون اومد آریا روبه من گفت-چی میخوری

من-فرقی نداره هرچی شما بخورید.. آریا هم واسه سه تامون چلو کباب سفارس داد با مخلفاتش. دمش گرم من عاشق چلوکبابم. یکم بعد غذاهارو آوردن و شام توی سکوت همراه با آهنگ ملایمی که اونجا پخش میشد خورده شد. بعد از شام آریا زیر چشمی به آتوسا اشاره کرد که نفهمیدم منظورش چی بود ولی آتوسا فهمید و سریع گوشیشو از توی کیفش بیرون آورد و روبه ماگفت-من برم یه زنگ به مامان بزنم. و سریع رفت سمت دری که به حیاط راه داشت. اونجا تخت هایی بود که خانواده ها روش نشسته بودن. اینو میشد از پنجره ای فهمید که میشد بیرونو دید. واقعا منظره اونجا قشنگ بود

?داشتیم به منظره بیرون نگاه میکردم که آریا گفت-چیزی نمیخوای بگم واست بیارن

سرمو چرخوندم سمتش وگفتم-نه مرسی..که آریا یه لبخند خیلی زیبا به چهرم پاشید. واقعا این لبخنداش جذاب ترش میکرد..ته قلبم لرزید سریع نگاهمو ازش گرفتم ودوباره به منظره بیرون نگاه کردم

?آریا-خورشید تو هنوز راجب به جوابت فکر نکردی

....من-راستش من

داشتم به این فکر میکردم که جوابشو چی بدم که همون لحظه آتوسا هم رسید. آخیش خدا خیرت بده آتوسا اگه نمیومدی من اینجا میموندم!
چی بگم

یه نگاه به آریا انداختم که داشت باحرص به آتوسا نگاه میکرد. سرمو انداختم پایین وسعی کردم جلوی خندمو بگیرم

آتوسا-خورشید جان مامان وبابا سلام رسوندن

من-سلامت باشن

آریا-حتما من بوقم

آتوسا خندیدوگفت-تو که جایی خود داری

..آریا-آتو تو منتظر باش ما میریم تو حیاط یکم قدم بزنیم

..آتوسا-باشه برین..باخوشحالی نگاه آریا کردم.وای که چقدر دلم میخواست برم تو اون حیاط

آریا بلند شد ومنم کنارش وبه سمت حیاط رفتیم.همونطور که حدس میزدم واقعا بیرون قشنگ بود.حیاط بزرگی بود ودور تادورش پراز درخت بود وبین درخت ها تخت هایی برای نشستن قرار داشت ووسط حیاط هم یه حوض بزرگ بود وبه خاطر اینکه شب بود منظره اونجا رو خیلی قشنگ نشون میداد

به خاطر اینکه تو فصل پاییز بودیم وبا وجود درختا و حوض توي حياط یکم هوا سرد بود.داشتم بالذت اطرافو نگاه میکردم که آریا دستمو توي دستاي مردونه وگرمش گرفت.باتعجب بهش چشم دوختم که یه لبخند زدو بی خیال روشو ازم گرفت وروبه رو چشم دوخت.سعی کردک دستمو از دستش بیرون بیارم اما دستاي من اسیر دست پرقدرت اون بود.نتونستم مقابله کنم و بی خیال شدم وهیچی نگفتم.راستش خودمم بدم نمیومد..هههه..دستام بخاطر هوای اونجاسرد شده بود ولی اون دستش گرم بودو باعث شده بود دست ?منم گرم شه.فکرکنم فهمید چون گفت-دستات سرده.سردت شده

من-سردم نیست دستام بخاطر هوای اینجا هست

?آریا-میخواهی بریم داخل

من-نه نه همین جا خوبه.خیلیم قشنگه اینجا

.آریا-آره قشنگه..وبه سمت وسط راه افتادیم

?آریا-خب نگفتی نظرت چیه?یا ساده بگم جواب چیه

من-راستش نظر بدی ندارم یعنی فکر نمیکنم بد باشی

?آریا-پس جوابت مثبته.آره

من-شاید

آره شاید..هم من راضی بودم هم مامان و هم بقیه..نمیدونم شاید چون سالها بود که محبتی از جانب جنس مخالف ندیده بودم،اینجور شده ..بودم..اما مطمئن بودم آریا مردی هست که میخواستم..همیشه میگفتم میخوام با مردی مثل بابام ازدواج کنم..و دقیقا آریا هم مثل بابام

ایستاد وبابرق خاصی که توي چشماش بود نگاهم کرد.منم لبخند زدمو راه افتادم که اونم همراه با من راه افتاد.هنوز دستامون تو دست ..هم بود

.آخر حياط یه نیمکت بود که رفتم اونجا نشستیم

?آریا-خب بگو ببینم توقعت از همسر آیندت چیه

من-همون چیزی که بقیه توقع دارن. اهل خیانت نباشه. به فکر زندگی باشه و واسه خوشبختیش تلاش کنه تازه دروغ نگه

..آریا-که اینطور. خب منم میگم. منم دوست دارم همسر آیندم زن زندگی باشه نه اونجور که اهل خوشگذرونی باشه و این جور حرفا

..چیزی نگفتمو فقط سرمو نکون دادم

?آریا-کی زنگ میزنن جواب بدین

من-نمیدونم با مادرم صحبت میکنم ببینم اون چی میگه

آریا-باشه. بلندشو بریم که دیر وقت میشه.. و بلندشدمو به سمت داخل حرکت کردیم. قیافه آتوسا توی اون لحظه واقعا دیدنی بود. دستشو گذاشته بود زیر چوئنش و بی حوصله به یه نقطه خیره شده بود.. رفتیم سمتش

آتوسا-عجبی اومدین داشت خوابم میگرفت

من-ببخشید حوصله توهم سررفت

..آتوسا-چه اشکالی ولی جاتون خالی یه دسر شکلاتی زدم تورگ

آریا-نوش جان. خب اگر موافقت تا بریم دیر وقته دیگه. قبول کردیمو آریا هم رفتو پولو حساب کردو راه افتادیم. توی ماشین بودیم. یه نگاه به ساعت ماشین انداختم، ساعت 5/12 بود. گوشیمو چک کردم. مامان اس ام اس داده بود: خورشید زود برگرد زشته من خوابیدم؟ شب بخیر... اس ام اس بعدی از مهسا بود: خانمی خوش گذشت

..ای خدا این از الان سوژه گرفته

..گویشمو گذاشتم تو جیبم وتوي سکوت یکم بعد رسیدیم در خونه ما

روکردم به آتوسا که گفت-از دیدنت خوش حال شدم خانمي.خیلي خوش گذشت

من-منم همینطور عزیزم دستتون درد نکنه

وروکردم به آریا وگفتم-ممنون بابت امشب

آریا-خواهش میکنم کاري که نکردم.وپیاذه شدم اونا هم پیاده شدن.با آتوسا روبوسي کردم ورسیدم به آریا که دستشو دراز کرد نتونستم دست ندن واسه همین دستمو بردم جلو وباهاش دست دادم وزود دستمو جدا کردم وزیر لب خداحافظي گفتم و درو باکلید بازکردمو وارد شدم.پشت در ایستادم ووقتي صدای لاستیک های ماشین که یعنی رفتن،منم به سمت خونه رفتم.وقتي داخل شدم چراغا خاموش بود پس مامان هم که خوابه.آروم آروم به سمت اتاقم رفتم وسریع لباسامو بایه تاپ وشلوارک نارنجي عوض کردموارایشمو هم پاککردم آخه فردا کلاس داشتم زشت بود که زیر چشمام سیاه میشد.وتا سرروي بالش گذاشتم نفهمیدم کي خوابم برد

صبح باصدای مامان از خواب بلند شدم-خورشید پاشو زود باش باید بری دانشگاه

با اسم دانشگاه سیخ سرجام نشستم

?من-ساعت چنده

مامان-چته دختر ?ترسوندیم.ساعت 9 ونیم هست

من-وای مامان یک ساعت ونیم دیگه کلاس دارم واسه چي بیدارم میکنی?بزار بخوابم.ودوباره دراز کشیدم وپتو رو روی سرم کشیدم

?مامان-آه خورشید بلند شو تعریف کن ببینم چي شده

بابي حوصلگی رو تخت نشستم و مامان هم روبه روم نشست

من-هیچی اول رفتیم پارک بعدش رفتیم رستوران شام خوردیم

ممان-همین؟ یعنی حرف نزدین

من-چرا ممان حرف زدم.. باخجالت سرمو انداختم پایین وگفتم-اگه اجازه بدین جواب من بله هست

ممان باخوشحالی شروع کرد به بوس های تف مالی و آخرشم تبریک گفت

من-وای ممان هنوز که چیزی معلوم نیست. تاببینم ماهان تحقیق کرده و مردم چی گفتن

ممان-درست میگی صبرکن زنگ بزنگ به نگار(خاله)وماهان واسه نهار بیان اینجا.توهم بلند شو صبحانتو بخور که کم کم باید بری

...یه نگاه به ساعت انداختم. 45/9 دقیقه بود. چقدر زود گذشت

تاساعت 15/10 صبحانه خوردم چقدرم چسبید. رفتم تو اتاقمو یه شلوار لوله تفنگی طوسی بایه مانتو سفید ومو هامو بالا جمع کردم وکشیدم. وقتی مو هامو اینجو می کردم باعث میشد چشمام و کشیده تر نشون بده وخوشم میومد. آرایش هم یه مداد آبی که با چشمام همزاد بود کشیدم ویکم هم ریمل زدم بایه رژلب صورتی مات. مقنعه مو هم پوشیدم و کیف طوسیمو هم برداشتم و رفتم بیرون

من-مامان امروز با ماشین میرم

مامان-باشه برو.. سوچو از روی میز برداشتم و بامامان خدا حافظی کردم وبعد از پوشیدن کفش های آل استار سفید رفتم بیرون. ماشین ممان یه سمند سفید بود.. سوار شدمو یه سمت دانشگاه راه افتادم. وقتی رسیدم ماشینو پشت سر 206 مهسا پارک کردم و پیاده شدم. توی حیاط مهسا وسپیده ومژده ونگین توی حیاط بودن. رفتم سمتشون وتا بهشون سلام گفتم ریختم رو سرمو شروع به تبریک گفتن کردند

حتما کار مهسا هست هنوز هیچی نشده همه رو خبردار کرده. بالاخر نگاهش کردم که شونه ای بالا انداختوروشو برگردوند. وقتی تبریک گفتن بچها تموم شد سپیده گفت-عجبی دیگه نمیتونم بهت بگم ترشیده

من-بله پس من باید بهتون بگم ترشیده. وبابچهها شروع کردیم به مسخره بازی کردن

که باصدای-ببخشید خانوما.. هر 5 نفرمون برگشتیم سمت صدا. مازیار بود با دوستش سپهر. توی چشماي مهسا و سپیده برق خاصی اومد. تا اونجایی که میدونستم سپیده از مازیار خوشش میاد و مهسا هم عاشق سپهره

مژده-بفر مایید

مازیار-سلام ببخشید مزاحم شدیم. خواستم با سپیده خانم چند لحظه صحبت کنم

سپیده-حتما بفر مایید.. و هر دوشون با فاصله از ما مشغول صحبت کردن شدن. ولی سپهر نزدیک ما ایستاده بود

?مهسا-اقا سپهر مشکلی پیش اومده

سپهر-نه فقط مازیار از سپیده خانم خوشش اومده و خواست در این مورد باهاشون صحبت کنه. عجب!!! سپیده به خواستش رسید.. مازیار یه پسر قد بلند و خوش هیکل بود با صورتی کشیده و لبای خوش فرم که صورتشو بانمک و جذاب نشون میداد. با چشماي طوسی و موهاشم مشکلی بود. یکم گذشت که اونا هم اومدن و همه رفتیم سر کلاس

وقتی کلاس تموم شد، مژده و نگین اومدن سمت ماکه نگین گفت-بچه ها همه دعوتیم که بریم کوه نور دی. هر سه کون خوشحال شدیم که با حرف مژده بادمون خالی شد

مژده-پانته آ هم میادا

?سپیده-چرا? اون عجوزه واسه چی

..نگین-خب کل کلاس میان زشته اون نیاد. بعدم من که نگفتم یکی دیگه از بچه ها هماهنگ کرد

ما هم صورتمونو کردیم تو هم و چیزی نگفتیم.. بانگین و مژده خدا حافظی کردیم و راه افتادیم

من-خب چیزی که نیست بیاد. راستی مهسا واسه نهار خاله و ماهان خونمون دعوتن تو هم باید بیای

مهسا-خب باشه بریم

من-من ماشین اوردم

مهسا-خب باماشین شما میام من. وروبه سپیده گفت-سپیده توهم باماشین من برو ولي بايد بيای دنبال ما فردا. من شب پیش خورشید میمونم.

سپیده-باشه پس فردا زود آماده باشین من ساعت 6اونجام..وخداحافظي کردیمو رفتیم.وقتي رسیدیم خونه خاله نگار وماهان هم اونجا بودن.باهم سلام کردیمو منو مهسا وارد اتاق من شدیم

مهسا-خورشید بهم لباس راحتی بده بپوشم

من-تو کمد هست خودت بردار بپوش

مهسا-مثلا من مهمون شما هستم!!!!

من-خوب باشه بیا..یه شلوار ورزشي دمپا گشاد آبی با یه لباس سفید بهش دادم.وخودم هم مثل اون شلوار ولي رنگ بنفش و لباسم هم مشکی.بعد از عوض کردن لباس ها رفتیم باهم بیرون ونهار که مامان ماکاراني درست کرده بود رو خوردیم.به به خیلیم چسبید.بعد از نهار مامان چایی آورد ونشسته بودیم که روبه ماهان گفتم-خب ماهان تحقیق هات چطور پیش رفت

ماهان-به دوتا شرکت وکارخونه هاشون سرزدم واز همسایه هاشون هم پرسیدم.آخه قبلا تو شرکتشون سهام داشتم قبل ازاینکه شرکت بزنم(ماهان هم مهندس عمران بود و جدیدا یه شرکت کوچیک زده بود)

ماهان-از همه پرسیدم همه میگفتن خانواده خیلی خوبین.تعریفشون زیاد بود وبدي نگفتن مخصوصا از آقایی پدرش میگفتن.خودمم اونجا بودم،پدرش خیلی برخورد خوبی داشت اما آریا اونجا کار نمیکنه تو اون یکی شرکتته..همین

.اوف- پس یعنی یه شرکت زیر دستش میچرخه

?خاله-خوبه پس.خاله جون هم پول داره هم خونه هم شرکت خداروشکر اخلاقشم که خوبه.همه چیز خوبه.پس منتظر چي هستي

من-آره حق باشماست

ممان-پس زنگ بزمن جواب مثبت بدم

من-من حرفي ندارم

همون موقع مامان وخاله ومهسا شروع کردن به کل کشیدن وماهان هم لبخند ميزد.همشون اومدن و تبریک گفتن ومامان رفت زنگ زد به سمیرا جون(مامان آریا..آخه آریا گفت دوست داره اینجور صداش بزنینم)وجوابو داد اونم خیلی خوشحال شدو قرار شد شب بیان ...واسه قراراي نامزدي واین چیزا

خاله اینا یکم بعد رفتن ولي مهسا موند پیشم.به مامان کمک کردیمو قرار شد شام کباب سفارس بدیم.منم زود پلو وسالاد درست کردم .ورفتیم واسه آماده شدن

من-مهسا چي بپوشم

مهسا-نمیدونم به نظرم اون کت وشلوار بنفش تو بپوش

یه نگاه به لباسه انداختم.اوهم مناسب بود

من-آره فکر خوبیه.تو هم یه کت وشلوار بردار بپوش

کت وشلوار بنفشمو که بیشتر بادمجوني بود تا بنفش رو پوشیدم ویه لباس سفید هم زیرش اخه یقش یکم باز بود.و یه کفش عروسکی سفید وشال سفید.موهامو هم ساده جمع کردم وآرایشم هم فقط یه ریمل بود.مهسا هم به جای کت وشلوار یه کت و دامن شیری برداشت و همراه کفش وشال یاسی وآرایش هم نکرد فقط مثل من ریمل زد.هر دو باهم رفتیم بیرون.مامان هم همزمان باهامون اومد بیرون.اون هم یه کت و دامن سورمه ای وشال وکفش مشکی

مهسا-به به ندا جون(مامانم)چه خوشگل شدی تو امشب.وبعدم سه تا سوت زد

مامان خندیدوگفت-بسه دختر انقدر مزه نریز.شما که خوشگل ترشدین.و روبه من گفت-خورشید زود برو زنگ بزمن کباب ها با مخلفاتشو بیان.مهسا توهم برو چایی درست کن تا من به پلو برسم

کارامونو انجام دادیم که همین موقع رسیدن. از استرس داشتم یخ کرده بودم. مهسا یه لحظه دستش خورد به دستم و متوجه شد

...مهسا-دختر تو چته؟ آروم باش

باهمشون سلام کردیم و رفتار سمیرا جون یکم بهتر شده بود. و آخر سر آریا وارد شدو دسته گل رز های سفیدو داد دستم و رفت داخل. تپیش به کت وشلوار مشکی با لباس طلایی و کراوات زرد. خیلی جذاب شده بود. منو مهسا ماتش بودیم که یکی زدم پشت گردن مهسا.

من-هو ی چشاتو درویش کن.. ویا ناز ادامه دادم-شوهرمو خوردی

مهسا-خاک توسرت نه به بارت نه به دارت. چه شوهر شوهریم میکنه!خندیدمو هردو رفتیم نشستیم. من کنار مامان نشستم و مهسا هم کنار آتوسا

?بابای آریا-این خانوم خوشگله چکارتون هستن

من-این مهساست دختر خالم

بابای آریا-ماشالا. ماشالا

?سمیراجون-خب عروس گلم دهنمونو شیرین کنیم

از کلمه عروس ته دلم شیرین شد. یه دفعه چشمم گرد شدو نگاه مامان کردم. ای وای شیرینی که یادم رفت بگیرم

مامان-نترس خالت یه جعبه گرفته اونو بیار

آخیش داشتم میمردم. با مهسا بلندشدیمو به آشپزخونه رفتیم

مهسا چایی هارو ریخت و منم خامه هارو توی سینی گذاشتم و رفتیم بیرون. مهسا چایی تعارف کرد منم شیرینی هارو. اینجور که معلوم بود قرار شد هفته دیگه این موقع یعنی 5شنبه نامزد کنیم.. کباب هارو آوردن و منو مهسا رفتیم میز شام رو بچینیم. آتوسا هم اومد

کمک همه رفتیم سرمیز شام و شاممونو خوردیم..بعد از شام منو مهسا ظرف هارو شستیم و آتوسا هم پیشمون بود و باهم تعریف میکردیم که بعدش یکم دیگه موندن و رفتند

ماهم رفتیم واسه خواب.چون تخت من یک نفره بود واسه مهسا یه تشک روی زمین پهن کردم

مهسا-میگم خورشید نظرت چیه بابچهها فردا تیپ لاتین بزنیم

...من-اوممم فکر بدیم نیست.خوبه...مهسا هم به بچهها اس ام اس داد و بعدش هم خوابیدیم

صبح باصدای آلارم گوشیم بلندشدم و مهسا رو هم بیدار کردم.هر دو دست و صورتمونو شستیم.مامان هم خواب بود.من و مهسا توی کیف بزرگم کلی ساندویچ نون پنیر گردو ریختیم و یه فلاکس چایی هم گذاشتیم و همراه لیوان و شکر.لوازم ضروری هم گذاشتیم و رفتیمو لباسمونو پوشیدیم

..من یه شلوار شش جیب پلیسی سبز،مانتو مشکی کوتاه،شال مشکی،کفش ال استار مشکی و کلاه بگ پلیسی همرنگ شلوارم

مهسا هم یه شلوار شش جیب طوسی،مانتو جلو باز طوسی بالباس سفید زیرش،شال مشکی،کلاه بگ چهارخونه سفید طوسی و کفش مشکی

رفتیم پایین.سپیده هم رسیده بود

..مهسا-بپر پایین ببینم

سپیده هم پیاده شد و رفت صندلی کناری منم رفتیم عقب نشستیم و راه افتادیم.حدود 20 دقیقه بعد رسیدیم..همه بچهها هم بودن.باهمشون سلام کردیم از جمله پانته آ و دوستش غزل

سپیده هم یه شلوار شش جیب زرد،مانتو مشکی،شال مشکی،کلاه بگ رنگ رنگی و کفش زرد مشکی..نگین و مژده هم اومدن.رفتیم سمتشون و راه افتادیم.طبق خواسته مهسا هر 5 نفرمون تیپ لاتین زده بودیم.حدود نیم ساعت از کوه بالا رفتیم و چون هوای بالا سرد بود کاپشن پوشیدیم..اونجا منظره خوبی داشت که البته جز درخت چیزی نبود اما همونم خوب بود،زیرانداز رو پهن کردیم و نشستیم.منم وسایل صبحانه رو پهن کردم.مژده و نگین هم همینطور نشستیم و یه دل سیر صبحانمونو خوردیم و همراهش کلی تعریف کردیم.واسه همشون تعریف کردم که هفته دیگه جشن نامزدیم هست و دعوتشون کردم..خلاصه بعد از خوردن صبحانه وسایل هارو جمع کردیمو راه افتادیم باز..سپیده که مازیارو دیده بود رفته بود پیش اون..ما 4 تا هم پیش هم..که سپهر اومد پیشمون

?سپهر-خورشید خانم میشه چندلحظه باهاتون صحبت کنم

باتعجب اول به سپهر وبعد به مهسانگاه کردم،مهسام تعجب کرده بود

..من-بفرمایید

..سپهر-خب میخواستم تنها باهاتون صحبت کنم

قلبم از تند تند میزد حس بدی داشتم

من-اگر حرفی دارید اینجا بزنید

مژده-خب برو ببین چی میخواد

نگاه مهسا کردم که بی تفاوت داشت به روبه رو نگاه میکرد

روبه سپهر گفتم-خیلی خب..و همراهش یکم اونطرف تر راه افتادیم البته من بافاصله ازش

من-خب بفرمایید

..سپهر-خب راستش چطور بهتون بگم

دلشوره داشت واسه گفتن حرفش،اضطراب اون بیشتر باعث کنجکاوی من میشد اما بالاخره دهن باز کرد

سپهر-میخواستم اگر اشکالی نداشته باشه اخر هفته واسه امرخیر باخانواده تشریف بیاریم آخه هم ازتون خوشم اومده هم از خانومیت ..چیزی کم ندارید

ایستادم....باتعجب زل زدم بهش.باورم نمیشد اون..اون از من خاستگاری کرد؟مهسااگر بفهمه قطعا ناراحت میشه.نمیدونستم چي بگم..نفسم بند اومده بود..شاید سال هاي اول ازش خوشم میومد اما اون نه تنها نگاه من نمیکرد بلکه نگاه هیچ کس دیگه ایم نمیکرد.ووقتي فهمیدم مهسا دوشش داره زده شدم.مهسا از غرور سپهر روز به روز حسش بیشتر میشد اما من به یه هفته نکشید ازش....زده شدم

؟سپهر-خورشید حالت خوبه

واومد دستمو بگیره که پشش زدم.انگشتمو به نشونه تهدید جلوش گرفتم وگفتم-ببینید آقای رادمهر دیگه...دیگه هیچوقت سعی نکنید ..چنین فکری روکنید وحتی حرفشو بزنید..من...من نامزد دارم پس اصلا به من نزدیک نشید

..چشماس چهار تا شده بود.حرفی نمیزد.سرمو انداختم پایین ورفتم پیش بچها..حالا سپیده هم اومده بودو مازیار رفته بود پیش سپهر

؟مهسا-چکارت داشت

..چی میگفتم؟!نباید راستشو میگفتم که مبادا ناراحت شه

..من-چیز خاصی نگفت داشت درباره سپیده ومازیار حرف میزد.میگفت سپیده از مازیار خوشش اومده

؟سپیده باذوق اومد ستم وگفت-خب دیگه چي گفت

من-همین دیگه بقیش درباره درس و دانشگاه بود

سپیده هم دیگه چیزی نگفتو راه افتادیم..مهسا حرفمو باور نکرد.آره خب خورشید این چي بود که گفتي؟آخه درباره درس و دانشگاه ..که اینجوری نمیکنن که برن خصوصی حرف بزنن

توی راه بچها تعریف میکردن اما من فکرم اینجا نبود،که یهو پانته آ جلومون ظاهرشد وهمین که اومدیم رد شیم پانته آ از عمد آروم راه رفت وپای من خورد به پاش ونزدیک بود بخورم زمین که مهسا ونگین گرفتتم

?سپیده باعصبانیت رفت جلوشو گفت-مگه کوری دختر

?پانته آ-من کورم یااون

مهست-ببین به پروپاچه ی ما نییچ

.غزل-حالت بده ها خودتو به یه دکترنشون بده..روکرد به منوگفت-توهم خودتو به یه چشم پزشک نشون بده

وهردوشون زدن زیر خنده و همراه بایه پوزخند رو لبشون رفتند..مهسا اومد بره سمتش که مژده گرفتش

مژده-ولش کن بابا این روانیه

..هممون رفتیم پایین کوه و با تن خسته یه جا نشستیم وبستنی خوردیم

..یکم بعد بلندشدیمو بامژده ونگین خداحافظی کردیمو رفتیم.اول سپیده رورسوندیم وبعدهش مهسااومد خونه ما

وقتی رسیدیم مامان بیدار بود.ساعت 11بود وچون جمعه بود امروز بعد از عوض کردن لباس هامون دوش گرفتیم وتا ..ساعت 3خوابیدیم

...یک هفته گذشت و روز موعود یعنی روز نامزدی من رسید

توی این یک هفته اتفاق خاصی نیوفتاد..سپهر دیگه دور اون مورد حرفی نزد اما یه جورایی تو خودش بود..پانته آ هم طرفمون نیومد یعنی چطور بگم این یه هفته دانشگاه نیومد دلیلشم نمیدونم فقط میگفتن حالش بد شده ومثل اینکه از درد عشقه..چند جلسه هم با آریا ..رفتیم بیرون

از صبح که بلندشدم همش استرس دارم.بامهسا وسپیده آرایشگاه هستیم.من توی یه اتاق هستم و اون دوتاهم توی یه اتاق دیگه.نرگس ..آهنگ گوش میدادمmp3 playerخانم(آرایشگر)داشت موهامو درست میکرد ومنم داشتم با

قربون مست نگاهت

قربون چشماي نازت

قربون گرمي دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفته جونو ندیدی

خستگی هامو ندیدی

چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود

بدی هاش چندان سحرگو

توکه تنهام نمیزاشتی

توی غم هام نمیزاشتی

گفتی بادوتا ستاره

میشه آسمون بباره

منم وگریه ی بارون

غربت خیس خیابون

توی باغچه نگاهم

پر گریه پر آهم

کاشکی بودیمو میدیدی

همه گل هاشو چیدی

تمام روزهای هفته

که پرغم شده رفته

منوگلدونت میشینیم

فقط عکساتو میبینیم

روز پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی ازغم

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

بایه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون

(مازیار فلاحي...قربون مست نگاهت)

چند دور این آهنگ رو گوش دادم که بالاخره کارمو هام تموم شد و بعد از نیم ساعت آرایش هم تموم شد

او دم خودمو ببینم که نرگس خانم گفت-نه خورشید جون اول لباس تو بپوش بعد. و رفتیم تو یه اتاقی و لباسمو با کمک نرگس خانم ..پوشیدم

لباسم یه لباس قرمز بلند بود و از بالاتاپایین تنگ بود. سرشونه هاش کت مانند بود و روی لباس نقش های قرمزی بود که جنسشون از ساتن بود. از بالای باسن چپ تا پای چاک می خورد. لباسم در حین سادگی بسیار زیبا بود. من که عاشقش بودم. هرچی مامان و مهسا و سپیده اصرار کردند که لباس مجلسی تر بخرم قبول نکردم. و یه صندل پاشنه 10 سانتی متری مخمل مشکی که روش توپ توپ های قرمز بود ..که مدلشو کفش دوزکی کرده بود

..رفتم سمت آینه.. از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودم. خیلی عوض شده بودم. میشه گفت تاحالا آرایش این مدلی نداشتم

دور چشمم خط چشم مشکی با سایه مشکی و واسم مژه مصنوعی گذاشته بودند. چشمامو درشت و زیبا تر کرده بود. رژگونه صورتی و رژ لب قرمز جیگری هم زده بودند. مو هامو هم لخت کرده بودند و فرق وسط زده بودند و پایین مو هامو هم حالت داده بودند و یه مو گیر قرمز کوچیک هم گوشه مو هام بود. عالی شده بود هم ساده هم شیک. بیشتر لباس های ساده و شیک میپسندیدم تا لباس جلف و ...عروسکی

رو کردم به نرگس خانم و گفتم-نرگس خانم عالی شده.دستتون در دهنکه.دقیقا همون چیزیه که میخوام

نرگس خانم-خواهش میکنم عزیزم.ایشالا واسه عروسیتم انقدر خوشگلتم میکنم

من-حتما واسه عروسیم صددرصد اینجام

همون لحظه مهسا و سپیده هم وارد اتاق شدند

مهسا-والا دختر عجب تیکه ای شدی

سپیده-اوه مراقب باش آریا امشب نذدنت

مهسا-بی شک که امشب میشه عروس فراری مجلس

منونرگس خانم همونطور به که میخندیدیم نرگس خانم گفت-از دست شماها

نگاه مهسا و سپیده کردم.هردوشون ماه شده بودند.مهسا به لباس بلند صورتی کم رنگ پوشیده بود که دکلته بود و تا روی شکم تنگ میشد و از شکم تا پایین یکم گشاد تر میشد.روی قسمت سینه سنگ های ریز سفید کار شده بود که تا شکم کم و کمتر میشد.موهاشو هم هر کرده بود و به صورت کج ریخته بود.آرایش هم صورتی بود

سپیده هم به لباس سفید از جنس ابریشم پوشیده بود که اونم مثل مهسا تاروشکم تنگ بود و از شکم تا پایین گشاد میشد و به پایون بزرگ سفید هم قسمت وسط سینه میخورد.آستین هاش هم یکیش کوتاه بود و اون یکی تا پ مانده بود(یعنی بندی بود)موهاشو هم فریز کرده بود و همشو بالای سرش جمع کرده بود و آرایش هم صورتی و سفید بود

من-وای کثافتا چقدر شما خوشگل شدین

ورفتمو هردوشونو بغل کردم..سپیده رفت و از توساک سه تاشیشه عطر درآورد و هر سه خودمونو با عطر دوش گرفتیم

نرگس خانم-دختر الان خفم میکنید. ماهم خندیدیمو نرگس خانم پنجره هارو باز کرد.. رفتمو پولو حساب کردم که همون موقع. آریاهم رسید.

نرگس خانم-برو خورشید جون. ایشالا خوشبخت شی

من-مرسی ممنون. دستتون درد نکنه.. باکمک سپیده مانتو وشالمو پوشیدم و از نرگس خانم خداحافظی کردیمو رفتیم بیرون

ماهان اومده بود دنبال مهسا وسپیده. قرار بود جشن توی باغ آریا اینا برگزار شه. همین که ما رسیدیم هردوشون برگشتن ومارو نگاه کردند. آریا درست نمیتونست منو ببینه آخه سرم پایین بودشالم هم کشیده بودم جلو. اومد دستمو گرفتو به سمت ماشین رفتیم. دروباز کردو سوار شدم خودش هم سوار شد.. اول به طرف آتلیه رفتیم. به آتلیه بزرگ وشیک بود. باهم پیاده شدیمو رفتیم داخل.. مثل اینکه از قبل هماهنگ شده بود آخه سریع فرستادنمون توی اتاق.. عکاس یه خانم بود حدود 32ساله بود

خانم-خب آقای ارجمند اول ازتون عکس دونفره میگیرم و بعد تکی. باکمک خانم مانتومو درآوردم ورفتم سمت آریا.. هردو میخکوب هم بودیم. آریا یه کت وشلوار مشکی بالباس قرمز وکراوات مشکی پوشیده بود.. موهاشو هم خیلی شیک زده بود بالا. واقعا که ماه بود ..این مرد..اینکه تیپ هامونو ست کرده بودیم خواسته من بود

؟خانم-خب جوونا آماده اید

نگاهمو از آریا گرفتم و باگفتن بله آماده شدیم واسه عکس

وارد یه اتاق شدیم که دیواراش مشکی بود.. اولین عکسمون من ایستاده بودم و آریا هم پشت سرم ودستاشو گذاشته بود رو کمرم ومن سرمو به عقب چرخونده بودم و صورتامون نزدیک هم بود.. واقعا من باگرفتن این چند عکس مردم وزنده شدم از خجالت تااینکه بعداز گفتن چندتا عکس رفتیم واسه عکس تک نفره.. کلی عکس تک نفره گرفتیم که تنها عکسی که من عاشقش شدم عکسی بود که من ایستاده بودم وقیافه خیلی جدی گرفته بودم.. آریاهم اینطور گرفت که از نظر من این دو عکس خیلی قشنگ بودند... عکس هاگرفته شدو مااز آتلیه خارج شدیمو به سمت باغ رفتیم.. وقتی که رسیدیم باغ آریا رفت توباغ ومهسا وسپیده اومدن کمکم ورفتیم توی ویلا ومن ..مانتومو درآوردم وباهاشون رفتم توی باغ

..سپیده-خدایی باغ قشنگیه... راست میگفت باغ خیلی شیکی بود

همه نگاه ها برگشت سمت ما.. آریا آروم آروم اومد سمتم ودستمو گرفت ویکی از دستاشو گذاشت پشت کمرم وسرشو آورد نزدیک. داشتم باتعجب نگاهش میکردم که پیشانیمن از بوسه ای زد داغ کرد.. از تعجب نمیتونستم حرف بزنم. حس خوبیم بهم دست داد

بهم لبخند زدوگفت-واقعا زیبا شدي

..من-توهم خیلی جذاب شدي

دستمو دور بازوش حلقه کردورفتیم سمت مهمونا(قابل توجه بگم که تمام این لحظه هارو فیلم بردار داشت فیلم میگرفت)باهمشون سلام کردیم.مژده ونگین هم بودند..نگین یه لباس زرد پوشیده بود که با رنگ چشمای عسلیش هم خوانی داشت،وموهای خرماییشو هم جمع کرده بود بالای سرش..مژده هم یه لباس سبز تیره پوشیده بود واینم دوباره باز رنگ چشماش بود وموهایش هم که کوتاه ولخت به ..رنگ قهوه ای شکلاتی بودو ساده رهاکرده بود که نیاز به مدل هم نداشت

باآریا رفتیم رومبلی که گذاشته بودند نشستیم و عاقد اومد وصیغه محرمیت بینمون خونده شد.آریا یه حلقه ظریف از طلای سفید دستم کرد ومنم حلقه ای که مامان خریده بود دستش کردم..همه جیغ وسوت وکل میکشیدن و تک تک اومدن وتبریک گفتند.آریاهم تمام این لحظات بالبخند وعشق نگاهم میکرد

مهسا-ببخشید آقا آریا میشه یکم عروس خانومو به مابدین

آریا-چرا که نه...وباخنده ادامه داد:ولی ندزدینشا

سپیده-نه جانم نترس همش مال خودت..آریاهم خندیدورفت

مهسا وسپیده ومژده ونگین داشتند نگام میکردند

?من-چرا اینجور نگام میکنید

یه دفعه مهسا زد زیر گریه واومد بغلم کرد

!مهسا-خورشید جونم بهت نمیداد بخوای ازدواج کنی.خورشیدم خواهری خیلی مواظب خودت باش.توواسمون خیلی عزیزی

مهسا همونط ر گریه میکرد ومیگفت.منم همراهش گریه میکردم ودختراهم گریه میکردند

؟نگین-وای خدای من..سپیده درست میبینم

سپیده-آشغال..آره درست میبینی

؟همه سرامونو برگردوندیم سمت جایی که نگین اشاره میکرد.وای خدا باورم نمیشه.این اینجا چکار میکنه

؟مژده-خورشید تو این عجوزه رو دعوت کردی

من-نه اصلا..هر5نفرمون رفتیم سمتش که کنار دوست عچیش غزل ایستاده بود

؟من-هی تو اینجا چه غلطی میکنی

؟مهسا-اومدی اینجا رو به گندبکشی

؟مژده-مگه این کارا بچه بازیه

..پانته آ-هی هی خانما یه لحظه..بزارید خودمو معرفی کنم..باتعجب نگاهش کردم

پانته آ-من پانته آ ارجمند دختر عموی آریام..یعنی انقدر خنگین که نفهمیدی؟ورویه من ادامه داد-خوبه خورشید خانم عجب کسیو تور
!کردی

وچشماشو ریز کردو گفت-ولی کور خوندي خانم فاسمی.آریا از اولش مال من بوده وخواهد بود.این تویی که شکست خورده این بازی
میشی

داشتم از زور خرس وناراحتی میمردم.رفتم سمتشو گلوشو گرفتم

من-بیین عوضی نمیتونی زندگی منو نابود کنی پس سعی نکن..دخترآ سعی داشتن جدامون کنن اما من دلم میخواست این مزاحمو خفه
کنم.

?آتوسا-اینجا چه خبره

پانته آ رو ول کردم وباعصبانیت ازشون دور شدم.دختر اهرام اومدن.روي ميل نشستم وسرمو بين دستام گرفته بودم و با پاهام روي زمین ضرب گرفته بودم.باورم نمي شد.اوف—

سپیده-اه خورشید ولش کن.نمي تونه کاري کنه.اگر آریا مال این بود الان جاي تو اون اینجا بود.هیچی نگفتم.اونا هم فهمیدم حالم بده رفتن.

.احساس کردم یه نفر کنارم نشست.سرمو بلند کردم.آریا بود

?آریا-چیزی شده

.من-نه فقط سرم درد میکنه

..آریا-پس بیا بریم برقصیم حالت خوب میشه..لبخند زد.ماهم رفتیم وسط

چراغ هاي باغ خاموش شد فقط چندتا چراغ روشن بود که فضاي قشنگ ورمانتیکی رو ایجاد میکرد.سکوت برقرار شد والبتنه آهنگ ملایمی هم نواخته میشد.آریا هردو دستشو پشت کمرم حلقه کرد ومنم دستامو دورگردنش حلقه کردم.سعی کردم خیلی بهش نزدیک ..نشم

کم کم زوج هاي دیگه اومدن وسط.نگاهم به زوج هاي دیگه بود اما سنگینی نگاه آریا رو روي خودم حس میکردم..همینطور که نگاهم بین بقیه در حال گردش بود چشمم تو دوتاچشم وحشی قفل شد.داشت باچشمش واسم خط ونشون میکشید..فکر میکنید کی ..بود؟!خب معلومه پانته آ بود..بهش پوزخند زدمو رومو کردم طرف آریا.داشت نگام میکرد.بهش لبخند زدم اون هم همینطور

?من-خسته شدم بریم بشینیم

...آریا-باشه.بریم...ماهم راه افتادیم سمت جایگاه

???آریا جان-

..باشنیدن این کلمه هردو به سمت صدا برگشتیم وبه پانته آ که داشت با نازو عشو اسم آریا رو صدا میکرد نگاه کردیم

?آریا با احم روبهش گفت-بله

پانته آ نزدیک تر شدو با ناراحتی ساختگی گفت-آریا حوصلم سر رفته.کسی نیست باهаш برقصم.بیابیریم برقصیم

آریا-نمیشه پانته آ.زشته برو یکیو پیدا کن.این همه جمعیت

..پانته آ-وا کجاش زشته..ناسلامتی دختر عتم..بیای فقط یه کوچولو

آریانگام کرد..باچشماس منتظر جوابی از جانب من بود.اما من فقط سکوت کردم وشانه ای بالا انداختم...آریا بهم لبخند زدو همراه !!احم روی پیشانیاش باپانته آ وسط سالن رفتند..حتما از سکوتم باخودش گفته:سکوت علامت رضایتیه

باناراحتی برگشتم سرجام..نگاه غزل کردم که داشت باخوشحالی نگاهم میکرد..چشمامو براش ریز کردم و سرمو برگردوندم..دخترآ...داشتن بانگرانی نگاهم میکردند وخواست بیان پیشم که با دست علامت دادم به معنی اینکه چیزی نیست

نگاهمو به اون دوتا که درحال رقص بودن دوختم..هه ببین چه حالیم میکنه.همچین خودشو چسبونده به آریا که انگار میخوان از اریا جداش کنن...سروش گذاشت رو شونه آریا و باپوزخند نگاهم کرد..مثل اینکه این آهنگ قصدتموم شدن نداره

حرص از جام بلند شدم ورفتم پیششون..دست گذاشتم رو شونه پانته آ و از آریا جداش کردم..رفت عقب تر.باتعجب نگاهم کرد که ..دستمو دور بازو آریا حلقه کردم.روبه پانته آ گفتم-بسه دیگه گفتی یه کوچولو

بدون توجه بهش آریا رو کشوندم و رفتیم نشستیم

?آریا خندیدو گفت-چی شده خانمی

من-اوف— دوست ندارم بااون دختره برقصی

?آریا-حسودیت شد

از لحنش ته دلم لرزید اما چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین

آریا خنده آرومی کرد و دستمو گرفت تو دستش..دستمو جدا نکردم.بزار همه چی اینطور بمونه..من این چند سال و بدون داشتن یه ..مرد،یه سایه بالایی سر زندگی کردم.الان واقعا به محبت آریا نیاز داشتم

!خداروشکر بالاخره این آهنگ به پایام رسید..نمیدونم چرا انقدر طولانی بود

چراغ ها روشن شدند و گروه ارکستر آهنگ شادی رو گذاشتند و همه رفتن وسط و شروع به رقصیدن کردند..دختر اومدن سمت

?سپیده-خانمی افتخار میدی

من-وای نه..خودتون برین برقصین

مهست-برو بابا..دستمو گرفتو به زور کشوندم وسط..یه اجبار کلی باهاشون رقصیدم..البته دروغ نگم خیلیم خوش گذشت..بعد از چندتا ..آهنگ به زور از دستشون خلاص شدم..آریا هم داشت با چندتا مرد میرقصید..پایته آ هم کنار اتوسا نشسته بودو داشتن حرف میزدند

..رفتم نشستم کمی بعد هم آریا اومد

?آریا-خوش گذشت

من-مگه میشه بالین کفش ها رقصید.پاهام دارن کنده میشن

آریا-دیگه مهمونی باید تموم شه.آخراشه

یکم گذشت..شام خورده شد..همه مهمان ها اومدن و کلي عکس گرفتیم و بعد از اون هم کم کم دیگه همه رفتند..پانته آ هم که بدون ..خداحافظي رفت..اهمیت ندام.بزار واسه خودش بسوزه

..فقط خانواده هاي نزدیک مونده بودن

باباي آریا-تیریک میگم انشاا.. همیشه شاد باشید.ویشاني هر دومتونو بوسید.بعد از اون سمیرا جون اومد-تیریک میگم

..من-مرسي ممنون...ویشاني آریا رو بوسید اما با من فقط دست داد

بیخیال خورشید اهمیت نده..یه نفس عمیق کشیدم.آریا داشت نگاهم میکرد.شاید تو نگاهم دنبال ناراحتی یا غم میگشت ولی من به روی خودم نیاوردم..بقیه هم متوجه شدند،،مثل آریا..سعی کردم بی تفاوت باشم..اما خب راستش یه جورایی هم ناراحت شدم..اوم بی دلیل ..بامن سرد بود

خاله و دخترا هم اومدن و تیریک گفتند و دخترا تاکید کردند که بیخیال باشم و ناراحت نشم..نوبت به مامان رسید.تیریک گفت..برق اشکی که از خوشحالی بود توي چشم هاش میدرخشید..هریک هدیه کوچیکی تقدیم کردند..همشون رفتند و قرار شد من با آریا برم ..خونه

..توي ماشین بینمون سکوت بود،که من سکوت رو شکستم.باید میفهمیدم

?من-آریا

آریا-بله

?من-تو میدونستی پانته آ توي دانشگاه ماهست

آریا-آره

?باتعجب گفتم-از کجا

..آریا-خب وقتی واسه تحقیق رفتم دانشگاه متوجه شدم که پانته آ هم اونجا درس میخونه

من-آهان..مکث کردم وادامه دادم-فکر میکنم پانته آ به حسی به تو داره

?آریا-کی گفته

..من-آخه از نگاهش ولحن صحبت کردنش مشخصه

آریا-نه چنین چیزی نیست.پانته آ مثل آتوسا واسم میمونه اگر باهاش حرف میزنم یا حتی میرقصم بی منظوره.حتما این کاراش از ..صمیمیت زیاده

من-اما من از صمیمیتش نسبت به مردی که دیگه داره متأهل میشه بدم میاد...وآروم زیر لب ادامه دادم-هرچند از خودشم بدم میاد

فکرکنم آریا فهمید چون زد زیر خنده

?باحرص و تعجب گفتم-وا...واسه چی میخندی

?آریا میون خنده گفت-یعنی بخاطر یه چیز کوچیک اینجور ازش زده شدی

رومو کردم طرف پنجره .همونطور که بیرون رو نگاه میکردم گفتم-نه از قبل ازش خوش نميومد..همیشه با دخترا توي دانشگاه بالین ..مشکل داشتیم

..آریا-عجب..خنده ریزی کرد وگفت-البته تااونجایی که میدونم پانته آ دختر شری هست..پس چه شود

..منم خندیدمو چیزی نگفتم

رسیدیم خونه..میخواستم پیاده شم که دیدم آریا هم داره پیاده میشه.مانعش شدم

..من-نه تو پیاده نشو من خودم میرم..خسته هستی

..آریا-مطمئنی؟تاریکه بزار پیام تا مطمئن شم

..لبخندی زدم وگفتم-نه عزیزم نمیخواه بیا..نگران نباش..مرسی بابت امشب.البته اگر سانسورش کرد میشه گفت عالی بود

..لبخندی زدو گفت-خواهش میکنم..مراقب خودت باش.سلام مامان هم برسون

من-حتما تو هم سلام برسون.خداحافظ

..آریا-خدانگهدار

پیاده شدم.آریا ایستاد تا مطمئن شه میرم داخل..رفتم داخل و درو بستم..صدای لاستیک های ماشینشو شنیدم که نشون میداد رفته..رفتم
.....بالا..مامانم خواب بود.زود لباس هامو عوض کردم وچون خیلی خسته بودم،همونطور باآرایش سریع خوابم برد

..صبح باصدای مامان از خواب نازم بلند شدم

..مامان-وای خورشید بلندشو ساعت 2هست.چقدر میخوابی.بلند شو دیگه دختر...پتو رو از روم کشید

!؟بابی حوصلگی بلند شدم..اگر که بلند نشم مگه ول میکنه

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم..خندم گرفت..قیافم خیلی باحال شده بود.دور چشمم در اثر آرایش سیاه شده بود ولبم هم رژش پخش
..شده بود ومو هام هم ژولیده وبه هم ریخته بود..بیشتر شبیه جن شده بودم..شروع کردم باصدتی بلند خندیدن

مامان-چته دختر؟سر صبحی خل شدی؟البته صبح که نه ظهر

رو کردم به مامان وهمونطور که میخندیدم گفتم-وای مامان ببین چقدر خوشگل شدم

مامان خندید وگفت-کم مزه بریز شیبیه جن شدی. برو یه دوش بگیر بیا تا من سفره رو بچینم..صبحانه که نخوردی زود بیا نهار تو...بخور..ورفت بیرون.منم پریدم توی حمام..دوش گرفتم حدود20دقیقه طول کشید و اومدم بیرون

یه شلوار مشکی با تاپ آبی کاربني پوشیدم.موهامو هم حوصله نداشتم خشک کنم آزاد رهاشون کردم.رفتم سمت آشپزخونه..بعد از اینکه نهار خورده شد با کمک مامان ظرف ها رو شستم و رفتم توی اتاق..حوصلم سررفته بود..لپ تاپمو برداشتم و روی یه کُردم.روی تخت دراز کشیدم.به سقف خیره شدم و همراه آهنگ زمزمه کردمplayآهنگ

بزن بارون

ببار اروم

به روی پلکای خستم

بزن بارون

تومیدونی هنوزم یاد اون هستم

بااینکه رفت و پڑمردم

هزار باز غمش مردم

ولی بازم دوش دارم فکرش تنهام نمیزاره

بزن بارون

ببار اروم

به روی پلکای خستم

دارن هرشب میام ازخونه بیرون هوای خونه سنگینه

من هرشعری که این روزا نوشتم از تو غمگینه

بازم باگریه خوابم برد بازم خواب تورو دیدم دوباره

چقدر غمگینم و تنهام چقدر میخوام که بازبارون بباره

بزن بارون

ببار اروم

به روی پلکای خستم

بزن بارون

تومیدونی

هنوزم یاد اون هستم

حمید عسکری(بزن بارون)

آهنگ قشنگی بود..دیدم اگر اینجور پیش بره که دق میکنم.گوشیمو برداشتم و شماره مهسا رو گرفتم..بعد از چند تا بوق جواب داد

مهسا-بفرمایید

من-سلام مهسا خوبی

مہسا-شما

من-اے مہسا باز شروع کر دی۔ حوصلہ سرور فتنہ اصلاً حال و حوصلہ مسخرہ بازی ندارم

مہسا-دقیقاً ہمیں الان داشتیم با سپیدہ صحبت می کردم۔ داشتیم برنامه می ریختیم واسه مسافرت چند روزہ

؟من-وای دمتون گرم۔ کی میریم

مہسا-کی گفته کہ تورو میبریم

خندیدم وگفتم-کوفت

؟مہسا-قرار شد شب بریم خرید کنیم، فردا صبح حرکت کنیم۔ موافقی

؟من-اوہوم۔ خب کجا میریم؟ کیا میان

مہسا-میریم بوشهر۔ من، تو و سپیدہ۔ سه نفرہ باحال ترہ

من-ایول۔ پس شب منتظرم

مہسا-برو بابا کجا؟ جاکش کر دی۔ ماشینو دادم واسه فردا روغن کاریش کنن۔ امروز ماشین نیست۔ شما هم لطف میکنید با ماشین مامی
..جون میای دنبال ما

..من-باشہ بابا.. فعلاً خدانگہدار.. و تماسو قطع کردم

..رفتم پیش مامان و واسش توضیح دادم اونم قبول کرد و گفت کہ بہ آریا بگم داریم میریم مسافرت

..با مامان نشستیم و تلوزیون نگاه کردیم و کمی هم میوه خوردیم

..مامان-خورشید منم فردا میرم پیش خالم بهش سرزنم

من-باشه برو..بلندشدمو رفتم که آماده شم

یه شلوار جین آبی تیره و مانتو مشکی و شال مشکی..کیفمو برداشتم و سویچ ماشینم هم برداشتم..از مامان خداحافظی کردم و راه
..افتادم دنبال دخترا

?من-خب کجا بریم

سپیده-برو یه جایی اول چند تا مانتو و شلوار راحتی بخریم بعدشم بریم خوراکی بخریم

حرکت کردم سمت پاساژ و هرسه پیاده شدیم..یه دور زدیم و سه تایمون لباس های راحتی خریدیم و رفتیم واسه فردا همه نوع خوراکی
واسه نهار و شام و...خریدیم..قرارمون این شد که واسه فردا ساعت 7 که مهسا بیاد دنبالمون..رفتم خونه و بعد از نشون دادن وسایل به
مامان رفتم ساکمو پیچیدم..توی یه ساک لباس هام و لوازم ضروری گذاشتم و توی یه سبد هم خوراکی هارو گذاشتم..آماده شدم واسه
خواب که فردا خسته نیاشم..ای وای به آریا نگفتم..گوشیمو برداشتم و بهش پیام دادم:سلام.من فردا همراه مهسا و سپیده میرم بوشهر
چند روزی میمونیم واسه عوض شدن حال و هوا..گفتم که بدونی

?چند دقیقه بعد جواب داد:سلام.باشه برین به سلامت.مرسی که خبر دادی.چیزی لازم ندارین

جواب دادم-نه ممنون از اینکه فکری

آریا-خب پس،فردا وقتی رسیدین بهم خبر بده.یه جای امنی هم برین شب خوش

جواب دادم-باشه.خداحافظ

.....گوشیمو گذاشتم کنار و چشمامو بستم و خوابیدم

صبح باصدای مامان از خواب بیدار شدم

مامان-خورشید پاشو دیگه.مگه نمیشنوی دختر؟دوستات تانیم ساعت دیگه اینجا هستن

همونطور که چشمم بسته بود غر زدم-وای مامان چرا هرروز باید با غر غر کردن های تو بلندشدم.خب گوشیم هست که تازه اون باآرامش بیدارم میکنه...یه دفعه مامان زد زیر خنده.حالا کی بخند کی نخند.آخرش داشتم دیوونه میشدم.بلندشدمو پریدم تو دست شویی..از دستشویی که بیرون اومدم مامان داشت صبحانه آماده میکرد.منم رفتم تو اتاق و آماده شدم

یه شلوار کتون مشکی با مانتو جلوباز صورتی پرننگ وزیرش هم تاپ مشکی پوشیدم همراه شال مشکی و کفش اسپورت مشکی..آرایش هم فقط کرم ضد آفتاب و برق لب بود...رفتم صبحانه خوردم.مهسا تک زد رو موبایلم.سریع بامامان خداحافظی کردم وزدم بیرون(البته ناگفته نماند که کلی هم نصیحت کرد که مراقب باشید واین حرف ها..)(دختر ا رسیده بودن.وسایل رو گذاشتم صندوق ..عقب ورفتم عقب نشستم

من-تورو خدا یه وقت پیاده نشین ها.خدایی نکرده خسته میشین

..سپیده-نه گلم ماهم داشتیم به همین فکر میکردیم..مهسا بلند بلند شروع کرد به خندیدن

از پشت یکی زدم پشت گردن سپیده که آخش بلند شد

من-اصلا کی به تو اجازه داده همش میری جلو میشینی

سپیده-خب من باید جلو بشینم.تو بیای جلو بااین قیافت هواس راننده ها پرت میشه تصادف میشه

مهسا-مرض..از توی میمونک که بهتره

سپیده-ووشششش باشه بابا شما خوشگل

?مهسا-خب آماده این بچه ها

سپیده-بله ناخدا

..وهرسه مون زدیم زیر خنده...راه افتادیم سمت بوشهر.انقدر خوابم میومد که چشمم دیگه خمار بود

مهسا-ببین خورشید اگر بخوای بخوابی ز جرت میدم.باید بیدار باشی.مسافرت کیفش به توی راه بودنشه

من-وای مهسا جون عمت ولم کن

کرد ویه آهنگ شاد گذاشت و صداشو تا آخر بلند کرد.مهسا وسپیده هو هو playسپیده-حالا اگر راست میگی بخواب..ضبط رو
...میکردن و قر میدادن..منم تو حال خودم بودم.انقدر خوابم میومد که نفهمیدم توی اون سرو صدا چطور خوابم برد

وقتی چشم باز کردم مهسا متوجه شد

مهسا-ای بی شرف گرفتی خوابیدی.حیف که دلم نیومد بیدارت کنم وگرنه حالتو میگرفتم

سپیده-کوفتت بشه

?من-خب دیگه بسه کم غریزید..نگاهی به بیرون انداختم وگفتم-چقدر دیگه میرسیم

..سپیده-دیگه نزدیکیم.خانم3ساعت لالا تشریف داشتید

چیزی نگفتمو به منظره بیرون چشم دوختم.دیگه کم کم داشت گرسنه م میشد.از داخل پلاستیک چند تا پفک در آوردم وهر سه باهم
..خوردیم.بعد از نیم ساعت در سکوت رسیدیم..عادت داشتم همیشه تو ماشین ساکت باشم وتوی حال خودم باشم

سپیده-برو مسافر خانه

من-وای بچه شب بریم کنار دریا بخوابیم

سپیده-ایول

مهسا-برو بابا چادر نداریم

..سپیده-من آوردم خیالت تخت..مهسا هم به ناچار موافقت کرد

یک اتاق با سه تا تخت گرفتیم و گفتیم تا شب میخوایم باشیم..رفتیم بالا و بعد از گرفتن دوش مهسا و سپیده خوابیدند اما من چون توی ماشین خوابیده بودم شروع کردم به درست کردن نهار..خداروشکر وسایل داشتیم..واسه نهار ساندویچ مرغ درست کردم..چون اونا هنوز خواب بودند ساندویچ گرفتم و گذاشتم توی یخچال..مثل اینکه قصد ندارند بیدار شن..رفتیم و با داد بیدارشون کردم-بلندشید—

هر دو با داد من مثل جن زده ها بیدار شدند

سپیده-زهرمار بی شخصیت

مهسا-اه اه چه صدای زشتیم داره این

همونطور که میخندیدم گفتم-بیاین نهار بخوریم.ساعت 5هست ضعف کردم...بلندشدن و هرسه نهارمونو خوردیم و روی تخت دراز کشیدیم

من-ای وای به مامان و آریا یادم رفت خبر بدم

مهسا-آره راست میگویی

بلندشدمو به مامان زنگ زدم و بعدش به آریا

آریا-الو

من-سلام

آریا-سلام خورشید خوبی

من-مرسی خوبم، خواستم خبر بدم که رسیدیم

?آریا-الان

من-نه چندساعتی میشه اما خب ببخشید یادم رفت

?آریا-اشکال نداره، خب الان کجایی

من-الان مسافر خانه هستیم شب هم میریم طرف ساحل

آریا-خطرناکه نرین

من-نه نگران نباش مراقبیم

آریا-خیلی خب باشه ولی مراقب باشین

?من-چشم، خب دیگه کاری نداری

آریا-نه عزیزم بازم میگم مراقب باشید خدانگهدار

من-خداحافظ

آریا گوشی زو قطع کرد اما من هنوز تو بهت بودمو گوشی رو گوشم بود. هیجان زده و متعجب بودم از اینکه گفت (عزیزم) تو دلم یه جوری شد.

مہسا-کجایی؟ ہیرو تی

سپیڈہ اومد گوشي رو ازدستم گرفت-اینکہ قطع کردہ.بگو ببینم ناقلہ چي گفت کہ اینجور شدي

..من-گفت عزیزم

مہسا وسپیڈہ پقي زدن زیر خندہ

سپیڈہ-فقط بااین یک کلمہ رفتي تو ہیروت

مہسا-همچین شدي کہ گفتم حتما بہ عشقمي چیزی گفته

همونطور کہ منم میخندیدم گفتم-خب سنگدلا شما کہ نمیفہمید.واللہ انقدر کیف داد.و بعد با حالت غش افتادم رو تخت..دخترہ با خندہ ..نگاہم میکردند کہ یہ دفعہ ہر سہ باہم زدیم زیر خندہ

من-زنگ زدین بہ ماماناتون

مہسا وسپیڈہ سر ہاشونو بہ علامت(آرہ)تکون دادند

سپیڈہ-تازہ بہ آقامونم زنگ زدم

من-راستي شماہا قصد ندارید ازدواج کنید

سپیڈہ-اگر خدا بخواد مازیار بیاد خاستگاریم..واللہ چي شود

مہسا-انگار جدي جدي عاشق شدیا

سپیڈہ-نہ تااون حد ولي خب این یکی باقیہ فرق دارہ

من-مهسا تو از کي خوشت مياد

سپیده-خب معلومه آقاي رادمهر

من-سپهر

مهسا-خب...آره

بازم ياد اون روز افتادم..روز لعنتي.روزي که خبر دار شدن مهسا ازش واقعا عذاب آور بود

من-چرا پاپيش نميزاري بري سمتش

مهسا-خب نمیشه که من برم سمتش اون بايد بياد

سپیده-ول کن اينو..بااين صبرش بايد قرن ها منتظر بمونه

...مهسا-خب اون نگاهش به مت بي منظور هست وچيزي تو نگاهش نيست

ناراحتي توي چشم هاي مهسا موج ميزد.همين آزارم ميداد..شايد هنوز از چيزي مطمئن نبودم اما نميدونم چرا ولي..خودمو مقصر ميدونستم

سپیده-ولي معلومه که خورشيد خانم ما داره عاشق ميشه

مهسا-مبارکه خورشيد جون

من-برين گمشين هنوز که چيزي نشده...واسه اينکه از اون بحث خارج شيم گفتم-خب بسه بلندشين از الان بريم که ديگه شلوغ ميشه

..مهسا-باشه..ولي اینجا اول غذا واسه شب درست کنیم که دیگه نمیشه

هرسه بلندشدیمو باکمک هم سالاد الویه درست کردیم ووسال هارو جمع کردیمو حرکت کردیم سمت ساحل

سپیده-وای مهسا این سکوها که پر از مسافر هست

من-خب میریم طرف ساحل

سپیده-نه آب میبرتمون

مهسا-منگل ببین بعضیا هم اونجا هستن.در ضمن دورتر میشینیم که آب نبرتمون..سپیده هم قبول کرد..وسایل هارو پیاده کردیم وچادر زدیم.چادر نسبتا بزرگی بود میشه گفت 5یا6نفره هست..خوبه دیگه اینجا توی هم له نمیشیم

مهسا-وای پاشین بریم سمت آب.خیلی قشنگه اینجا مخصوصا الان که هواتاریکه

سپیده-باشه پس اول لباس راحتی بپوشیم بعد میریم

لباس هامونو عوض کردیم ورفتم سمت دریا..چون لباس هامون رو باهم خریدیم تیپ هرسه مون یک مدل بود اما فقط رنگ هاش ..فرق داشت

من یک شلوار نخي گشاد آبی آسماني ومانتو کوتاه آبی آسماني وشال و دمپايي سفید

مهسا هم شلوار و مانتو سبز سبز تیره وشال ودمپايي فیروزه اي

سپیده هم شلوار ومانتو مشکی وشال ودمپايي بنفش

نزدیک آب شدیم.شب شده بود واین طرف ها هم کسی نبود.انگشتهای پامو توی آب زدیم.خنک بود،،خیلیم کیف میداد ولذت بخش بود.باد می وزید وموج های کوچکی به سمت ساحل میومدن دنبال هم.شالم از سرم افتاد.چون موهام باز بود باد موهامو توی هوا تگون میداد..عاشق این بودم کتار دریا موهام باز باشه.چشمامو بستم ورفتم توی آب.صدای آب وسکوت اونجا.درکنار موج های

کوچک و خروشان واقعا لذت بخش بود و حس شیرین و آرامش بخشی به انسان میداد..چشمامو باز کردم.اون دوتاهم مثل من بودند.مهسا چشم هاشو باز کرد و گفت-خب دخترا آماده اید

تامن و سپیده اومدیم منظورشو بفهمیم شروع کرد روی هردومون آب ریختن.ماهم همین کار رو انجام دادیم تاجایی که هر سه خیس شدیم

سپیده-خاک توست مهسا الان سرما میخوریم مسافرت کوقتمون میشه

مهسا-خب به من چه برو لباس هاتو عوض کن

من-وای حالا که خیس خیس شدیم بریم شنا کنیم تواین هوا هم میچسبه

?سپیده-برو بابا بعد که مردیم تو جواب مامان بابامون رو میدی

من-وا خب تو نیا من رفتم..وا اجازه حرف زدن بهشون ندادم وپریدم توی آب..آب چون سرد بود نمیشد زیاد زیر آب موند.تقریبا تاجایی رفتم جلو که آب به گردنم رسیده بود.مهسا وسپیده داشتند از دور میومدن سمت.به من که رسیدند کلی باهم شنا کردیم تاجایی که خسته شدیم

سپیده-بیاین برگردیم.ماهم موافقت کردیم وبرگشتیم.لباس هامون رو عوض کردیم.هوا سرد نبود اما چون ماهنوز خیس بودیم یه آتش کوچک درست کردیم وهمونجا کنارش شام هم خوردیم

?مهسا-فردا کجا بریم

سپیده با ذوق گفت-وای بریم خرید

?مهسا-توکه عاشق خرید کردنی لازم نکرده نظر بدی .وروبه من گفت-خورشید تو چی میگی

یکم فکرکردم وگفتم-خب به نظرم صبح بریم اول خرید شب هم بریم هتلی جایی

مهسا یکم فکر کرد و گفت-او ممم من میگم زنگ بزنیم بقیه هم بیان

سپیده-وای آره خیلی خوب میشه

?من-مثلا چه کسایی بیان

مهسا-شلوغ باشیم بهتره..مثلا تو به آریا و آتوسا بگو...من هم به ماهان میگم و سپیده هم به مازیار

..یکم فکر کرد و آروم زیر لب گفت-سپهر هم بیاد..و نفس عمیقی کشید

من-باشه

?سپیده-به نگین و مژده هم بگیم

مهسا-نه من بهشون زنگ زدم قراره فردا برای نگین خاستگار بیاد مژده هم باید باشه(اینو بگم که مژده و نگین هم دختر خاله هستن)

سپیده-باشه پس.الان بریم زنگ بزنیم که فردا صبح زود بیان

..مهسا-باشه بریم...وسایل شام رو بردیم و گوشی هامون رو آوردیم.هرسه شروع کردیم به تلفن زدن

آریا بعد از چندتا بوق جواب داد-الو

?من-سلام آریا جان خوبی

?آریا-مرسی ممنون خانمی تو چطوری

من-مرسی منم خوبم

?آریا-چیزی شده

من-نه فقط میخواستم بگم که با بچها هماهنگ کردیم فردا دور هم باشیم.خواستم بگم تو و آتوسا هم حتما بیاید

آریا-باشه.فردا کار هارو میسپارم دست چند نفر با آتوسا ونیما میایم

من-باشه پس منتظرتونم

آریا-پس آدرس دقیق جایی که هستید رو واسم بفرست

من-باشه الان کنار دریا هستیم پس آدرس اینجارو بهت میدم وصبح زود هم دیگه حرکت کنید

?آریا-باشه.چیزی لازم ندارید

?من-نه مرسی پس منتظرم کاری نداری

..آریا-نه قربانت.خداحافظ...تلفنو قطع کردم

من-آیا میاد

سپیده-مازیار هم میاد

مهسا-خوبه

?من-سپهر هم میاد

مهسا-آره گفت بامازیار میاد..بعد سرشو انداخت پایین و با انگشت های دستش مشغول شد

?سپیده دست گذاشت روی شانه هاش وگفت-چته دختر

مهسا-سپهر خیلی سرده.احساس میکنم یکی دیگه رو دوست داره.یعنی طرز صحبت کردنش وکلامش اینو میگه

سپیده-من که فکر نمیکنم چیزی باشه.فردا برو باهاش صحبت کن

مهسام چیزی نگفت و آروم شب بخیری گفت و رفت توی چادر

من-اوف— میگو سپیده به مازیار بگو باهاش حرف بزنه

سپیده-آره فکر خوبییه.حالا بلندشو باهم بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم...آتش رو با شن خاموش کردیم و رفتیم توی چادر

...مهسا تشک و پتوها رو پهن کرده بود و خوابیده بود.ماهم زیپ چادر رو کشیدیم و به خواب رفتیم

صبح بانور خورشید که به چشم میتابید بیدار شدم..نگاه به اطرافم انداختم دختر نبودن..شالمو سر کردم و رفتم بیرون.در حال قدم زدن بودند.رفتم سمتشون

?من-صبح بخیر..چرا بیدارم نکردید

سپیده-صبح توهم بخیر.ماهم خیلی وقت نیست بیدار شدیم

مهسا-صبحانه نخوردیم منتظر توبودیم.بیا بریم صبحانه بخوریم..رفتیم توی چادر و باهم صبحانمونو خوردیم.مازیار به سپیده زنگ زد وگفت نزدیکن الان میرسن..ماهان هم توی راه بود و آریا هم گفت که با نیما و آتوسا و دوست آتوسا دارند میان

من-خداکنه این پانته آ نیاد که این دفعه میکشمش

مهسا-نه بابا اگر میومد که آریامیگفت

سپیده-آره دقیقا

?من-باماشین سپهر میان یا مازیار

?مهسا-کیا

من-مازیار دیگه

سپیده-فکر کنم باماشین سپهر

?مهسا-ماشینش چیه

سپیده-آزارا مشکي

من-به به عجب چیزیم مهسا انتخاب کرده.و با عشوه ادامه دادم-ولي البته به پای کمری آریا نمیرسه..و پشت سر هم چندبار پلک زدم

سپیده-برو بابا.نه به بارش نه به دارش نشسته مینازه.اصلا خودم امشب تورش میکنم

خندیدم و همراه خنده گفتم-تو برو مازیار رو بگیر باد نبره.سپیده باحرص اومد جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد منم از فرصت استفاده کردم و از چادر رفتم بیرون.اون دوتا هم پشت سرم اومدن بیرون

سپیده-وای اومدن یکم قیافه هاتونو درست کنید...رومو برگردوندم که دیدم مازیار و سپهر دارن از آزارای مشکي سپهر پیاده میشن.اومدن سمتون.سپیده با مازیار و سپهر دست داد اما من و مهسا فقط سلام کردیم.برق خوشحالی رو میشد توی چشماي مهسا دید

?مازیار-دیشب تو چادر خوابیدین

سپیده-آره

?سپهر-سه تادختر تنها اینجا خطر ناک نبود

مهسا-خوب بود که ما راحت بودیم. بلندشدمو باکمک مهسا زیر انداز رو روی شن ها پهن کردیم و همونجا نشستیم.. همون موقع ماهان هم رسید. باهمه سلام کرد. ماهان پسر خوبی بود. دوستش دارم همیشه کمک کرده و منو به چشم خواهری مثل مهسا میدید

?مهسا-اخی داداشم تنها بودی حوصلت سررفت

?ماهان-نه گلم. وروبه من کردوگفت-چطوری تو

من-به خوبییت

?ماهان-آریا نمیداد

?من-چرا میداد. توی راه هستن.. سپهر باتعجب پرسید-آریاکیه

سپیده-نامزد خورشید. چندروز پیش نامزدیشون بود

مازیار-تیریک میگم

من-مرسی... سپهر تو بهت بود وداشت باتعجب به من نگاه میکرد.. به بهانه تلفن زدن از زیر نگاه پر تعجب سپهر فرار کردم. باآریا ?تماس گرفتم وگفت که نزدیک هستن.. ماهان-چی گفت. راه رو پیدا کرد

من-آره گفت که نزدیک هستن

سپهر-خیلی دوست دارم آقاآریا رو ببینم. باتعجب بهش چشم دوختم.. حتما میخواد ببینه چجوریه که آریا رو بهش ترجیح دادم.. کسی حرفی نزد.. سپیده چایی آورد و کمی بعد آریاهم رسید. اتوسا همراه دختره پیاده شد.. به دختره دقیق شدم. یه دختر که قدکوتاهی داشت

و هیكلی لاغر چشم های طوسی و بینی عملی..لبهای پرتوتز شده اش به خوبی توی چشم بود.موهای خرمایی داشت که ریخته بودندشون به صجرت کج بیرون..چهر بانمکی داشت..آتوسا سلام کردونوبت رسیدبه دختر

؟روبه من گفت-سلام من طرلان هستم،دوست آتوسا..حدس میزنم توهم خورشید باشی.درسته

من-سلام.بله خودم هستم.خوشبختم..لیخندی زدو رفت کنار..آریا ونیما هم ماشین رو پارک کردند واومدن سمت ما..مات ومیهوت آریاشدم.خیلی خوشگل شده بود.یه شلوار کتون مشکی و همراه لباس آبی وجلیسقه مشکی...تازه متوجه شکستگی که توی ابروی چپش بود شدم..زیباییش رو دوبرابر کرده بود..این جذابیت و نگاه مغرورش منو بیشتر جذب خودش میکرد..باهمه سلام کردن وهنگام برخورد آریا وسپهر،سپهر سرد برخورد کرد..آریا رسید به من وروبوسی کردیم..آروم طوری که بقیه نشنون به آریاگفتم-اومدی دوستامو به کشتن بدی

..خنده جذابی کردوچیزی نگفت..آتوسا-چرا اومدید اینجا..توی این هوا اینجا کباب میشیم

نیما-من یه آشنا دارم که اینجا ویلای کناردریا اجاره میده.اگر قبول کنیدواسه این چندروز یه ویلا بزرگ اجاره کنیم بریم اونجا..همه موافقت کردیم وباکمک هم وسایل هارو جمع کردیم وسوار ماشین شدیم..چون مسیر اونجا کمی دوربود آریا ماشینشو داد دست نیما وخودش هم اومد سوار ماشین مهسا شد که برونه.اخره میگفت خطرناکه..مهسام رفت پیش ماهان که تنها نمونه..من رفتم جلو نشستم ..وسپیده هم عقب

توی راه بودیم وهر 4تاماشین پشت سرهم،که نیما چراغ زد ونگه داشت.راننده ها پیاده شدن ونیما بهشون چیزی گفت واوناهم سرشونو ..تکون دادند وسوار شدند

؟من-چیزی شده

آریا-نیما زنگ زده به دوستش.دوستش هم گفته ویلای کنار دریا خالی ندارن واسه اجاره دادن.ولی یه جای سرسبز داره ماهم قبول کردیم

راه افتادیم..بعد از نیم ساعت رسیدیم.واسه رسیدن به ویلا باید مسیر پر از سنگی رو رد میکردیم..بالاخره بعد ازکلی دردرس اون مسیر رو ردکردیم ورسیدیم به ویلا..ماشین هارو بردیم داخل حیاط..حیاط بزرگی داشت که دورتادورش پراز درخت بود وگل وگیاه..آخر باغ یاهمون حیاط هم خونه بزرگی بانمای سنگی وجود داشت..مردها رفتن که پول اجاره رو بدن ومادختراهم رفتیم داخل ویلا..نمای داخلی ویلا هم خیلی زیبابود..سمت چپ سالن بزرگی قرارداشت وروبه روهم آشپزخانه..سمت راست هم پله بود که فکرکنم میخورد به طرف اتاق خواب ها..از پله بالا رفتیم.راهروی باریکی بود که هردوطرف 3تا در بود..یعنی میشد گفت 6خواب..سری به اتاق خواب هازدیم 4تا از اتاق ها تخت دونفره داشتند واون دوتای دیگه هم تخت 1نفره..اتاق خواب های کوچکی بودند وهر اتاق خواب حمام ودستشویی کوچکی هم داشتند..رفتیم پایین وروی مبل هانشتیم..پسرهام اومدند

?اوسا-اینجا فقط 6 اتاق هست و 4 تاز اون ها تخت دونفره دارن ولي اون دوتاي ديگه تخت تک نفره..خب چطوري تقسيم شيم

..همه داشتيم فکر ميکرديم که سبيده گفت-خب ببينيد

..همه سرها برگشت سمت سبيده

سبيده-طرازان دوست اتوسا هست پس چون درکنار بقيه احساس غريبي ميکنه با اتوسا توي يه اتاق..منم ميرم بامهسا.مازيار وسپهرهم باهم..وميمونه شما 4 نفر.خورشيد که ميره بانامزدش ونیما وماهان هم توي اون دواتاق تک نفره

..مهسا-آره اوکي شد

...من-اما

..سبيده-واي خورشيد اعتراض نکن آريا نامزدته.محرمين

واي نه..من با آريا توي يه اتاق خجالت ميکشم.نگاه آرياکردم که بهم لبخند زد..قلم داشت تند تند ميزد.سپهر بلندشد وگفت-باجازه من ميرم تو اتاق.وساکشو برداشت ورفت..بقيه هم بلندشدن رفتن ومازيار رفت توي حياط که تلفن بزنه..اما من به بهانه آب خوردن توي آشپزخانه بودم که ببينم چه خاكي بايد توسرم بريزم..هرچي فکرکردم به نتيجه اي نرسيدم.تصميم گرفتم برم توي اتاق..از پله ها بالا رفتم..يه لحظه موندم..يعني اتاق ما کدومه?خب اين دوتا اوکي که يک نفره هستن.ميمونه اين چهارتا..رفتم سمت اتاق هاي آخري..در اتاق سمت راست رو باز کردم.از چيزي که ديدم چشمام چهارتا شد..واه خدا..سپهر بانيم تنه برهنه روي تخت دراز کشيده بود..از ترس نميتونستم تکون بخورم..سرشو بلندکرد و منو ديد..سريع به خودم اومدم وبا شرم سرمو انداختم زير وگفتم-ببخشيد فکرکردم اين اتاق ماهست.وسريع در رو بستم واومدم بيرون.واي خورشيد احمق خب در ميزدي.رفتم سمت اتاق روبه رويي و ايندفعه در زدم..آريا..جواب داد..پس اينه..در و باز کردم و وارد شدم.روي تخت نشسته بود

آريا-چقدر دير كردي

من-داشتم دنبال اين اتاق ميگشتم

آريا-اوه ببخشيد يادم رفت بهت بگم..لبخند زدم وبدون حرفي چشم به نمائي اتاق دوختم..ست اتاق قهوه اي بود..اتاق کوچكي بود باتخت دونفره وميز وکمد ديواري..باصداي آريابزرگشتم-لباس هاتو بزار توي کمد کنار لباس هاي من.منم ميرم دوش بگيرم ميام..باشه اي گفتم

و آریا هم لباسشو برداشت و رفت توی حمام.. از این کارش خوشم اومد. لباس هامو چیدم طرف دیگه کمد.. اومدم چه بوی خوبی میاد.. بوی عطر تلخ و شیک بود.. یکی از لباس هاشو برداشتم و بو کردم.. تاصداي بسته شدن شیرآب اومد سریع لباس رو گذاشتم سر جاش و در کمد رو بستم. کمی بعد آریا هم اومد بیرون.. یه شلوار ورزشی با تیشرت زرد پوشیده بود.. موهاش هم چون خیس بود.. ریخته بود روی پیشانی و بامزه و جذابش کرده بود

آریا-تو هم برو یه دوش بگیر. من میرم بیرون که راحت باشی. و از اتاق خارج شد.. عادت نداشتم توی حمام لباس بپوشم و اسه همین در اتاق رو قفل کردم و رفتم.. وقتی از حمام اومدم بیرون لباس هامو پوشیدم و رفتم پایین.. پسر ا داشتن توی سالن صحبت میکردن و فیلم.. میدیدن، دختر ا هم توی آشپزخانه بودن

مهسا-به به خورشید خانم

?من-واسه نهار چي دارید درست میکنید

..آتوسا-کباب سفارش دادیم الان هم داریم پلو و سالاد درست میکنیم

من-خوبه. دستتون درد نکنه.. به دلیل کوچک بودن آشپزخانه دخترا روی زمین نشسته بودن. منم رفتم کنارشون نشستم.. روبه طرلان گفتم-طرلان جان شما چندسالتونه

..طرلان-بامن راحت باش گلم.. بعد از کمی مکث ادامه داد-من هم سن آتوسا هستم. باهم توی یه دانشگاه درس میخونیم

سپیده-پس تو هم مهندسی عمران میخونی

?طرلان-آره.. شنیدم شما هم هم سن ما هستید. رشتتون چیه

..من-ماسه تا هم توی یه دانشگاه درس میخونیم. رشتمون هم پرستاری هست

طرلان-عالیه

مهسا-بچهها غذا آماده شد بریم سفره رو بچینیم.. بلند شدیمو سفره رو چیدیم و نهار مونو خوردیم.. بعد از اینکه نهار تموم شد پسر ا رفتن.. و اتاق تا استراحت کنن ما هم رفتیم توی سالن.. طرلان چایی هارو آورد و نشستیم روی مبل

?آتوسا-مهسا یه سوال بپرسم

مهسا-بپرس

?آتوسا-اوممم..خب..برادرت چندسالشه

?مهسا باشیظنت نگاهش کردوگفت-واسه چی شیطون

آتوسا-خب همین طوری.میخواستم سن همه روبدونم

مهسا-باشه ماهر

آتوسا-نگاه مهسا اذیت نکن..خندیدم وگفتم-26سالشه.یک سال از آریا کوچکتر

آتوسا-خوبه

..سپیده-آره خوبه به هم میاید...همه خندیدیمو آتوسا هم اعتراض کرد

من-من برم بالا زنگ بزنم به مامان نگران نشه..وبلندشدمو از پله ها بالا رفتم..میخواستم دراتاق رو باز کنم که صدایی میخکوبم کرد.ایم صدا از اتاق سپهربود..کمی رفتم عقب تر تابوتر بشنوم..نه اینکه فضول بودم ولی خب یه حسی منو میکشوند سمت اون اتاق

...من-اما

..سپیده-وای خورشید اعتراض نکن آریا نامزدته.محرمین

وای نه..من با آریا توی یه اتاق خجالت میکشم.نگاه آریاکردم که بهم لبخند زد..قلبم داشت تند تند میزد.سپهر بلندشد وگفت-باجازه من میرم تو اتاق.وساکشو برداشت ورفت..بقیه هم بلندشدن رفتن ومازیار رفت توی حیاط که تلفن بزنه..اما من به بهانه آب خوردن توی

آشپزخانه بودم که ببینم چه خاکی باید توسرم بریزم.. هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. تصمیم گرفتم برم توی اتاق.. از پله ها بالا رفتم.. یه لحظه موندم.. یعنی اتاق ما کدومه؟ خب این دوتا اوکی که یک نفره هستن. میمونه این چهارتا.. رفتم سمت اتاق های آخری.. در اتاق سمت راست رو باز کردم. از چیزی که دیدم چشمم چهارتا شد.. واه خدا.. سپهر بانیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود.. از ترس نمیتونستم تکون بخورم.. سرشو بلندکرد و منو دید.. سریع به خودم اومدم و با شرم سرمو انداختم زیر و گفتم- ببخشید فکر کردم این اتاق ماهست. و سریع در رو بستم و اومدم بیرون. وای خورشید احمق خب در میزدی. رفتم سمت اتاق روبه رویی و ایندفعه در زدم.. آریا.. جواب داد.. پس اینه.. در و باز کردم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود

آریا-چقدر دیر کردی

من-داشتم دنبال این اتاق میگشتم

آریا-اوه ببخشید یادم رفت بهت بگم.. لبخند زدم و بدون حرفی چشم به نمایی اتاق دوختم.. ست اتاق قهوه ای بود.. اتاق کوچکی بود باتخت دونفره و میز و کمد دیواری.. باصدای آریا برگشتم-لباس هاتو بزار توی کمد کنار لباس های من. منم میرم دوش بگیرم میام.. باشه ای گفتم و آریا هم لباسشو برداشت و رفت توی حمام.. از این کارش خوشم اومد. لباس هامو چیدم طرف دیگر کمد.. اومدم چه بوی خوبی میاد.. بوی عطر تلخ و شیک بود.. یکی از لباس هاشو برداشتم و بو کردم.. تا صدای بسته شدن شیر آب اومد سریع لباس رو گذاشتم سر جاش و در کمد رو بستم. کمی بعد آریا هم اومد بیرون.. یه شلوار ورزشی با تیشرت زرد پوشیده بود.. موهاش هم چون خیس بود.. ریخته بود روی پیشانی و بامزه و جذابش کرده بود

آریا-تو هم برو به دوش بگیر. من میرم بیرون که راحت باشی. و از اتاق خارج شد.. عادت نداشتم توی حمام لباس بپوشم و اسه همین در اتاق رو قفل کردم و رفتم.. وقتی از حمام اومدم بیرون لباس هامو پوشیدم و رفتم پایین.. پسر ا داشتن توی سالن صحبت میکردن و فیلم.. میدیدن، دختر ا هم توی آشپزخانه بودن

مهسا-به خورشید خانم

؟من-واسه نهار چی دارید درست میکنید

..آتوسا-کباب سفارش دادیم الان هم داریم پلو و سالاد درست میکنیم

من-خوبه. دستتون درد نکنه.. به دلیل کوچک بودن آشپزخانه دخترا روی زمین نشسته بودن. منم رفتم کنارشون نشستم.. روبه طرلان گفتم-طرلان جان شما چندسالونه

..طرلان-بامن راحت باش گلم.. بعد از کمی مکث ادامه داد-من هم سن آتوسا هستم. باهم توی یه دانشگاه درس میخونیم

سپیده-پس توهم مهندسی عمران میخونی

?طرلان-آره..شنیدم شما هم سن ما هستید.رشتتون چیه

..من-ماسه تا هم توی یه دانشگاه درس میخونیم.رشتمون هم پرستاری هست

.طرلان-عالیه

مهسا-بچهها غذا آماده شد بریم سفره رو بچینیم..بلندشدمو سفره رو چیدیم ونهارمونو خوردیم..بعدازاینکه نهار تموم شد پسرا رفتن ..توافق تاستراحت کنن ماهم رفتیم توی سالن..طرلان چایی هارو آورد ونشستیم روی مبل

?آتوسا-مهسا یه سوال بپرسم

.مهسا-بپرس

?آتوسا-اوممم..خب..برادرت چندسالشه

?مهسا باشیطننت نگاهش کردوگفت-واسه چی شیطان

.آتوسا-خب همین طوری.میخواستم سن همه رو بدونم

مهسا-باشه مایر

آتوسا-نگاه مهسا اذیت نکن..خندیدم وگفتم-26سالشه.یک سال از آریا کوچکتر

آتوسا-خوبه

..سپیده-آره خوبه به هم میاید... همه خندیدیمو آتوسا هم اعتراض کرد

من-من برم بالا زنگ بزnm به مامان نگران نشه.. و بلندشدمو از پله ها بالا رفتم.. میخواستم در اتاق رو باز کنم که صدایی میخکوبم کرد.. ایم صدا از اتاق سپهر بود.. کمی رفتم عقب تر تابوتر بشنوم.. نه اینکه فضول بودم ولی خب یه حسی منو میکشوند سمت اون اتاق

مازیار-سپهر داری زیاده روی میکنی.. همش نگاه های یواشکی.. و باعصبانیت ادامه داد-بسه دیگه کارات مثله دخترا میمونه.. سپهر باناراحتی که توی صدایش موج میزد گفت-نمیفهمی مازیار.. دارم از درد عشق میمیرم.. 2 سال گذشت.. تقصیر خودمه دست به کارنشدم! از دست رفت.. آهان پس مهسا راست میگفت.. سپهر یکی دیگرو دوست داره.. سعی کردم بفهمم که اون دخترکیه

مازیار-ببین حتی امکان نداره بخوای بهش فکر کنی.. سپهر باعصبانیت وجدیت گفت-حالا میبینی من اون دخترو بدست میارم.. مازیار باعصبانیت شدیدتری اما سعی میکرد صدایش بالا نره گفت-ببین خورشید نامزد داره.. اگر آریا یاکس دیگه ای بفهمه بدبخت میشی.. حتی نگاهتم نمیکنه.. در اتاق رو باز کرد.. وقتی منو دید میخکوب شد.. باورم نمیشد.. چشمم از حلقه زده بود بیرون.. یعنی اون دختر، رقیب مهسا.. من بودم؟ وای باورم نمیشه نه.. نباید اینطور باشه.. نفسم بند اومده بود.. سرم گیج میرفت.. حالم خیلی خراب بود.. بابغض روبه مازیار گفتم-درست شنیدم؟ سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.. آره پس درسته.. اشکام شروع کردن به ریختن.. دستمو به دیوار گرفتم و به حال خودم و مهسا اشک ریختم.. حال من بد بود، چون مهسا اگر میفهمید قطعا ناراحت میشد

...مازیار-خورشید ما

من-هیــــــــس.. هیچی نگو.. سپهر هم اومد بیرون و تامن رو دید شکه شد

..سپهر-خورشید بیا بریم بیرون صحبت کنیم توضیح میدم.. با نفرت و خشم توی چشم هاش خیره شدم.. سرشو انداخت پایین و رفت داخل

مازیار-من درستش میکنم.. نگران نباش.. سپهر کاری نمیکنه.. رومو برگردوندم و با قدم هایی آهسته رفتم پایین.. دخترا سرگرم بودن.. تا من رفتم دیدنم.. سپیده اومد سمتم و گفت-چی شده خورشید؟ پیش زدم و گفتم-ولم کن.. چیزی نیست.. رفتم بیرون و گوشه ای ایستادم.. توی خودم بودم که دستی روس شونم نشست.. از ترس پریدم هوا.. برگشتم.. آریا دستاشو جدا کرد و گفت-نترس منم.. لبخندی زدمو چیزی نگفتم.. اومد کنارم ایستاد و گفت-خوبی؟ دپرسی

من-نه خوبم فقط یکم دلم گرفته بود که خوب شدم

آریا-نظرت چیه بریم یکم توی جنگل قدم بزnm؟ موافقت کردمو کنار هم قدم برداشتیم و به سمت جنگل رفتیم.. دستمو بردم و نزدیک و دست هامونو توی هم قفل کردم.. آریا چیزی نگفت.. جای سرسبزی بود.. پر از درخت.. توی سکوت قدم میزدیم که یه دفعه به چشمه ی

کوچکی برخورد کردیم. باذوق گفتم-وای چقدر قشنگه.. و باهم به سمت چشمه رفتیم. کنارش نشستیم و پاهامونو کردیم توی آب.. آبش یخ بود..

آریا-روز جشن نامزدي عموم نبود. واسه قرارداد کاری رفته بود آلمان. دیروز برگشت و به مامانم گفته بود که یه شب واسه شام دعوتت .. که تابیننت

من-باکمال میل. اما بزار واسه بعد از امتحان هامون. آخه تاچند روز دیگه به مدت یک هفته امتحان داریم

.. آریا-باشه

من-عموت همون بابای پانته آ هست؟ سرشو به علامت تایید تکون داد.. خدابه خیرکنه.. انشا.. باباش مثل دخترش اخلاقت بدنباشه

.. آریا-بابچهها هماهنگ میکنم فردا صبح برگردیم که بتونی درساتو بخونی

چیزی نگفتمو سرمو روی شانه آریا تکیه دادم.. سعی کردم به اتفاق چند دقیقه پیش فکر نکنم.. سپهرخودشم میفهمه کارش اشتباست دست بر میداره.. نیم ساعتی درسکوت همراه صدای دلنواز آب گذشت که آریاگفت-بلندشو برگردیم. الان هواتاریک میشه.. بلندشدمو رفتیم .. سمت ویلا. همه نوبی حیاط دور میز نشسته بودند

آتوسا-اومدین بالاخره. بیاید که میخوایم بازی کنیم. منتظر شما بودیم.. رفتیم و کنارشون نشستیم

?سپیده-کجا بید شما

مهسا-خب معلومه با آقا شون کارای خصوصی دارن.. ای خفه نشی مهسا. ماهان چشم غره ای به مهسا رفت که مهسا ساکت شد.. آریا خندید و گفت-مهسا خاتم صبر کن توهم از دواج کنی میگم خورشید همش اذیتت کنه

مهست-خدا خیرت بده تاول یه شوهر واسم پیدا کن بقیش هرچی شد.. همه از مسخره بازی مهسا زدیم زیر خنده.. طرلان بطری کوچکی آورد وسط و گفت-خب شروع کنیم؟ متوجه شدم که میخوان جرات یا حقیقت بازی کنند.. بطری رو چرخوند،،،، افتاد روی من و مهسا

مهسا-جرات یا حقیقت؟ از اونجایی که میدونستم کارهای سخت میگه گفتم-حقیقت

مهسا یکم فکر کرد و به دفعه انگار چیزی به ذهنش رسیده باشی طنت گفت-خب بگو ببینم توی جنگل با آریا چکار میکردید؟ همه زدن زیر خنده. آریا هم میخندید. آره بخند آقا آریا. فقط تنها کسی که نمیخندید سپهر بود. فکر کنم کنجاو بود ببینه چی شده.. ای خدا این مهسا از.. پرویی روی سنگ پای قزوین رو هم کم کرده.. با حرص گفتم-حرف زدیم

..مهسا-چی میگفتین؟ به مهسا چشم غره ای رفتیم و گفتم-فقط یه سوال.. و بطری رو از وسط برداشتم و چرخوندم. افتاد روی آریا و سپهر

سپهر-جرات یا حقیقت

آریا-جرات.. یه دفعه آتوسا گفت-خورشید و ببوس

..آریا به آتوسا چشم غره ای رفت که منم ترسیدم

سپهر-نمیدونم چی بگم هر چی بقیه گفتن

?سپیده-من بگم؟ من بگم

مهسا-مرض بگو

..سپیده-بلندشو جلوی همه به خورشید بگو دوست دارم

چپ چپ نگاهش کردم. این دوتا امشب قصد جون منو کردن. آریا باشی طنت نگاهم کرد و با گفتن باشه ای بلند شد. فکر کنم سپهر از حرفش پشیمون شده. هههه.. همونطور که نشسته بود روبهم گفت-دوست دارم خورشید.. اگر بگم بال در نیاردم دروغ گفتم.. انقدر ذوق زده شده بودم که نمیتونستم حرف بزنم.. دخترا شروع کردن به سوت زدن. لبخند زد. سرمو انداختم زیر

?آریا-خوبه سپیده خانم

سپیده-عالیه.. آریا هم نشست و از زیر میز دستمو توی دستای گرم مردونش گرفت. به مهسا و سپیده نگاه کردم. با چشم هام واسشون خط... و نشون کشیدم

بطري چرخيد و افتاد روي مهسا و آريا..ايول حالا مشونت ميدم مهسا خانم..مهسا از لبخند من ترسيد و سريع گفت-حقيقت..ريز خنديدم و منتظر به آرياچشم دوختم که گفت-اسم عشق زندگيتو بگو..مهسا ترسيد..چشما هاش از حدقه زده بود بيرون.آروم روبه آرياگفتم-آريا خجالتش نده..خنديدوگفت-خب اذيتت کرد خواستم تلافي کنم..خنديدم و چيزي نگفتم..مهسا هنوز توي شک بود.حتما داره باخودش ميگه...چي بگه..قيافش خيلي باحال شده بود..آرياخنديدوگفت-حتما که نبايد دختر باشه.ميتونه پسر هم باشه..مهسانفس راحتی کشيد

مهسا-خورشيد..بچها دست زدن..باعشق خواهري بهش نگاه کردم..آه مهسا،عزيز دلم روزي که تو بفهمي سپهر چه چيزايي گفته روز..مرگمه..باياد چندساعت پيش،دستامو مشت کردم و سرمو انداختم زير

؟ماهان با شيطنت گفت-پس من چي

مهسا-توکه جونمي داداش.ولي خورشيد رو هم خيلي دارم..و همچنين سپيده..بهش لبخند زدم که بالبخند جوابمو هم داد..سپيده هم..همينکار رو کرد

آرياکنار گوشم گفت-دارم به مهسا حسودي ميکنم اينطوري نگاهش ميکني..نگاهش کردم که سپهرگفت-خب..ايندفعه من..ميچرخونم.رومو از آريا گرفتم و به ميز چشم دوختم.سپهر چرخوند که افتاد روي نيما و طرلان

طرلان-جرات يا حقيقت

نيما-جرات

طرلان-پس برو گيتارتو بيار واسمون بخون

نيما-نه الان حسش نيست واسه بعد..بچها هم اعتراض کردند که نيما بلندشود رفت گيتارش رو آورد..گيتارش رو آورد و شروع کرد دست هاشو روي سيم هاي گيتار کشيد..به طرز ماهرانه اي مي نواخت..آهنگ بي کلامي زد که بسيار زيبا بود..همه توي حال و هواي خودشون بودند..متوجه شدم نيما بيشتر نگاهش روي مهسا بود..لبخند کمرنگي زدم و نگاه مهسا کردم.اما اون به نقطه نامعلومي خيره شده بود..نگاهم افتاد توي نگاه سپهر..بهم خيره شده بود..بهش چشم غره اي رفتم.واقعا عصباني شدم.اير کسي نبود قطعا يه چيزي بارش ميکردم..نگاهشو ازم گرفت و بلندشود رفت داخل ويلا..بهش اهميت ندادم..آريا آروم بهم گفت-احساس ميکنم سپهر خيلي نگاهت ميکنه..ترسيدم..سريع گفتم-نه عزيزم منم متوجه شدم.داشت نگاه مهسا ميکرد..آرياهم چيزي نگفت و نفس راحتی کشيدم.آهنگ تموم..شدو همه واسش دست زديم..واقعا عالي بود

..مازيار متوجه غيبت سپهر شد و رفت داخل پيشش

چون دیگه دیر وقت شده بود، همه رفتیم داخل واسه خواب. اول من وبعد آریا دوش گرفتیم.. چراغ اتاق رو خاموش کردم و روی تخت پشت به آریا دراز کشیدم.. چشم هام داشتن گرم میشدن که متوجه شدم دستي روی بازوم نشست. صدای آریا کنارگوشم بلندشد

..آریا-بیداري؟ کمی ترسیدم.. رومو برگردوندم که آریا هم رفت عقب تر

؟من-چيزي شده

..آریا-نه فقط خوابم نمي برد... اما من خيلي خوابم ميومد ولي چيزي نگفتم

آریا-خوابت مياد؟ سعی کردم سرحال به نظر بيام.. من-نه

آریا-خوبه پس حالا بيا اينجا. دستاشو باز کرده بود. با من من گفتم-يعني م.. من بيام تو بغلت؟ آریا يه تاي ابروشو داد بالا و گفت-مگه اشکال داره؟

..من-نه.. نفس عميقي کشيدمو رفتم.. آریا منو به خودش فشار داد

....من-خوابم مياد ميشه خوابم؟ آریا خنديدو گفت-اره بخواب خوابالو.. چشمامو بستمو سريع به خواب رفتم

..صبح صدای زنگ گوشيم بلند شد.. باحالت خواب گفتم-خفه شو.. ولي اون دست بردار نبود

من-اينو خفه کن.. صدای خنده آریا بلندشد. چشمامو نيمه باز کردم که دیدم هنوز تو بغل آریا هستم. مثل برق گرفته ها چشمامو باز کردم و سريع بلندشدم

آریا-چت شد؟ من-هيچي بايد آماده شيم حرکت كنيم.. وسريع رفتم مانتو وشالمو پوشيدم.. آریا هم بلندشد.. لباس هاي هردومونو جمع کردم.. و باهم از اتاق رفتيم بيرون.. آریا با ساک هردومون رفت پايين.. ولي من موندم پيش دخترا که توي راهرو بودن

..من-صبح بخير خانما

آتوسا-صبح بخیر

من-چرا نمیرین پایین؟

مهسا-منتظر تو بودیم..وباهم رفتیم پایین..سپهر پایین پله ها پشت به مایستاده بود..دوتا پله مونده بود که سپیده مهسا رو هل داد..وهمینکه سپهررو شو برگردوند مهسا پرت شد روش و هردوشون افتادن..ماخشکمون زد ولی سپیده شروع کرد بلند بلند خندیدن..ماهم نتوانستیم جلوی خودمونو بگیریم و زدیم زیر خنده..مهسای بیچاره مثل لبوسرخ شده بود..سپهر به مهسا کمک کرد بلندشدن..مهسا باخجالت گفت-ببخشید پام لیز خورد

سپهر-اشکال نداره بیشتر مواظب باشید..ورفت بیرون..خداروشکر از پسرا فقط سپهر و مازیار اونجا بودن وگرنه حتما ماهان حسابمونو میرسید..همین که سپهر رفت مهسا باعصبانیت برگشت و به سپیده گفت-تو مرض داری..ابروم رفت حالا میگه دختره..خودش خواست

سپیده-وا چته خب شوخی بود..مهسا هم چیزی نگفتو رفت بیرون..ماهم دنبالش رفتیم

..آتوسا-بیخیال حالا خودش میاد آشتی میکنه

..سپیده-معلومه این دووم نمیاره

نیما-خب اماده این؟سرتکون دادیمو هرکس سوار ماشین شد..چون ماهان تنها بود من رفتم پیشش و مهسا وسپیده هم سوار ماشین مهسا ..شدن واز بچهامخصوصا آریا خداحافظی کردیمو حرکت کردیم

ماهان:آریا خوبه؟راضی هستی؟

..من-اره خوبه..همه چی خوبه

..ماهان-خداروشکر

من-توچی؟نمیخوای ازدواج کنی؟

..ماهان-تاببینیم چي میشه هنوز که دختر مورد نظر پیدا نشده

من-به نظرم آتوسا مورد خوبیه؟ماهان باتعجب نیم نگاهی بهم انداخت وگفت-ماکه هنوز خیلی نمیشناسیمش هرچندشایدیم یکی تونظرش باشه

من-من مطمئنم نیست..تازه خیلیم خانومه..حالا بگو ببینم به نظر تو هم خوبه؟

..ماهان-زیاد دقت نکردم ولی خب به نظر خوب میومد

..من-اگر واست جورش کنم راضی هستی؟ماهان خنده کوتاهی کردو گفت-چمیدونم والا

من-خب اگر بگم اونم یه جورایی ازت خوشش اومده چي؟

ماهان-واقعا؟ من-او هوم..رومو کردم سمت پنجره وگفتم-توهم انقدر مغرور نباش..یکم غرورتو بزار کنار حتما یه دختر خوب پیدا میشه..ماهان هم چیزی نگفت..توی راه حرف زدیم تااینکه نفهمیدم کی رسیدیم..از ماهان خداحافظی کردم و رفتم بالا..وقتی وارد شدم مامان داشت با تلفن حرف میزد..ساکمو گذاشتم روی زمین و رفتم سمتش..تلفنو قطع کردو سریع اومدو هم دیگه رو به آغوش کشیدیم

من-اخ چقدر واست تنگ شده بود مامانی

مامان-اره خیلی اگر شده بود یه زنگی میزدی

من-خب مامان مگه نزد

مامان-خب کم بود..گوششو بوسیدمو گفتم-وامامان خب چندروز که انقدر تلفن زدن نمیخواد..وساکمو برداشتمو رفتم تواتاقو لباسموعوض کردم و خوابیدم

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود..رفتم توسالن مامان-چقدر میخوابی..برو غذا واست گذاشتم بخور بعدبرو کارهای دانشگاهت رو کن که چندروزه عقب افتادی..باشه ای گفتم و بعداز خوردن غذا رفتم و درسهایی عقب مونده رو خوندم..آخه از چندروز دیگه به مدت ..یک هفته همش امتحان داشتیم..گوشیمو برداشتمو زنگ رد به مژده

..مژده-به به خورشید خانم

..من-سلام خوبی عزیزم

مژده-مرسی تو خوبی؟

من-خدا روشکر..میگم مژده فردا جزوه های این چندروزی رو که نبودیم واسم میاری؟

مژده-باشه حتما میارم..من-مرسی..چه خبر خاستگاری نگین چطور پیش رفت؟

مژده-وای نگو..پسر خوبی بود آشنا هم که بود نگین هم قبول کرد

من-به به مبارکه دست راستش رو سر تو

مژده-وا ول کن بابا..کی حوصله شوهرداره..خندیدمو گفتم-خواهیم دید..خب گلم من دیگه برم کاری ندارم؟

.....مژده-نه فدات بوس بای..وگوشیو قطع کردم..یکم دیگه کارهامو انجام دادمو رفتم دوش گرفتم و خوابیدم

سپیده-جونه من؟؟؟کی هست حالا؟

نگین-بخدا جواب بله دادیم فعلا قرار شده صبیغه شیم تا بعد مشخص میشه کی جشن نامزدي بگیریم

مهسا-مبارک عروس خانم

..مژده- ست راست خورشید روسر اینم اومد..سپیده باناز گفت-اوممم نفر بعدی منم

..من-انشا.. هممون خوشبخت شیم

نگین-انشا..همون لحظه استاد اومدو رفتیم سرجاهامون..امروز چندتا کلاس پشت سر هم داشتیم..سپهر زیاد جلو چشممون نبود..داشتیم میرفتیم بیرون که صدای پانته آ میخکوبمون کرد-خوش گذشت سفر؟برگشتمو گفتم-اره جات خالی

پانته آ-معلومه دیگه..اومد نزدیکو گفت-کیه با اریا بهش خوش نگذره..چشم هاشو باریک کردو بعداز کمی مکث گفت-خورشید جون بابام خیلی مشتاقه ببینت

من-منم همینطور..بزودی میبینمشون..وبابچها رفتیم بیرون

مهسا-این از کجا فهمیده؟

من-خب معلومه حتما مامان آریا دیگه مثل اینکه خانواده هستن

.....مهسا-اهان..مهم نیست بیاین بریم

یک هفته گذشت و بالاخره امتحان هاتموم شد..تواین یک هفته آریا زیاد بهم سرزد..به خاطر برگشت عموی آریا(بابای پانته آ)از آلمان وچون روز نامزدی من نبوده دعوتم کردن خونه آریا اینا..راستش واسه اولین بار بودکه میخواستم خونشونو ببینم واسه همین دیشب بامهسا رفتیم خرید که جلوشون کم نیارم

سپیده-خوب شدی دیگه..یه نگاه دیگه به خودم انداختم..یه مانتو کتی مشکی پوشیدم وشلوار جین طوسی وشال مشکی وکفش پاشنه بلند طوسی به همراه کیف طوسی..موهامو هم به صورت کج ریختمو ارایش هم مدادو ریمل بودو رژ صورتی..روبه مهساوسپیده گفتم-میترسم..اخه پانته آ هم میاد

سپیده-ترس نداره.آریا هست که

من-نه نیست اون شرکت هست شب میاد

مهسا-نترس مثلا میخواد چکارکنه؟تازه آتوسا هم هست..واسه کمترشدن اضطرابم چندتا نفس عمیق کشیدم..از مامان خداحافظی کردیمو مهسا منو رسوندو بعدش رفت..بااسترس وارد حیاط شدم..دهم باز شد..چقدر اینجاقشنگه..یه حیاط خیلی بزرگ که

دورتادورش پراز درخت بود..قسمت چپ یه استخر بودو قسمت راست هم یه الاچیق بزرگ و همراه حوض بسیار زیبایی که آبشار...کوچکی که دراون بود خودشو به زیبایی نمایان میکرد

دربازشدو سمیرا جون اومد بیرون..باهاش سلام کردم و وارد شدیم..خونشون هم خیلی بزرگ بود..نمای بیرونش سفید بود..داخلش هم وقتی وارد میشدی قسمت جلو پله میخورد و قسمت راست هم یه سالن بزرگ بودو روبه روهم آشپزخانه..اول از همه با آقا امیر سلام کردم وبعدهش عموی آریا..که فهمیدم اسمش ایمان هست..مثل خود آقا امیر محترم وشیک بود..البته میشه گفت یکم جون ترهست..وبعدش هم مامان پانته آ که اسم اونم لیلا بود..یه خانم با فیس وافاده ای بود که میشه گفت مثل دخترش..کلی هم به خودش رسیده بود..باغرور خاصی سلام کرد..وبعدش هم آتوسا وپانته آ..که پانته آ هم به زور جواب سلاممو داد

آتوسا-بیابیریم لباستو عوض کن..همراهش از پله ها رفتیم بالا..اونجا 5در بود..دریکی از اتاق هاروباز کرد-بیا این اتاق آریا هست لباستو اینجا عوض کن..ورفت بیرون..یه اتاق تقریبا بزرگ بود با ست سورمه ای وسفید..یه تخت دونفره قسمت چپ اتاق بود وبالای تختش هم عکسش بزرگ بود..چقدرخوشگل شده..یه کت وشلوارسفید پوشیده بودوباغرور خاصی واون اخم جذابی عکس گرفته بود..قسمت راست هم یه میز کامپیوتر بودو میزکناریش هم یه میز بود که روش کلی عطرو این چیزا بود..کاغذ دیواری اتاقش هم مشکی بود..واقعاکه خوش سلیقهست

مانتومو درآورد و شالمو وگذاشتمرو تخت..لباسم هم کت مانند بود وبه رنگ مشکی وزیرش هم تاپ طوسی پوشیدم وباهمون کفشهای پاشنه بلند و موهاموهم باز کردم و ریختم دورم و رفتم پایین..کنار پدرشوهرم نشستم..لیلاخانم-خورشید خانم برو واسمون چایی بیار ببینم عروس آریاجان چجور دختریه..لبخندزدمو بلندشدمو رفتم تواسپزخانه..اونجا خانم مسنی بود فکرکنم خدمتکار بود..من-سلام

خانم-سلام دخترم خوبی؟

من-ممنون..دستم درازکردمو گفتم-من خورشیدم عروس آقا امیر

خانم-میشناسمت دخترم..منم بتول هستم

من-خوشبختم..راستش اومدم چایی ببرم

بتول خانم-بیا دخترم روی میز بردار آماده کردم ببر..تشکرکردمو رفتم بیرون..پانته آ داشت از جلوی آشپزخانه رد میشد همین که اومدم از کنارش رد شدم زیرپایم کردو باسینی چایی پرت شدم کف زمین و همه چایی هاخالی شد..راستش دستم درد گرفت..پانته آ-ای عزیزم حواست کجاست؟سرمو بلندکردمو بانفرت نگاهش کردم..سمیرا جون بلندشدو باعصبانیت اومد سمتم..-حواسن کجاست؟ابرومو بردی..دختره دست و پا چلفتی..وبلندتر گفت-بتولبیا اینارو جمع کن..ویه وشم غره ای بهم رفتو رفت سمت بقیه...سمیراجون-بیخشید واقعا

لیلا خانم-بہت نمیخوره چنین عروسی داشته باشی سمیرا..پانته آ ہم پوزخندی زدو رفت نشست..بتول خانم کمکم کردو بلندشدم.لیوان هارو جمع کردو رفت..آقا ایمان و آقامیر و آتوسا بادلوسوزینگاهم میکردن و پانته آوسمیراجونو لیلاخانم ہم باغیض..بابغضتوگلوں رفتم توی آشپزخانه..من-واقعا ببخشید بتول خانم

بتول خانم-اشکال نداره دخترم پیش میاد..من-ولی خیلی زشت شد..ورومیز نشستمو زدم زیر گریه..واقعا ناراحت بودم..چراپانته آ باید اینکارو میکرد.کلی تمرین کردم که خراب نکنم..حتی از سمیرا جون هم ناراحت شدم..بتول خانم اومدو منو گرفت توبغل-گریه نکن دخترم

من-باور کنید من نمیخواستم جلو چشمشون بدشم..ببینید حتی هیچ کدومشون نیومدن پیشم حالمو بیپرسن..بتول خانم-دیدم دخترم..نگران نباش سمیرا خانم یکم اخلاقش بده وگرنه کی دلش میاد به دختر خوبی مثل تو اینجوررفتارکنه.حالاہم پاشو صورتتو بشور که آقا آریاهم میاد..بلندشدمو رفتم دستشویی..نمیتونستم هنوزم خودمو نگه دارم حالا چجور برم توروشون نگاه کنم..صورتمو شستم رفتم بیرون..آتوسا جلوی دستشویی ایستاده بود تا منو دید بانگرانی اومد سمتمو گفت-خوبی خورشید؟قربونت برم من دیدم که پانته آ پاشو دراز کرد تابخوری زمین..بابغض توگلوں که هرچند به زور نگهش داشته بودم گفتم-من خوبم.واز بغل آتوسا اومدم بیرونو با شرم و خجالت رفتم پیش بقیه..ایندفعه رفتم رومیل تک نفره نشستم..سرم پایین بود..پانته آ-خوبی خورشید جان؟اشکال نداره واسه عروس های تازه کار پیش میاد

آقا ایمان-پانته آ ساکت..وروبه من گفت-خوبی دخترم؟سرمو تگون دادم-من عذر میخوام نمیخواستم اینجورشه

سمیراجون-حالاکه شد..نمیشه کاریش کرد..حرفینزدم چون اگر حرف میزدن نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم وگرم میگرفت..همون موقع آریاهم رسید..باهمه سلام کردو به من رسید-سلام خانمی خوبی؟

من-مرسی توخوبی؟

آریا-ممنون منم خوبم..رفتو لباس هاشو عوض کردو اومد نشست..روبه من گفت-خورشید میری واسم چایی بیاری تاخستگیم دربره؟همین که اومدم بلندشدم لیلا خانم گفت-توبشین خورشید پانته آ میره

آیا-واسه چی؟...لیلا خانم-اخره تاچنددقیقه پیش خورد زمینو همه چایی هارو ریخت زمین میترسم بازم بریزه..پانته آ رفتو چایی هارو آورد..آریا بادستش اشاره کرد برم پیشش بشینم..رفتم نشستمو آروم گفت-خوبی؟سرمو تگون دادم..آریا بانگرانی نگاهم کرد نتونستم توچشمایش نگاه کنم اخره دلم پر بودو ممکن بود بغضم بترکه..پانته آ چایی هارو تعارف کرد..رسید به من چایی تمام شده بود.پانته آ-وای ببخشید واسه نونیست..میخوای برم واست بیارم؟

من-نه ممنون میل ندارم.پانته آ ہم رفتو نشست..امیر آقا-بتول خانم واسه خورشید چایی بیار

من-اما میل ندارم..اقایمان-بخور دخترم..این پانته آی ما حواسش نبود که واسه تونیوارد..وبعد یه چشم غره بهش رفت..بتول خانم چایی آوردو بعداز خوردن چایی آریا روبهم گفت-خورشید ببا بریم بالا کارت دارم..ودستمو گرفتو باگفتن بالاجازه رفتیم بالا..رفتیم..تو اتاق درو بستو روبهم گفت-خورشیدچی شده؟نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر گریه..آریا من وبه آغوش گرمش پناه برد

من-آریا الان همشون منو یه بی عرضه فرض میکنن..بخدانمیخواستم تورو هم زشت کنم..آریا موهامو نوازش کردو گفت-چیزی که نشده گریه واسه چیه؟

من-اخه پانته آ زیرپام کرد..آریا باتعجب منو از خودش جداکردو گفت-واقعا؟

..من-آره

آریا-دختره اشغال..ببین خورشید اون به تو حسودیش میشه چون اون هرکاریکرد من باهاش ازدواج کنم اما من محلش نداشتم الانم حواست باشه زیاد سمتش نرو..سرمو تگون دادم که آریا بامحبت بازمنو به آغوشش کشیدو گفت-آخ خانم من..نبودم چقدر اذیتت کردن..منو ببخش

من-توکه تقصیری نداری..آریا گونمو بالذت بوسید..همونطور لبش رو گونم بود که دراتاق بازشد..برگشتیم سمت در..پانته آ بود-بیاید شام حاضره ورفتو درو محکم کوبید..آریاخنیدو دستمو گرفتو رفتیم بیرون....به درخواست آقا امیرزیرنگاه های پر از حسادت پانته آ منو آریاتوی یک بشقاب غذاخوردیم..که خیلیم خوببود..اومدم سفره رو باکمک بتول خانم جمعکنم که سمیراجون گفت-تودست نزن..بتول خانم جمع میکنه..آریا باعصبانیت گفت-مامان اون یه اتفاق بود..خورشید نمیخواست اینجورشه..ونیم نگاهی به پانته آ انداخت که پانته آ از ترس روشو برگردوند..آریا روبه من گفت-عزیزم اگردوست داریکمک کن..لبخنددمو کمک بتول خانم سفره رو جمع کردم..چون ماشین ظرفشویی بود دیگه مجبور نبودم ظرف بشورم..رفتم کنار آریا نشستم..اقایمان-خسته نباشی دخترم

من-ممنون..آریاهم لبخندی زدو دستشو انداخت دورم..لیلاخانم چشماشو ریزکردو باغیض روشو برگردوند..خوشحال بودم که آریاپشتمه..واقعا سخت بود که مادرشوهرت باهات بدباشه ومن سعی میکردم که اهمیت ندم تاحالم خراب نشه

دیگه تا آخر شب اتفاق خاصی نیفتاد..عموی آریا اینارفتند ومنم حاضرشدم که برم

آقا امیر-ببخش دخترم امشب اذیت شدی

من-تقصیرشما چیه از حواس پرتی خودم بود..سرمو انداختم پایینو ادامه دادم-ببخشید خودم که هیچ شمارو هم زشت کردم..سرمو بوسیدوگفت-نه دخترم چیزی که نشده..توهم نگران نباش..به روش لبخنددم واقعا مثل پدر واسم بود..رفتم سمت سمیرا جون..با غیض نگام میکرد ولی من توجه نکردم

من-بابت امشب عذر میخوام سمیراجون..جواب نداد..ناراحت شدم اون فکر میکرد تقصیر منه..سرمو انداختم زیرو خداحافظی آرومی گفتم ورو کردم به اریا که بگم بریم که دیدم داره به مامان چشم غره میره..بالتوساهم خداحافظی کردم وراه افتادیم

آریا-خورشید از مامانم که ناراحت نیستی

من-نه عزیزم چرا باشم

آریا-اون اخلاقش بده چون همیشه دوست داشت پانته آ عروش شه اما منوبابام قبولش نکردیم الانم واسه همین یکم باهات لج میکنه ؟توهم به دل نگیر بعد میفهمه که تو از پانته آ بهتری آروم میشه..روکردم به آریاوگفتم-چرا پانته آ رو نخواستی

آریا-چون اون یه دختر خودخواهیه واز کوچیکی خودشو میچسبوند به من واسه همین ازش خوشم نمیاد درکل فقط به من نمیچسبه به کل پسرای فامیل..چیزی نگفتمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم..پانته آ ولی توی دانشگاه اینجور نبود..پوزخند زدم..آره حتماجلوآریا اینجور میکنه

کمی گذشتو رسیدیم خونه..باآریا خداحافظی کردم و رفتم خونه

مامان-خوش گذشت؟سرمو تکون دادم به معنی آره..مامان اومد سمتمو گفت-چی شده نگران به نظر میای

من-نه خوبم مامان فقط پانته آ اونجا بود خوشم نیومد

مامان-خیلی خب پس برو لباساتو دربیار بیا بشین کارت دارم..لباسامو با تاپ وشلوارک بنفش عوض کردم و رفتم کنار مامان..واسم چایی ریخت وگفت-درگیربودی نشدبخت بگم..چندروز پیش مامان آریا زنگ زد و حرف زدیم بعدش گفت منتظرن تا شما تاریخ ازدواج مشخص کنین

من-مامان من که گفتم یه مدت نامزد باشیم تابیشتر همو بشناسیم بعد اگر همه چی خوب بود چشم تصمیم میگیریم چه عجله ایه

مامان-مگه آریا چجوریه که میخوای صبرکنی

من-هیچی مامان خیلیم خوبه.. تازه دوهفته از نامزدي گذشته باید یکم صمیمی ترشیم هنوز یکم ازش خجالت میکشم.. مامان خنده ریزی کردو گفت-توهمیشه ساکت وخجالتی بودی.. دل نازکم بودی واسه همین هیچکس هیچوقت اذیتت نمیکرد... آره مامان ولی نیستی ببینی؟ مادرشوهرم میخواد سربه تنم نباشه.. شب بخیری گفتمو رفتم خوابیدم..... نگین-حالا میان یانه

مهرسا-کی هست

نگین-هفته دیگه

سپیده-باشه بابا میایم

نگین-خورشید توهم میای؟ باباربا بیا.. سرمو تکیون دادم.. هفته دیگه نامزدي نگین بود.. قرار بود بابیه پسر شمالی ازدواج کنه البته نگین هم دختر خوب ومهربونی بودو حتما پسره هم خوبه

مژده-وای کثافتا همتون شوهر دارین میکنین

سپیده-او هوم..... مهرسا-نگین کیا دعوتن

نگین-سپهرو مازیار هم دعوتن آخه از سال اول هوامو داشتن

من-پانته آ که نیستش

نگین-نه نیست.. نفس راحتی کشیدم.. از بچها خداحافظی کردیمو رفتیم

سپیده-من فردا نمیام.... من-چرا

سپیده-فردا مهمون داریم نمیتونم... مهرسا-اوکی.. وخداحافظی کردیمو رفتیم.. رفتم خونه بعداز خوردن نهار خوابیدم وشب هم یکم درس خوندن ولی خیلی حوصلم سررفته بود.. گوشیمو برداشتمو به آتوسا زنگ زدم.. -سلام خورشید جون.... من-سلام عزیزم خوبی؟... آتوسا-مرسی ممنون.. مامانت خوبه؟.... من-خوبه ممنون... آتوسا-چیزی شده؟.... من-نه فقط حوصلم سررفته خواستم بیای پیشم.... آتوسا-وای دقیقا منم حوصلم سررفته آریاهم امروز توشرکت سرش شلوغه نیست... من-آها پس منتظرم بیا دیگه باشه؟.... آتوسا-باشه میام.... من-تنها میای؟... آتوسا-آره.... من-خب باشه..منتظرم..وتلفنو قطع کردم

رفتم به مامان گفتمو رفتم تا غذای مفصلی درست کنم تا جبران دیشب بشه نگن دختره دستوپا چلفتیه هرچند تقصیر من نبود ولی چه میشه کرد.. واسه شام لازانیا درست کردم و کیک هم داشتیم یکم تزئینش کردم و رفتم لباسمو عوض کردم.. یه شلوار جین آبی تیره با لباس مشکی که روش شکل لب قرمز بود.. پوشیدم.. موهامو هم جمع کردم آرایش هم نکردم فقط کمی عطر زیر گردنم زدم.. آتوسا هم رسید.. رفتم با مامان استقبالش.. بعد از اینکه چاییشو خورد باهم رفتم توی اتاقم.. رو تخت روبه روی هم نشستیم

آتوسا- خورشید به خاطر دیشب ناراحت شدم.. ببخشید رفتار مامانم باهات بدبود.. لبخند تلخی زدمو گفتم- اشکال نداره درست میشه.. و بعد از مکث کوتاهی گفتم- آتوسا از گذشته آریا واسم بگو

آتوسا- آریا پسری بود که فقط هدفش آینده بود.. ولی پانته آ از وقتی مامانم تاکید کرد که آریا باید باهات ازدواج کنه خیلی دور و ور آریا میرفت آریا هم همیشه میگفت من دنبال دختری دست نیافتنی هستم ولی پانته آ اون دختری که میخوام نیست

?من- یعنی واسه همین ازدواج نکرد

آتوسا- اینم همیشه گفت ولی دلیل اصلیش اخلاقتون بود پانته آ دختر خودخواهی و مامانش یعنی زن عموم هم کپی خودش.. سرمو انداختم زیر و گفتم- پس مامانت هنوزم میخواد اون عروسی شه واسه همین با من بده.. آتوسا دستمو گرفتو گفت- نه خورشید.. مامانم فقط توقع نداشت.. تصور کن تو چه دختر خوبی هستی.. حتی آریا واسه تو مغرور نیس وگرنه آریا کوه غروره

من- اما من معرفی شدم

آتوسا- تو معرفی شدی ولی آریا الکی که نیومد اول 1 ماه در حال تحقیق بودیم بعدش اومدیم.. کسی دیگه هم بودن ولی اونا به پاکی تو نبودن.. لبخندی زدمو چیزی نگفتم.. آتوسا- خب تو از گذشتت بگو.. کسی تو زندگیت بوده

من- نه اصلا من وقتی 15 سالم بود بابام از پیشمون رفت واسه همین چون مرد خونه نداشتیم سعی میکردم مراقب خودم باشم

آتوسا- خدا بیامرز تشون.. آفرین.. ولی درک میکنم از دست دادن پدر سخته ولی سخت تر از اون واسه من از دست دادن برادره.. روکرد بهم و ادامه داد- خورشید همه جوره هوای داداشمو داشته باش اگر چیزیش بشه میمیرم حتی از اینکه ازدواج کنی واسم سخته.. لبخندی زدمو گفتم- نگران نباش.. همه جوره حواسم هست

?آتوسا- حالا کی ازدواج میکنی

من-نمیدونم..توکی ازدواج میکنی

آتوسا-هنوز که موقعیتش پیش نیومده..سر مو تگون دادم..بیا بریم شام بخوریم.....آتوسا-مرسی خانمی..چرا زحمت کشیدی..هرسه
..شام خوردیم.بعداز شام با هم چایی وکیک خوردیم.آتوسا هم رفتو ماهم خوابیدیم

صبح مهسا اومد دنبالم باهم رفتیم دانشگاه..مهسا کنار جوب ماشینو پارک کرد وپیاده شدیم.نگاه کردیم دیدیم سپهر و مازیار دارن باخنده
نگاهمون میکنن

مهسا-چیزی شده

سپهر-فکر نمیکنی ماشین خیلی بد پارک شده؟الان میوفته توجوب..با مهسا یه نگاه به ماشین انداختیم راست میگفت خیلی نزدیک به
جوب پارک شده بود خندم گرفته بود ولی جلوشو گرفتم دیدم مهسا هم خندش گرفته ولی خندشو قورت داد..رو کرد بهشون وگفت-
خیلیم خوبه..مازیار دستشو پشت گردنش کشیدو با خنده گفت-دختری دیگه بعضی وقتا دلت میخواد حتی تو جوب پارک کنی..و بعد
باسپهر زدن زیر خنده منم نتونستم جلوی خندمو بگیرم پقی زدم زیر خنده..مهسا باحرص نگاهم کردو گفت-آره بخند خورشید خانم
حساب تویکیم میرسم..سعی کردم جلو خندمو بگیرم ولی نشد رومو برگردوندم از مهسا که دیدم سپهر بدون هیچ خنده ای داره نگاهم
میکنه..خندم کم محو شد و به جاش یه اخم اومد رو صورتم سپهر روشو کرد سمت مازیار

مازیار-باشه مهسا خانم عذر میخوام..حالا این سپیده خانم ما کجاست

من-نیومده

مازیار-باشه ممنون..و خداحافظی کردن ورفتن..مهسا رو کرد به منو با حرص گفت-تو واسه چی خندیدی

من-خب باحال گفت

مهسا-کوفت بیا بریم که امروز با حقیقی غرغرو داریم..سر تگون دادمو رفتیم داخل کلاس..خداروشکر امروز فقط یه کلاس
داشتیم..کلاس تموم شد داشتیم با مهسامیومدیم بیرون از حیاط که متوجه ماشین آریا شدم

من-آریا اینجااست

?مهسا-کجا

من-نمیبینی

مهسا-آها با عروسکش اومده.خندیدمو از مهسا خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین آریا که متوجه شدم سپهر از تو ماشینش داره نگاه میکنه با بی توجهی رومو برگردوندم و سوار ماشین شدم

من-سلام...آریا-به سلام خسته نباشی

من-مرسی..اینجا چکار میکنی

?آریا-اومدم ببرمت نهار بیرون به مامانا هم خبر دادم..سرمو تکیون دادمو چیزی نگفتم..آریا-چخیر?امروز چطور گذشت

من-خوب بود با روزای دیگه فرقی نداشت..بعد یه دفعه رومو کردم سمت آریا وگفتم-راستی هفته دیگه جشن نامزدی نگین همون دوستمه توهم دعوتی

آریا-پس اونم نامزد کرد

من-آره با یه پسر شمالی

آریا-خوبه..پس بعد از نهار میریم خرید لباس واسه نامزدی دوستت

من-اما من لباس دارم

..آریا-خب داشته باشی امشب یه قشنگ ترشو میخری که بین دوستات تک باشی..با قدر دانی نگاهش کردم که بهم لبخند زد

دیگه چیز خاصی بینمون ردوبدل نشد تااینکه جلوی یه رستوران شیک نگره داشت..یه نگاه به تیمم انداختم..مانتو صورتی وشلوار مشکی وکفش عروسکی مشکی ومقنعه..اوممم خوبه..ویه نگاه هم به آریا انداختم..یه شلوار کتون طوسی ولباس سفید..عالی بود

آریا-بریم..باهم داخل رفتیم..واسه نهار هردو جوجه کباب سفارش دادیم وبعداز اینکه غذا تموم شد اومدیم بیرون وسوار ماشین شدیم

من-ساعت تازه 3هست مغازه ها که باز نیستن

آریا-خب میای خونه ما یکم استراحت میکنی شب باهم میریم

..من-نه تو بیا

آریا ابرو بالا انداخت وگفت-نه نشد دیگه تو میای..خندیدمو گفتم-باشه من میام..خندیدو حرکت کرد سمت خنوشون..استرس داشتم به خاطر دیدن مامانش..ننوستم جلوی خودمو بگیرم وپرسیدم-کسی خنوشون هست

آریا-فقط مامان..آتوسا بعد از دانشگاه رفته خونه طرلان دوستش...اوفف خدا به خیر کنه..وقتی رسیدیم بااضطراب همراه آریا واردشدم..سمیرا جون اومد استقبال

?من-سلام سمیرا جون خوبید

سمیرا-جون-سلام ممنون..ورفت سمت آریا وتو بغل گرفتش-سلام پسرم خسته نباشی..آریا نگاهی به من انداختو از مامانش جداشد-مرسی مامان..و دست منو گرفتو رفتیم داخل..آریا داشت میرفت سمت پله ها ایستادو رو به مامانش گفت-مامان به بتول خانم بگو دوتا چایی وکیک بپازه اتاقم..ومنظر جوابی نمودو منو کشوند بالا..وقتی وارد اتاق شدیم آریا گفت-صبر کن واست لباس بپازم عوض کن یکم استراحت کن

من-زشته بزار برم پایین پیش مامانت

آریا-اشکال نداره استراحت کن بعدش باهم میریم پایین..سرتکون دادمو آریا هم رفتو وقتی اومد دیدم لباساشو بایه نیشرت مشکی وشلوار سورمه ای عوض کرده وواسه من هم یه لباس خواب میکی موس آورده..خندیدم که آریا باتعجب نگاهم کرد..خندم کم کم محو شدو باتعجب نگاهش کردم-چی شده?آریا اومد نزدیکم و دست کشید روگونم وگفت-تو چال داری?متوجه نشده بودم..سرمو تکون دادم

آریا-میدونستی وقتی میخندی خوشگل تر میشی?نگاهش کردم داشت نزدیک میشد..خیلی کم بینمون فاصله بود که یه نفر در اتاقو زد..سریع کنارکشیدم.بتول خانم بود چایی هارو آورده بود..آریا رفت بیرون.لباسهامو عوض کردم بعد از خوردن چایی وکیک شکلاتی آریا رو تخت دراز کشید-توهم بیا بخواب..لبخند زدمو رفتم کنارش دراز کشیدم..روبه روی هم دراز کشیده بودیم

?آریا-دوست داری خونه ای که قراره در آینده اونجا باشیمو ببینی

?من-اوهوم خیلی..بعداز مکث کوتاهی گفتم-نزدیک اینجاست

آریا-آره چندتا خیابون اونطرف تر

?من-خونه پانته آ ایناهم نزدیکه

آریا-میشه گفت یه جورایی..خندیدو گفت-چرا هرچی میشه اسم اونو میاری

من-همینطوری..چشمم داره خمار شده بود چشممو بستمو به سه نشده خوابم برد..وقتی بیدار شدم اریا نبود..لباسامو با لباس های بیرونم عوض کردم و رفتم پایین..آریا و مامانش توی سالن نشسته بودن داشتن حرف میزدن..آره دربارہ من بود

سمیرا جون-حالا نمیخواه از الان زیاد پول خرجش کنی پررو میشه..ناراحت شدم..فکر میکرد هدف من پوله..هرچندم مایولدار نبودیم ولی هیچوقت کم و کسری نداشتیم..سرمو زیر انداختم و رفتم سمتشون..باورود من هردوشون برگشتن..آریا-آماده ای؟سرتکون دادم..آریا بلندشدو باهم از سمیرا جون خداحافظی کردیمو رفتیم

من-آریا نمیخوام لباس..دارم توخونه..آریا فرمون رو بین پنجه هاش فشردوگفت-ببخش خورشید مامان هر دفعه تورو باحرفاش داره میرنجونه..باینکه درست میگفت اما..دستشو فشردمو گفتم-نه اینطور نیست..آریا-چرا هست..ببخش خانمم دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه..لبخندزدمو دستمو عقب کشیدم و به آدم هاومنظره بیرون توسکوت ماشین همراه باصدای آهنگ ملایمی که پخش میشد نگاه کردم..تالینکه رسیدیم یه پاساژ تقریباً بزرگ بود..باهم پیاده شدیمو رفتیم داخل..اونجا پر بود از لباس های مجلسی

?آریا-زن و مرد جدا هست اونجا

من-نه یکیه مثل مال ما

...آریا-خب پس یه چیز پوشیده بگیر..باهم وارد اولین مغازه شدیم..داشتم نگاه لباس ها میکردم که لباسی چشممو گرفت

یه لباس مشکی بلند بودو آستین های بلندی هم داشت..لباس تنگ بودو چند تاقسمتش از بالا تاپایین توری مانند بود که قسمتی از بدن از زیر تور مشخص بود

آریا-این نه توریه بدنت توش مشخصه..چندتا دیگه هم دیدیم که آریا یه لباس انتخاب کرد..لباس قشنگی بود و هم ساده هم شیک..یه لباس بلند کرمی رنگ بود که تاروی شکم تنگ بود واز شکم تاپایین گشادتر میشدو یکم هم دنباله داشت..روی قسمت شکم کمر بند ..ازهمون رنگ میخورد که روش سنگ های کرم رنگ کار شده بود واز همون مدل کمر بند واسه استیناش هم استفاده شده بود

?آریا-این چگونه

من-عالیه..آریا رو کرد به فروشنده که دوتا دختر جوون بودن وگفت-از این لباس سایز خانم من بدین..دختره با ناز نگاهم کردو گفت-همین سایزشونه..لباس رو در آورد وداد دستم و همراه یکی از دخترا رفتم داخل اتاق پرو..با کمک دختره لباسمو پرشیدم..دقیقا سایزم بود..خیلی رو تن قشنگ بود..رفتم بیرون و آریا نشسته بود و تاملو دید بلند شدو اومد سمتم-عالیه مخصوص تو درست شده..وبا بفرق خاصی نگاهم کرد..دختره-مدل های دیگه هم

آریا همطور که منو نگاه میکرد پرید وسط حرف دختره وگفت-همینو میبریم..دختره هم دید ضایع شده با غیض نگاهمون کردو رفت پشت میز..حساب کردیمو اومدیم بیرون..به اصرار آریا یه کفش پاشنه بلند کرم رنگ که روش پاییون مشکی رنگ بودو خیلیم ناز بود خریدیم

من-خب توهم بریم خرید کن..آریا هم به اجبار من یه کت وشلوار کرم رنگ همراه لباس سفید وکراوات طلایی خرید..فوق العاده بود مخصوصا اینکه خیلی به آریا میومد..ساعت های10بود که آریا گفت بریم شام بخوریم ولی من قبول نکردم ومنو رسوند خونه..بعدتشکر و خداحافظی رفتم خونه..به مامان لباس هارو نشون دادم وبعد از نیم ساعت رفتم واسه خواب

یک هفته گذشت وروز جشن نامزدي نگین رسید..الان من ومهسا وسپیده توي آرایشگاه هستیم..وهرکدوم اتاق جداهستیم..به خواست خودم موهام وبه صورت فردرشت کردن وساده باز گذاشتن وجلوشو کج ریختن..آرایش هم فقط دور چشمم سیاه بود و همراه رژلب کرم رنگ..لباسی که با آریا خریدیم وپوشیدم و همراه کفشم..از اتاق اومدم بیرون دخترا هم همزمان اومدن بیرون..ایستادم و نگاهشون کردم..فوق العاده بودن..سپیده یه لباس مشکی دکلمه پوشیده بود که پاییش چین چین بودو دنباله دار هم بود و قسمت چپ پاش چاک میخورد موهاشو هم ساده لخت کرده بود و آرایشش هم مشکی قرمز..عالی بود..نگاه مهسا کردم..یه لباس سفید توری که اینم باز دنباله دار بود وبا رنگ نقره ای روش طرح های برگ گل بود وموهاشو هم پشت جمع کرده بود وجلوی موهاشو به صورت تاق کرده بود آرایشش هم کرمی رنگ بود..اینم باز عالی بود..با لذت و ذوق نگاهشون میکردم-وای چه کردین شماها

مهسا-او شماها چه کردین

سپیده-امشب شب ماهست..چشمک زدو رفت سمت مانتو هامون آخه قرار بود با آریا بریم ورسیده بود..سریع مانتو هامونو پوشیدیم ورفتیم بیرون..آریا اول نگاه مهسا وسپیده کرد وبعد بهشون لبخند زد ووقتی چشمش به من افتاد شکه شد..اومد جلو گفت-خورشید

عزیزم فکر نمیکنی زیاد توی چشم باشی.. دوستاتم همینطور.. لبخند زدمو با عشوہ گفتم-نه عزیزم خیلیم خوب وساده ایم..وبازوشو گرفتم وحرکت کردم اونم به اجبار اومد وسوار ماشین آریا یابه قول مهسا عروسکش شدیم ورفتیم..جشن توی نالار بود..وقتی رسیدیم پیاده شدیمو همراه هم رفتیم داخل..آریا رفت سر یه میز نشست وماهم رفتیم اتاق پرو ومانتوهامونو درآوردیمو رفتیم بیرون..نگاه بیشتریا روی مابود

مهسا-الان آریا کلمونو میکنه..خندیدم..همون موقع مژده هم رسید-به به سلام برسه خانم زیبا

من-سلام عزیزم..تبریک میگم..تبریک گفتیمو باهم رفتیم سمت نگین..پیش شوهرش بود..نگین به لباس دکلته پرنسسی طوسی رنگ پوشیده بود که قسمت پایینش که پف دار بود ونور پوشونده بود..خیلی زیباشده بود..رفتیم پیششو بهش تبریک گفتیم..شوهرش مرد خوبی بود..به هم میومدن..آریا هم اومد واونم تبریک گفتو باهم برگشتیم سرمیز..مژده هم اومد سمتمون..کم کم همه مهمونا رسیدن..کلی اهنگ گذاشتن ورقصیدن..داشتم نگاه جمعیت میکردم که مژده گفت-خورشید چه خبر?نامزدی چه طورمیگذره?رو کرد بهشونو گفتم-خوبه

مژده-منظورم اینه چه اتفاقی بینتون افتاده؟!وبعد چشمک زد مهساونگین هم منتظر بهم چشم دوختن..یه نگاه به آریا که پیش سپهرومازیار بود کردم..!؟اینهام هستن

سپیده-فکرکنم سوال پرسید

سریع به خودم اومدم وگفتم-خب هیچی..چشمای هر سه شون گرد شد وباهم گفتن-هیچی?خندیدمو گفتم-خب آره

مهسا-اوق دختره مزخرف بی احساس

?من-وا چتونه

سپیده-بی چاره آگه بهش نزدیک نشی وعشوہ وناز واسش نیای که بهت دل نمیبند بعدم زده میشه ازت

مژده-تازه آگه اون پانته آ بفهمه که سریع میپره بغلش واز راه به درش میکنه..واقعاباحرفاشون ترسوندم..روبهبشون گفتم واقعا?بعدسرموانداختم زیر وگفتم-خب من یکم خجالت میکشم

مژده-خجالت واسه چی?ناسلامتی شوهرته..وبعدگفت-ببین خورشید یکم دیگه آهنگ تانگو میزارن توهم میری وسط باهاش میرقصی ویکم رمانتیک بازی دربیاری

مهسا-بله خجالتی بی خجالت..همون موقع ملایمی نواخته شد..سپیده هلم دادوگفت-بدو برو..آب دهنمو قورت دادم ورقتم سمتش..نور کم بود واسه همین متوجه من نشدن

من-آریا؟هرسه شون برگشتن سمت..سنگینی نگاه سپهر رو روخودم حس میکردم

?آریا-جانم

من-بیا بریم برقصیم..آریا لبخند زدو باگفتن حتما همراه اومد ورقتم وسط..کم کم وسط شلوغ شد سپیده ومازیار هم اومدن ومژده هم با یه پسر اومد وسط..دستامو دور گردن آریا حلقه کردم واوتم دستاشو دور کمرم حلقه کرد..سعی کردم به حرف بچه ها توجه کنم..یکم نزدیک ترشدم وتقربیا میشه گفت بهش چسبیدم..از چشماش معلوم بود تعجب کرده

?من-تو چه توقعی از من داری

?آریا-مثلا چی

من-مثلا در مورد اینکه یه جورایی ازت خجالت میکشم

آریا-ها از اون لحاظ..وبعداز مکثی نسبتا کوتاه گفت-خب ببین خورشید من درکت میکنم گفتم شاید به زمان نیاز داری..سرمو تکون دادم وجیزی نگفتم..واقعا هم به زمان نیاز داشتم چون من هیچوقت با جنس مخالف صمیمی نشدم حتی ماهان..نگاهم افتاد به نگاه سپهر که داشت بامهسا میرقصید امانگاهش به من بود..سرمو همین که اومدم بچرخونم به سمت مخالف صورتم خورد به صورت آریا..شکه شدم وتو همون موقعیت موندیم..واقعا قلبم داشت تند تند میزد..آریا منو بیشتر به خودش چسبوند وچشماشو بست ونزدیک تر شد..چشمای منم بسته شدو اونقدر نزدیک شدیم که فاصله بینمون از بین رفت..تنم گر گرفت..قلبم واسه لحظه ای ایستاد ودوباره شروع کرد به تند زدن جوری که میخواست از سینم بزنه بیرون..باورم نمیشد..چراغ هاخاموش بودو فقط نور کمی بود وکمتر کسی متوجه میشد..توی همون موقعیت بودیم بدون هیچ حرکتی انگار زمان متوقف شده بود..سرمو اروم ازش جداکردم..خجالت میکشیدم واسه همین توجشمای نگاه نمیکردم..متوجه شدم که سپهر دیگه نمیرقصه وداشت از اون دور نگاهمون میکرد وفکرکنم سیگار میکشید..وای چرا این همش جلوچشمه..پسره پررو

?آریا-خجالت میکشی

من-نه....آریا خندیدو گفت-خجالت نکش این چیزا دیگه عادی میشه..وای خدا چقدر این رکه..از رک بودنش خندم گرفت وبه لبخند کوچکی اکتفا کردم

آریا-حالا شد..وبعد گونمو بالذت بوسید..وا خدا این چي گفت???حتما بدمتوجه شده..اومدم حرف بزnm که آهنگ تموم شدو مجبور شدیم برگردیم..رفتم سمت دخترا

مهسا-تیریک میگم دیدمت خانمی..ازخجالت فکرکنم سرخ شدم

سپیده-اوخي دخترم خجالت کشید..مژده هم که نبود..باحرص نگاهشون کردم وگفتم-کوفت..وبعد روبه مهساگفتم-اوممم توهم تبریک..بالاخره سپهرو تور کردی..مهسا با ناراحتی نگاهشو کرد سمت دیگه وگفت-چه تور کردنی..یه لحظه دید تنهام اومد واقفخار داد ولي بعد زود یه دفعه عصبانی شد،ول کردو رفت گوشه ای ایستادو سیگار کشید..میزو بادستم فشارمیدادم..سعی کردم به خودم مسلط باشم

من-همه چي درست میشه

مهسا-فقط میخوام ببینم اون دخترکیه که به من ترجیح میده همین..هیچی نگفتمو رومو کردم طرف نگین که داشت میرقصید..سپیده هم حرفی نزد ومهسا هم رفت توي خودش..مژده اومدو کشوندمون وسط ومن فقط به خاطرمهسا که حال وهواش عوض شه رقصیدم..کلي رقصیدیم تااینکه نگین رضایت دادورفتیم نشستیم..آریا اومد کنارم وگفت-بهت گفته بودم خیلی قشنگ میرقصی?لبخند زدمو نگاهش کردم که متوجه شدم اخم کرده

?من-چي شده

آریا-دیگه جلوي مرد غریبه نرقص..خوشم نمیاد کسی نگاهت کنه..اومم اقامون غیرتی شده..لبخند زدمو دستشو به نرمی فشردم که ...اونم دستمو توي دستش گرفت

بعداز اون دیگه نرقصیدم..یه نگاه به گوشیم انداختم چندتا میسکال از مامان داشتم..روکردم به آریا وگفتم-مامان زنگ زده متوجه نشدم میرم بیرون زنگش بزnm

?آریا-میخوای باهات بیام

من-نه زود میام.سرتکون دادو شالمو بهم دادوگفت-پس اینو بنداز دورت..سرتکون دادم.گوشیمو برداشتم ورفتم توحیاط..توي حیاط خیلی کم کسی بود رفتم گوشه ای کنار درخت ایستادمو شماره مامانو گرفتم..مامان-الو خورشید....من-سلام مامان جونم خوبی?مامان-سلام دخترم.چرا جواب ندادی نگران شدم....من-بیخشی سروسدا زیاد بود نفهمیدم....مامان-اها کی میاین?من-نمیدونم ولي تا12برمیگردیم..مامان-باشه مراقب باشین به آریاهم بگو حواسش باشه توي شب خطرناکه رانندگی...من-باشه مامان کاری

نداري؟ مامان-نه خداحافظ... من-خدانگهدار.. گوشيو قطع كردمو همين كه اومدم برگردم متوجه شدم يه نفر پشت سرمه.. دست گذاشتم رو قلبم وگفتم-ترسيدم.. توي تاريخي نفهميدم كيه.. رفتم نزديك تر كه ديدم سپهره.. از ترس يه قدم رفتم عقب تر.. سپهر اومد جلوتر وگفت-بيخشيد نخواستم بترسونم.. چيزي نگفتم كه ادامه داد-ميشه چنلحظه باهات صحبت كنم؟ اخم كردمو گفتم-در چه مورد؟ سپهر به درخت تكيه دادو نگاهشو به چشمام دوخت. گفتم-در مورد چيزي كه مدت هاست تو دلمه.. نتونستم بهت بگم ولي ديگه نميتونم بايد بگم تاخالي شم.. دست گذاشت رو گلوش وادامه داد-مثل چي اينجام گير كرده بايد بگم راحت شم.. فهميدم چي ميخواد بگه.. دستام شروع كردن به لرزیدن.. نه نميخواستم بگه.. رفتم عقب وگفتم-هر چي كه هست بزار واسه بعد.. وسريع رفتم داخل.. رفتم كنار آريا.. نشستم.. هنوز دستام ميلرزیدن.. نه آريا ونه كس ديگه اي متوجه حالم نشدن چون اونجا تاريخك بود

آريا-زنگ زدي؟ سعي كردم اروم باشم وگفتم-آره گفت مراقب باشين.. آريا-باشه.. مهسا كه كنارم بود گفت-سپهر نيستش نديديش؟ من-نه نديدم.. همون لحظه سپهر هم اومد داخل.. سبيده رو كرد به مازيار وگفت-مازي بيا بريم يكم برقصيم.. مازيار-باشه بريم.. وباهم بلندشدن ورفتن.. مهسا-اوف منم ميخوام برقصم خورشيد پاشو بريم برقصيم.. من-نه حوصله ندارم خودت برو.. مهسا بعد از گفتن ايشي رفت وبا مژده رقصيد

آريا-اگه ميخواي ميتوني برقصي.. سرمو تكون دادم به معني نه-نه عزيزم.. آريا هم سرتكون داد.. صفحه گوشي آريا روي ميز روشن خاموش ميشد.. چون نزديكم بود تونستم ببينم كيه.. پانته آ.. اخمام رفت توهم.. و رومو برگردوندم.. آريا جواب داد

بله پانته آ..

.....

آريا-نه هنوز.. كاري داري

.....

آريا-عمو؟ حالا ببينم چي ميشه باخورشيد هماهنگ ميكنم

.....

آريا-فعلاخداحافظ.. وگوشيو قطع كرد.. هنوز اخم داشتم آريا سرشو آورد نزديك گوشم وگفت-پانته آ گفت عمو دعوتمون كرده گفته هروقت شد باهم يه شب بريم اونجا.. بعد از مكث كوتاهي گفت-چرا اخم كردي خانومي؟ صورتمو كردم سمنش وبه عسلي.. رنگ چشماش كه توي اون نور كم برق ميزد خيره شدمو گفتم-حالا اون كه ميدونست تو پيش مني چرا اين موقع زنگ زد

آریا-نمیدونم پانته آ هست دیگه..خندیدم چیزی نگفتم....بعد از خوردن شام و تبریک گفتن به نگین برگشتیم..آریا اول مهسا و سپیده
?رورسوند و وقتی من خواستم پیاده شم گفت-فردا دانشگاه داری

?من-نه چطورمگه

آریا-پس نظرت چیه فردا بریم خونه عمو..چیزی نگفتم

آریا-خورشید ما کاری با پانته آ نداریم اون هرکار میخواد کنه..سرمو انداختم زیروگفتم-باشه فردا بریم..ونگاه آریا کردم..لبخندی
زدوگفت-باشه پس فردا ساعت 7میام دنبالت..سرتکون دادم وبعد از خداحافظی باهاش رفتم خونها..لباس هامو عوض کردم و همین که
که واسم اومد شدم..شمارشو نمیشناختم..بازش کردم..نوشته بود-خورشید میدونم هربار میخوای از زیرش smsاومدم برم بخوابم متوجه
دربری ولی گفتم که تاوقتی که نگم راحت نمیشم..خورشید من دوست دارم از سال اول دانشگاه بهت دل بستم هرچقدرم ازم دوری
میکردی بیشتر وابستت میشدم تاجایی که الان ازاینکه فهمیدم نامزد کردی دارم داغون میشم..خورشید دارم تو آتش عشق
..میسوزم..درک کن

گوشی از دستم افتاد..دستامو روی دهنم گذاشتم..وای خدا این چطور میتونه این حرفارو بزنه..آشغال میدونه من نامزد دارم بازم اینارو
میگه..بغض توی گلویم چنگ میزد..سعی کردم جلوشو بگیرم که موفق شدم وچندتا نفس عمیق کشیدم سعی کردم بخوابم که به زور
...خوابم برد

صبح بلندشدم ساعت 12بود..بعد از خوردن صبحانه رفتم تواتاق و زنگ زدم به سپیده...سلام خورشید خوبی?من-سلام عزیزم مرسی
توچطوری?سپیده-ممنون منم خوبم....من-راستش سپیده یه خواهشی ازت داشتم...سپیده-چیزی شده?من-نه فقط ازت آدرس سپهرو
میخوام..چند ثانیه سکوت کردو باشکی که توی صدایش بود گفت-واسه چی?من-سپیده نپرس..کار مهمی دارم..میدی یا نه?جمله
آخرمو محکم گفتم

میکنم....من-ممنون..گوشیو قطع کردم...اه خورشید ببین داری خراب میکنی..الان چه فکری sms سپیده-باشه قطع کن واست
میکنه..رفتم سمت کمد و سعی کردم تیپ خیلی ای بزنم..یه شلوار لی سورمه ای و شال ومانتو مشکی بدون آرایش و موهامو هم جمع
کردم پشت سرم

مامان-کجا به سلامتی?من-شب قراره بریم خونه عمو آریا میخوام برم لباس مناسب بخرم..ومنتظر جواب نمودم وزدم ازخونه
..بیرون...همون لحظه سپیده هم آدرس رو فرستاد..تاکسی گرفتم ورفتم به همون آدرس

?خونه بزرگی بود..درو زدم..صدای سپهروبود-کیه

من-منم

سپهر-تویی خورشید. بیا تو. و درو زد... استرس داشتم ولی باید میگفتم.. باید حرفامو میزدم تا درد سردست نشده.. با اضطراب و قدم های آهسته رفتم داخل.. به حیاط نسبتاً بزرگ بود که دوطرف سرسبز بود و پر از گل و گیاه... ساختمان هم نمای سنگ قهوه ای روداشت و به نظر بزرگ میومد.. داخل رفتم توی حیاط موندم تا خودش بیاد بیرون.. وارد حیاط شد و تا من رو دید اومد سمت.. دورتر از من ایستاده بود.. واقعا پر بودم نتونستم تحمل کنم و بلند گفتم-اون حرفا چي بود که زدي؟ هان؟ خجالت نمیکنی؟ من نامزد دارم حداقل شعور داشته باش و بفهم.. هیچی نمیگفت و فقط نگاهم میکرد و همین باعث میشد بیشتر عصبانی بشم.. رفتم نزدیکتر و بلند داد زدم-چرا خفه خون گرفتی؟ حرف بزنی.. پاتو از زندگی من بکش بیرون.. به نفس نفس افتاده بودم واقعا دست خودم نبود.. اگر کسی میفهمید به غیر از اینکه حرف پشت سرم در میومد، آریا شک میکرد.. گرمی اشک رو روی گونه هام حس کردم.. اشک هام پشت سرهم میریختند.. نگاهم کرد و بلند گفت-تو بفهم لعنتی.. دارم از عشقت میسوزم.. سال هاست که دارم جلوی خودمو میگیرم ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم.. بلند جوری که شبیه جیغ بود گفتم-الان؟ من نامزد دارم کثافت تا چندوقت دیگه هم ازدواج میکنیم.. تو هم برو رد کارت.. آروم تر ادامه دادم-اینجا کسی هست که دوست داره.. برو سراغش.. اونم حس تورو داره سال هاست منتظرته.. سپهر با تعجب؟ پرسید-کی

من-مهسا.. اون دوست داره.. باباغض ادامه دادم-میدونی اگر حرفاتو بشنوه چه حالی پیدا میکنه.. خورد میشه.. همراه گریه گفتم-خورد میشه.. نزار خورد شه.. رفتم سمت در و لحظه آخر برگشتم و گفتم-من آریا رو دوست دارم و سعی نکن بهمون نزدیک شی.. و زدم از خونه بیرون.. حالم خراب بود.. نمیخواستم حس سپهر نسبت به من همه چیو خراب کنه.. هیچوقت حاضر نمیشم آریا و مهسا رو از دست بدم.. از عابر پیاده میرفتم و گریه میکردم.. نه خورشید بسه گریه نکن سپهر دیگه نیامد سمتت.. بسه دیگه.. سعی میکردم آروم باشم.. انقدر فکر کردم که نفهمیدم چطور این مسیر و تاخونه طی کردم.. اشکامو پاک کردم و وارد خونه شدم

من-سلام

مامان-سلام.. پس خرید چي شد

من-چیزی نپسندیدم یکی از لباسامو میپوشم.. الان میرم یکم استراحت کنن.. رفتم تو اتاق و بدون اینکه لباس عوض کنم رو تخت دراز کشیدم که از زور خستگی خوابم برد..... وقتی چشم باز کردم ساعت 6 بود.. وای خدا چقدر خوابیدم.. سریع رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون..

و اسه شب یه لباس سفید آستین بلند که آستیناش توری بود و پفکی بود.. لباس شیک بود و مناسب هم بود.. شلوار مشکی موهم پوشیدم و همراه مانتو کتی مشکی که روش خال خال های سفید بود و شال سفید.. موهامو هم فرق وسط زدم و بقیشو پشتم بستم و آرایش هم مداد کشیدم و ریمل و یه لایه نازک خط چشم.. اینو تازه یاد گرفتم.. و همراه رژ لب گلبه ای.. کفش پاشنه بلند مخملی مشکیمو هم پوشیدم و کیف دستی سفیدمو هم برداشتم و رفتم بیرون

داد که منتظره.. با مامان خدا حافظی کردم و رفتم پایین.. آریا از sms مامان-مراقب باش دخترم سرسنگین باش.. سرمو تکیون دادم.. آریا ماشینش پیاده شد

من-سلام

آریا-سلام..سوار شو بریم..سرتکون دادم که درو واسم باز کرد نشستم خودش هم نشست

آریا-میبینم خوشگل کردی..حالا واسه کی؟لبخند زدموگفتم-واسه تو

آریا-چه خوش شانسم پس..خندیدو چیزی نگفت..نگاهش کردم..نه هیچ چیز نمیتونه منو از تصمیمی که واسه ازدواج با آریا گرفتم...منصرف کنه..واقعاً مرد بود

آریا-به چی زل زدی؟به خودم اومدم گفتم-هی..هیچی داشتم فکر میکردم

آریا-به چی

من-به اینکه زشته دست خالی بریم صبرکن برمم به چیزی بخرم

آریا باشه ای گفتو ایستاد..اجازه نداد من پیاده شم رفتو بایه جعبه خوشگل شکلات برگشت

من-مرسی

...آریا-قابل شمارو نداشت..حرکت کردیم..یکم بعد رسیدیم

خونه بزرگی تقریباً مثل آریا اینا بود...باهم از ماشین پیاده شدیم و آریا دستمو گرفت منم تلاشی نکردم که آزادش کنم..عموش اومد استقبالمون

آقا ایمان-سلام پسر..سلام دخترم خوبین

من-سلام..ممنون

آریا-سلام عمو جان..و به عموش دست داد..به داخل راهنماییمون کرد..وارد شدیم که مامان پانته آ هم اومد..با ناز و عشوه خوش آمد گفت-سلام.خوش اومدین

آریا-سلام.مرسی..منم سلامی زیر لب گفتم وبعد از دادن جعبه شکلات بهشون رفتیم نشستیم..آخی خداروشکر پانته آ نیست حداقل امشب اعصابم خورد نمیشه..داشتیم با خودم حرف میزدیم و از خوشحالییم نسبت به نبود پانته آ حرف میزدیم،که باصدای حلال زاده یعنی پانته آ برگشتم سمتش-به به سلام..وای خدا این باز اومد...نگاهی بهش انداختم.دختر قد بلند که هیکل درشت و توپری داشت که دل هرپسری رو به تایی می انداخت.رنگ پوستش سفید بود.چشم های آبی داشت و بی نی قلمی و لب های گوشتی خوش رنگ.موهای قهوه ای تیره ای هم داشت که مشخص بود رنگ نشده تاحالا..واقعاً زیبا بود.این دخترچیزی از جذابیت کم نداشت..تنیش هم به تاپ گردنی آبی آسمانی وشلوار مشکی کتون وکفش پاشنه بلند مشکی موهاشو هم دورش باز گذاشته بود..من و آریا بلند شدیم..اول رفت سمت آریا

?پانته آ-سلام عزیزم خوبی

?آریا-سلام مرسی توخوبی

پانته آ-ممنون گلم..حرصم گرفته بود ازش..نفس عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط باشم..مامانش هیچی نمیگفت ولی از صورت باباش معلوم بود از کارش خوشش نیومده..رسید به من وگفت-سلام.خوش اومدی..من-سلام ممنون..وسریع رفت نشست رو مبل تک نفره کنار آریا..هه همین رفتارشم از اجبار بود

?آقایایمان-خب چه خبرا?از هم دیگه راضی هستین

آریا نگاهم کرد وروبه عموش گفت-البته

آقایایمان-تو چی دخترم?لبخند زدمو گفتم-آره واقعاآریا عالیه..عموش لبخند زد که قیافه پانته ومامانش رفت توهم

پانته آ-خورشید بیا اتاقم لباساتو عوض کن..نگاهش کردم..معلوم بود واسه اینکه بحث عوض شه این حرفو زده..با گفتن بالاجازه ای همراهش رفتم بالا تو اتاقش..یه اتاق بانمائی بنفش بود..خوشگل بود

پانته آ-ببین خورشید میخوام باهات حرف بزنم..رو تخت نشست و به کنارش اشاره کرد..رفتم کنارش نشستم که گفت-ببین میخوام باهات رک باشم..بعداز مکث کوتاهی گفت-من ازوقتی 17سالم بود عاشق آریاشدم..آریا یه پسر مغرور بود اولاش بهم میگفت آجی ولی بعد ها نتونستم تحمل کنم بهش گفتم دوش دارم..تا چندسال باهام سرسنگین بود ولی بعد به روال عادی برگشت..از اول اسم ما

روي هم بود.. راستش خب به خاطر همین دلم خوش بود هرکار کردم که آریا رو جذب خودم کنم ولی بی فایده بود. آریا بابقیه فرق داشت. رامم نشد... وبا خشم کمی که توی لحن صحبت کردنش موج میزد گفت-ببین خورشید ازت میخوام اگر حسی بهش نداری از زندگیش بری بیرون.. هنوز دیر نشده بزار به تلاش های چندین سالم برسم.. تجعب کردم.. از چند تاجیز.. یکی اینکه پانته آ باهام آروم حرف زد.. دیگر هم اینکه اون چي میگفت؟؟ میخواست من ولش کنم؟ نه.. نه.. من آریا رو دوست دارم حتی اگر درست نداشته باشم پای؟ آبروم وسطه.. من-تو چي میگی؟ زده بخ سرت

پانته آ-ببین با روي خوش بهت گفتم.. آریا مال منه.. تو هم راهتو بکش و برو.. وگرنه به ضررت تموم میشه.. آریا مال من هست و.. نمیزارم کسی بدزدنش.. و رفت بیرونو درو محکم کوبید به هم

دستام میلرزیدن.. ذهنم قفل شده بود.. هنوز تو شک بودم.. چطور میتونه این حرفارو بزنه

وای خدا.. سرمو بین دستام گرفتم.. نه نمیشه.. از همه طرف داره بهم فشار وارد میشه.. یکی سپهر یکی پانته آ.. اه کمک کن خدا.. نمیتونم مقابله کنم.. سعی میکردم آروم باشم ولی نمیشد.. رفتم سمت پنجره اتاق و بازش کردم.. باد خنک که باوجود درختای حیاط بود به صورتم میخورد.. یکم آروم شدم.. سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پایین

آریا-چقدر دیر کردی؟ و بانگرانی نگاهم کرد.. لبخند زدمو گفتم-ببخشید داشتم با مامان حرف میزد.. و رفتم بشینم.. چشمم خورد به پانته آ که چشماشو واسم ریز کرده بود

آریا آروم گفت-خوبی؟ پانته آ حرفی زده؟ دستمو گذاشتم رو دستش که روي پاش بود و گفتم-نه عزیزم چیزی نگفت.. دستمو توی دست گرمش به نرمی فشرد.. نه نمیخواستم ولش کنم.. این دستا!! این گرما!! همشون سرشار از آرامش.. آریا مرد ایده آلی هست.. منم... دستاشو فشردم که از نگاه پانته آ و عموی آریا دور نموند.. پانته آ روشو از مون گرفت ولی عموی آریا لبخند زد

آقایایمان-خب جوونا کی میخواین ازدواج کنین

آریا-هنوز برنامه ریزی نکردیم

آقایایمان-شماکه همو پسندیدید پس دیگه حرفی نمونده

من-حق باشماست.. منتظریم این ترم دانشگاه من تموم شه بعدش برنامه ریزی میکنیم.. عموی آریا سری تکیون دادو گفت-خوبه ایشالا... خوشبخت شین.. همراه بالبخندگفتم-ممنون.. خدمتکار اومد و اسه شام صدامون زد.. بلند شدیم و رفتیم

بعد از خوردن شام نشسته بودیم که پانته آ گفت-وای آریا بیا بریم یکم والیبال بازی کنیم

آریا-الان وقتش نیست

پانته آ-وای بیا دیگه

آریا روکرد بهم وگفت-والیبال بلدی؟ سرمو تکون دادم وگفتم-ولی بازی نمیکنم اگر میخوای برو بازی کن

آریا-پس تو هم بیا بیرون توی آلاچیق بشین..سرتکون دادم..چون به پاییز نزدیک بودیم هوای اونجا یکم سرد بود،لباس منم نازک واسه همین به پتوی مسافرتی انداختم دورم و همراه عموی آریا رفتیم بیرون..مامان پانته آ نیومد..رفتیمو منو عموش زیر آلاچیق نشستیم و آریا و پانته آ هم روبه روی ما بودن..خدمتکار چایی آورد..آریا و پانته آ شروع کردن بازی کردن..خیلی ماهرانه هردوشون بازی میکردن..مخصوصا آریا..محو تماشای بازیش بودم که توپ از دست پانته آ کج رفت و افتاد پشت سر آریا..آریا اومد بره برش داره که پانته آ گفت-من مبارمش..اونم سرتکون دادو پانته آ حرکت کرد که بره سمت توپ..همه حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم..همین که از کنار آریا رد شد پاش پیچ خوردو نزدیک بود بخوره زمین که آریا گرفتش..یعنی به معنای کامل رفت تو بغل آریا..ازاین کارش؟زورم گرفت..معلوم بود از عمد بود..عموی آریا با نگرانی پرسید-خوبی بابا

پانته آ از بغل آریا اومد بیرونو به من چشم دوختوگفت-آره خوبم

آریا نگاهم کرد که نگاهمو دزدیمو به چاییم خیره شدم..این دختره دیگه داره زیاده روی میکنه..صدای آریا رو شنیدم ولی نگاهش نکردم-خب بازی بسه دیگه..واومدو پیشم نشست-کو این چایی ما خورشید خانم؟بدون اینکه چیزی بگم یانگاهش کنم چاییشو جلوش گذاشتم..همون موقع پانته آ هم اومدو روبه رومون نشست

روبه من گفت-خورشید چایی منو میدی؟چاییشو بهش دادم که دیدم داره با پوزخند نگاهم میکنه..نگاهم تو نگاه عموی آریا گره خورد..داشت بانگرانی زیادی که توچشمایم موج میزد نگاهم میکرد..راستش از بچگی عادت داشتم وقتی یکی واسم دلسوزی کنه گریم میگرفت..الانم همینطور اشک داشت توچشمایم حلقه میزد..سرمو انداختم پایین وخودمو باخوردن چایی سرگرم کردم..ناراحتی من دلیلش این بود که نمیخواستم از الان پای کسی توی زندیگم باز شه مخصوصا اگر بعد از ازدواج بخواد مشکلی بوجود بیاره..باصدای محکم وجدی عموی آریا به خودم اومدم که رو به پانته آ گفت-پانته آ بیا داخل کارت دارم..وباگفتن بالاجازه ای بلند شدو رفت وپانته آ هم پشت سرش

آریا رو بهم گفت-خورشید من دلیل ناراحتی تورو نمیفهمم..یعنی چی

توچشمایم نگاه کردم وگفتم-این دختره اگه از الان کاری به کارش نداشته باشیم فردا پاش تو زندیگمون باز میشه

آریا-این کارش از عمد نبود اگر من نمیگرفتمش میخورد زمین، یکم درک کن زود ناراحت نشو...وباعصبانیت گفت-دلیل کاراتو نمیفهمم خیلی رفتارات بچه گانه هست

ناراحت شدم..بغض به گلویم چنگ میزد..روبش با جدیت گفتم-پاینته آ کاراش از روی عمد

آریا با خشم گفت-چرا چرت میگی؟بسه دیگه اه

اشک تو چشمم حلقه زده بود..نه اینکه ضعیفم..نه..فقط زود رنجم

روبش گفتم-چون اون دوست داره..میفهمی دوست داره

اشکام ریختن..سریع بلند شدمو رفتم..همون موقع پاینته آ و باباش هم اومدن وبدون توجه بهشون رفتم داخل..آدرس دستشویی رو پرسیدم ورفتم..به صورتم چندبار آب پاشیدم..آروم باش خورشید..کاری نکن بگن ضعیفی واسه زندگیت بکن..بکن دختر

رفتم بیرون که به آریا برخوردم

رو بهم گفت-ببین خورشید

پرسیدم وسط حرفش وگفتم-بزار واسه بعد..فقط میخوام برم..ورفتم بالا وتوی اتاق ولباسامو پوشیدم واومدم پایین که دیدم همه داخل اومدن

?پاینته آ-چت شد یه دفعه

من-مامانم زنگ زد تنهاست.دیر موقع هم شده برم بهتره

آقایایمان-میموندي دخترم

من-خیلی ممنون.زحمت کشیدید.شما هم تشریف بیارید

..بلند شدو گفت-حتما..پيشونيمو بوسيد.بعد از خداحافظي باهاشون رفتيم

..توي ماشين بوديم که آريا گفت-پانته آ خيلي وقت پيش

من-هيسسس هيچي نگو..الان اعصابم خوره بعد حرف ميزنيم..آريا هم پوفي زير لب گفت.متوجه شدم که فرمونو محکم توي دستش فشار میداد..سرمو به شیشه تکیه دادم وچشمامو بستم

آريا-رسيديم..چشمامو باز کردم و اومدم در ماشينو بازکنم که آريا گفت-خدافظ..برگشتمو نگاهش کردم..نگاهش به رو به رو بود

من-خداحافظ.رفتم بيرونو سريع درو بستم ورفتم خونه

مامان-سلام دخترم

من-سلام مامان..مامان با نگراني اومد سمتم وگفت-چي شده خورشيد؟چشمات قرمز شده

?من-چيزي نيست مامان..اومدم برم سمت اتاق که مامان مانع شدو گفت-بگو ببينم آريا اشکونو درآورده

سرمو انداختم پايينو گفتم-نه

.مامان-پس چي؟رفتم روي مبل نشستم که مامان هم کنارم نشست

من-مامان اون دختره پانته آ کاراش عجيبه..انگار ميخواه بين منو آريا رو به هم بزنه

?مامان زد پشت دستش وگفت-يعني چي؟مگه نميدونه نامزددين؟اين کارا يعني چي

..من-نميدونم..فقط ميدونم عاشق آرياست..روبه مامان گفتم-مامان ميترسم

مامان-نترس نترس. آریا اگر مرد واقعی باشه هیچ اتفاقی نمیوفته

...آریا؟ آریا امشب سرم داد کشید چون میگفت کارای پانته آ از عمد نیست

..بلندشدمو رفتم اتاق.. مامانم فهمید خوب نیستم کاریم نداشت.. بعد از عوض کردن لباسام به زور خوابم برد

...صبح باصدای زنگ گوشیم بلند شدم

مامان نبود.. بدون خوردن صبحانه مانتو سفیدمو با شلوار لی آبی تیره وکیف لی مو هم برداشتم و آرایش هم نکردم وزدم از خونه بیرون....

وقتی رسیدم دانشگاه دخترا توی حیاط بودن تا منو دیدن اومدن سمت اما من توجه نکردم.. با چشمم داشتم دنبال اون دختره مزاحم میگشتم.. توی حیاط نبود.. با سرعت تند راه میرفتم سمت کلاس

مهسا از پشت سرم گفت-خورشید کجا میری؟ چت شده

اهمیت نادم و وارد کلاس شدم.. آره اینجااست.. به غیر از پانته آ سپهر و مازیار و غزل و چند تا دیگه از بچهها بودن.. رفتم سمتشو دستمو محکم کوبیدم روی میز، که همه نگاه ها برگشت سمت من

با عصبانیت گفتم-دلیل کارات چیه؟ و بلندتر گفتم-هان؟ توجه

پانته آ یه تایی ابروشو انداخت بالا و همراه با نیشخند گفت-اوخی نازی.. ناراحت شدی؟ اشکال نداره از این به بعد همینه... و با عصبانیت -وشایدیم یکم ناراحتی که توی صداش بود رو بهم ادامه داد

حس و حال من از تو بدتره بفهم.. داغون ترم من

؟ورفت بیرون.. توی شک بودم.. یعنی انقدر عشقش عمیق بود

وای دارم دیوونه میشم..دستمو به گوشام گرفتم وگفتم-دارم دیوونه میشم..مهسا اومد بغلم کردو گفت-قربونت بشم..اهمیت نده..سرمو بلند کردم بچها داشتن نگاهم میکردن.حتی مازیارو سپهر..اهمیت ندادم و با کمک مهسا وسپیده ونگین ومژده رفتم بیرون..یه لیوان آب خوردم و بعد از یکم هوا خوری رفتیم سرکلاس..امروز 2تا کلاس داشتیم..سعی کردم کاری به کار پانته آ نداشته باشم..وقتی کلاس تموم شد داشتیم میرفتیم بیرون که متوجه ماشین آریا شدم

نگین-آریا اینجااست

آریا از ماشین پیاده شدواومد سمتمون..بابچهها سلام کردواونا هم رفتن

آریا-سلام

همونطور که سرم پایین بود گفتم-سلام

آریا-خورشید میخوام حرف بزنینم

!؟ضربان قلبم رفت بالا..یعنی چی میخواست بگه

?من-حرف دارم..همراه آریا سوار ماشین شدیم..آریا به سمت خونشون رفت..باتعجب روبهش گفتم-چرا میری خونتون

آریا-کسی خونه نیست اونجا راحت تر میشه حرف زد..چیزی نگفتم که رسیدیم..ماشینو پارک کردو باهم وارد شدیم..آره کسی نبود حتی بتول خانم..یه کم ترسیدم..فقط یکم..اه خورشید اون نامزدته ساکت شو

?آریا-چیزی میخوری

من-فقط آب..مرسی..رفتو واسم یه لیوان آب آورد..همونطور که داشتم میخوردم صداشو شنیدم که گفت-خورشید من بهت گفته بودم پانته آ به تو حسودیش میشه اهمیت نده..وبلند تر گفت-ولی تو هر دفعه داری باحرفا وکاری اون ناراحت میشی..لیوانو گذاشتم رو میزو روبهش گفتم-تو چی?تو باهاتش گرم میگیری اون پررو میشه

با ناراحتی سرمو انداختم پایین وگفتم-میدونی امروز چی گفت

آریا-نمیخوام بدونم

من-نه بدون..اون گفت..گفت که حس وحالش با من فرق داره..تو چشمات نگاه کردم بلندگفتم-گفت داغونه..میفهمی؟داغون

..آریا اول شکه شد ولی سریع به خودش اومدوگفت-واسم مهم نیست.حس اون فقط سرگرمیه..همین

باید حرفی رو میزد..حرفی که گفتنش هرچند سخت بود ولی نمیشد کاریش کرد..آب دهنمو قورت دادمو گفتم-شاید آگه جدائیم واسه ..همه بهتر باشه

?بالاخره گفتمش.نفس عمیقی از روی آسودگی کشیدم اما..کو اون آسودگی

آریا با چشمای گرد نگاهم کرد..حرفی نمیزد فقط نگاهم میکرد..اومد نزدیکم و منم دستمو محکم توی دستش گرفتمو با داد گفت-میفهمی ؟چی میگی؟به خاطر حرف اون آشغال میخوای..میخوای

?ادامه ندادو سویچ ماشینو برداشت ورفت سمت در..سریع رفتم جلو شو مانعش شدم-چکار میکنی

?آریا-میخوام ببینم هدفش چیه

..من-ول کن آریا..اه خسته شدم

برگشتم سمت سالن وگفتم-تازه چندمدت میشه نامزد کردیم..ببین چقدر مشکل پیش اومده..آریا اومد سمتو نزدیکم ایستاد وگفت- خورشید به حرفای پانته آ توجه نکن..اصلا میخوای زودتر ازدواج کنیم تا اونم بره رد کارش؟از کلمه ازدواج ته دلم لرزید..چیزی نگفتم..آریا صورتمو بین دستاش گفتو تو چشمم نگاه کرد..واقعا چشمات حس خوبی میداد..این چشمای عسلی

???آریا-خورشید

چیزی نگفتم فقط محو تماشای چشمات بودم..که نزدیک و نزدیک تر شد..تاجایی که همون یکم فاصله رو از بین بردو شروع کرد به بوسیدنم..شکه شدم نمیتونستم کاری کنم یا حتی حرفی بزنم..آریا ازم جدا شدوگفت-دوست دارم خورشید..وای قلبم..به شدت میزد..از این حرفش قند کیلو کیلو تو دلم آب میشد..لبخندی روی لبم نشست

.....روبش گفتم-منم دوست دارم..آریا لبخندی زدو دوباره...این دفعه منم همراهیش کردم

باصدای زنگ خونه از جام پریدم..آریا رفت سمت در و بازش کرد..بتول خانم بود..بعداز سلام کردن باهاش رفت توی اتاقش ومنم رفتم روی مبل کنار آریا نشستم

آریا دستشو دورم حلقه کردو گفت-دیگه نبینم اون حرفو بزنی..لبخند زدمو با عشق نگاهش کردم..حس من به آریا شاید اونقدر هنوز عمیق نشده بود ولی واقعا دوستش داشتم..آریا توی قلب من جا گرفته بود

من-من دیگه برم آریا..مامان نگران میشه

آریا-بلندشودو گفت-باشه بیا بریم برسونمت..دستشو گرفتمو همراه بالبخند گفتم-نه عزیزم نمیخواد..آژانس بگیر میرم..توهم خسته ای

آریا-خورشید این چه حرفیه

من-برو زنگ بزنی آژانس بعد برو استراحت کن که شب خونمون دعوتین..آریا گونمو بوسیدو رفت زنگ زد به آژانس

بعداز خداحافظی ازش سوار آژانس شدمو رفتم..آریا خودش اول کار کرایه رو حساب کرد..عاشق همین مردونگیش بودم..وقتی...رسیم خونه مامان هم خونه بود

سلامی کردم بعد از عوض کردن لباس هام رفتم پیشش

?مامان-نهار خوردی

?من-آره خوردم..راستی مامان آریا و خانوادش شب که میان کاری انجام دادی

مامان-نه..امروز صبح پشت سر تو رفتم واسه مطب فروختمش..گفتم حداقل جهیزیت کامل باشه که جلو بقیه کم نیاری..لبخند کمرنگی زدمو با عشق مامانو بغل کردم گفتم-مامانم خیلی ممنونم..مامان پشتمو نوازش کردو گفت-این چه حرفیه..یه جور وظیفست..کاشکی باباتم بودو میدید که دخترش داره عروس میشه..همیشه دوست داشت این روزو ببینه حتی از وقتی بچه بودی واسه این روزا برنامه ریزی میکرد..آهی کشید که دلمو سوزوند..منو از خودش جدا کرد و به بهونه غذا آماده کردن واسه شب به

آشپز خونه پناه برد.. مامان بعد از این همه سال هنوز عاشق بابا بود.. هیچوقت نتونست فراموش کنه، هنوز باور این مرگ براش سخته. حتی شاهد شب هایی هستم که مامان توي اتاقش تا صبح پا به پای عکس بابام اشک میریخت.. آه خدایا آریا رو واسم نگه ..داره.. داغ از دست دادن سایه بالایی سر سخته. خیلی

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادمو رفتم کمک مامان.. واسه شام قرار شد ماهی درست کنیم.. و یکم هم ته چین درست کردیم و به اضافه وسایل کوچک دیگه.. وقتی کارها تموم شد ساعت 6 بود.. رفتم به دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون کمدم گشتم که چی بپوشم.. آخر هم یه شلوار جین آبی تیره و لباس اشتین کوتاه سورمه ای که روش خال خال های سفید بود رو پوشیدم و همراه دمپایی مشکی رو فرشیدم.. موهامو هم پشت سرم جمع کردم و جلوشو هم دادم بالا.. آرایش هم فقط یکم کرم و رژلب صورتی مات.. داشتم یکم اتاقمو مرتب میکردم که زنگ در به صدا اومد و پشت سراون صدای آگاریا و خانوادش به گوش میرسید که نشون میداد وارد شدن.. سریع رفتم بیرون و با تک تکشون سلام کردم.. این دفعه سمیرا جون یکم بهتر شده بود ولی بازم میشه گفت دست کمی نداشت.. نشستند و رفتم چایی ومیوه آوردم.. کنار آتوسا نشستم

آقامیر-خب بچه های ما تصمیم ندارن ازدواج کنن.. ما منتظریم هایک ماه و خورده ای گذشته.. ای خدا ایناهمش منتظر ازدواج ..ما هستن

روکردم به آریا که گفت-خب راستش الان دیگه داریم وارد ماه آذر میشیم. خب به نظرم تو زمستون یعنی 3دی که میشه تولد؟ خورشید جشن ازدواج بگیریم.. هواهم اون موقع خیلی هم سرد نیست.. نظرتون چیه

مامان-چی بگیم پسرمن. نظر شماها مهمه.. خودتون اگر قبول دارین که ما حرفی نداریم

?آتوسا-خورشید نظرتو چیه

من-خب منم حرفی ندارم خوبه

سمیرا جون-زود نیست؟ شماکه هنوز کاری نکردین

آقامیر-خب از فردا دیگه بچها برن واسه کارای عروسی

آریا-اره خوبه خورشید هم دیگه کم کم این ترم دانشگاهش تموم میشه

سمیرا جون-خورشید نباید از ترم دیگه بره دانشگاه.. آخه دیگه عروسیش نزدیکه و بعدش هم که میره سر خونه زندگیش خداروشکر پول هم کم ندارن.. از گفتن این حرفا ته دلم قیلي ويلي میرفت.. حس خوبی دست میداد.. باورم نمیشد دیگه دارم ازدواج میکنم.. آریا نگاهم کردو لبخند زد و منم به روش لبخند زدم.. امروز اصلا متوجه نشدم که چقدر خوشگل شده این مرد.. کت شلوار مشکی به همراه لباس کرمی.. یکم نشستیم که رفتم شطرنج آوردم و آتوسا با باباش نشستن بازی کردن و مامان و سمیرا خانم هم مشغول حرف زدن بودن.. منم همراه آریا رفتیم توی اتاق من.. روی تخت کنارش نشستم که گفت-خورشید نظرت چیه؟ یک ماه دیگه عروسی کنیم؟ من-خیلی خوبه

آریا-دانشگاه چي؟ اگر میخوای ترم دیگه رو مرخصی بگیر و باز ادامه بده

من-نه عزیزم نرم بهتره.. این ترم لیسانسم رو میگیرم دیگه نمیخوام خودم برم

?آریا خندید و پیشونیمو بوسید.. آریا-خب خانم خوشگله از کی بریم واسه کارای عروسی

من-نمیدونم هر موقع که گفتی

?آریا-امتحانات کی تموم میشه

من-پس فردا

آریا-خوبه.. خب پس وقتی امتحانتو دادی میریم یکم با بچها میگردیم تا خستگی در بره بعدهم شروع میکنیم به خرید و انجام کارای عروسی.. لبخندی زد و دستشو به نرمی فشردم که بغلم کرد.. باصدای آتوسا که گفت بریم واسه شام رفتیم بیرون.. بعد ازصرف شام کلی حرف زدیم و خندیدیم که دیگه دیر موقع شده بود و رفتن

امروز روز آخر امتحان هام یعنی روز آخر دانشگاه واسه من بود.. بچها خیلی ناراحت بودن

?مژده-خورشید خیلی بدی.. چرا حالا دانشگاهو ول میکنی

من-خب عزیزم نمیشه که

نگین-خورشید منم بعد ازدواج میکنم میرم شمال دیگه نمیبینمت

من-اینارو نگین. همو میبینیم. تازه آریا قرار گذاشته شب همه باهم بریم بیرون

سپیده-ایول. مازیارم بیاد

مهسا خندیدوگفت-این یکی که چسبیده به مازیار.. همون لحظه پانته آ با چشمای قرمز وارد کلاس شد.. دقیقا نصفه بچهایی کلاس هنوز نرفته بودن.. اومد سمتو با بغضی که توی گلوش بود سعی کرد بلند داد بزنه-اشغال چطور میتونی اینکارو کنی؟ داری نابودم میکنی.. اومد نزدیکم که از ترس یه قدم رفتم عقب ولی اون اومد نزدیک و دستمو گرفت.. تعجب کردم دخترا هم همینطور.. حتی بقیه بچهایی که توی کلاس بودن هم داشتن نگاه میکردن ازجمله سپهرو مازیار هم بودن.. یه قطره اشک از چشم پانته آ چکید-خورشید تورو خدا.. خورشید التماس میکنم.. ازدواج نکن من بدون آریا میمیرم.. دستمو گذاشت رو قلبشو گفت-ببین ببین دارم میمیرم.. داره قلبم از جا کنده میشه.. رحم کن.. بغضم گرفتم.. درکش میکردم آریا رو دوست داشت ولی من چی؟ به خاطر حس یک طرفه اون نمیتونستم.. بزنم زیر همه چی

دستمو از دستش جدا کردم و سرمو انداختم زیر و گفتم-ببین پانته آ درکت میکنم ولی واقعا نمیتونم.. اونم الان نمیشه.. اگه قبل از نامزدی این حرفا رو میزدی شاید میشد یه کارش کرد

پانته آ-خب کثافت تو زود نامزدی کردی.. توکه آریا رو دوست نداری.. تازه واسه پولش میخواست.. عصبانی شدم

با عصبانیت رو بهش گفتم-حرف دهننتو بفهم.. من آریا رو دوست دارم.. بفهم اینو.. خشمگین شدو به سمت حمله کردو دقیقا داشت خفم میکرد.. همینطور دستشو فشار میداد و داد میزد.. دخترا هرکاری کردن نتونستن جدامون کنن که یه دفعه سپهر به سرعت خودشو بهمون رسوند پانته آ رو به شدت پس زد.. غزل و یکی دیگه از بچه پانته آ رو بردن بیرون.. نفس کشیدن سخت شده بود.. رو زمین نشستیم.. به سرفه کردن افتاده بودم.. مهسا یه لیوان آب داد دستم که چند قلوپ بیشتر نتونستم بخورم.. سپهر جلوم رو زانو نشست.. وگفت-خوبی؟ سرمو به علامت آره تکون دادم.. یکم که حالم بهتر شد بابچه رفتیم بیرون.. از سپهر تشکر کردم و رفتم خونه

قرار بود شب من، آریا، آتوسا، مهسا، ماهان، سپیده و مازیار که البته فکرکنم سپهر هم میومد و نگین و نامزدش و مزده هم که فکرکنم.. نمیومدن

رو تخت دراز کشیده بودم داشتم به امروز فکر میکردم.. شاید اگر با آریا صحبت کنم و حتی اگر یه حس کوچولو هم بهش داشته... باشه، از خودم میگذرم

..آماده شدم.. یه شلوار مشکی و مانتو حریر کرمی و شال مشکی و کفش عروسکی مشکی.. آرایش هم ریمل و مداد چشم و رژلب کرمی

آریا اومد دنبالم..بالبخذن پیاده شدو سلام کرد..نگاهش کردم..واقعا عالی بود..پایته آ حق داشت عاشقش بشه.حتی منم داشتم عاشقش میشدم..نگاهش کردم کت شلوار قهوه ای رنگ همراه لباس مشکی

..آریا-چیزی شده خورشید؟سرمو به علامت منفي تگون دادم..چیزی نگفت وراه افتاد قرارمون توي پارک بود

..حتما آریا فهمید یه چیزیمه یا شاید میدونست که بهش میگم واسه همین چیزی نگفت

وقتی رسیدیم همونطور که گفتم همه بودن بجز مژده..باهمشون سلام کردیم و روي زیراندازي که پهن کرده بودن نشستیم.

نیما-خب خسته نباشین این ترمم دیگه تموم شد

سپیده-آره دیگه ولی حیف که خورشید دیگه ادامه نمیده

آریا-خب چه فرقی داره میتونید بعد از ازدواج ببینیدش.روبهشون لبخند زدم که دیدم سپهرداره بانگرانی نگام میکنه..رومو برگردوندم ازش وبه تعریف های بچها گوش کردم

مازیار-نظرتون چیه زیراندازو وسایلا رو بزاریم توي ماشین بریم یکم بزنیم واسه شام هم میریم بیرون مهمون من..قبول کردیم وبعد از جمع کردن وسایل همه جفت جفت رفتیم واسه قدم زدن:منو آریا،نگین و نامزدش(حسین)،،سپیده و مازیار،،ومونده بود آتوسا ومهسا و ماهان وسپهرونیما..(راستی یادم رفت بگم)آتوسا یکم بعداز ما خودش اومد اخه جایی کارداشت

من-خب مهسا و آتوسا شماییاین باما

سپهر سریع گفت-آقا ماهان اگر اشکال نداشته باشه میشه با مهساخانم قدم بزنم؟رنگ مهسا پرید قشنگ توجشمایش برق خوشحالی معلوم بود..ولی یه نگاه به نیما انداختم که تعجب کرده بود..دستشو کرد تو جیبش و رو به آریا گفت-داداش من باید برم شرکت کارارو تموم کنم که توهم وقت نداری سرت شلوغ نباشه

آریا دست گذاشت رو شونه نیما وگفت-کجا حالا؟فعلا بیا بعد خودمم میام باهات

نیما-نه من برم بهتره

آریا-باشه داداش برو دستم درد نکنه منم آخرشب میام.سرتکون دادو بعد از خداحافظی رفت..باچشمام بدرقه راهش شدم.دلم واسش سوخت حتما بخاطر حرف سپهر ناراحت شد

ماهان-اشکال نداره ولی جلو چشم خودم باشید

مهسا-خب توهم با آتوسا قدم بزن

آریا اخمی کردو گفت-نه آتوسا بامن میاد

رو بهش آروم گفتم-وا چکارش داری خب.مگه جرم کرده بزار برن باهم باهات حرف دارم.آریا نگاهم کردو روبه آتوسا گفت-خیلی خب باشه برو..آتوسا بی چاره از خجالت سرشو انداخت پایین..دستمو دور بازو آریا حلقه کردم وراه افتادیم..الان که کفش پاشنه بلند نپوشیده بودم میشد فهمید که آریا واقعا قد بلند و خوش هیكله.لبخند زدمو گفتم-من مرد قد بلند دوست دارم

آریا خنده ای کردو منو به خودش نزدیک ترکرد

..آریا-خورشید؟چشمامو بستم و نفسمو توسینه حبس کردم.میدونستم چی میخواد بپرسه..لحظه سختی بود

آریا-میشنوم خورشید..چشمامو بازکردم.با لرزش خفیفی که توی صدام بود گفتم-آریا تا ازدواج نکردیم میخوام از همه چیز دقیق ?شیم..آریا ایستادو رو کرد بهم..باتعجب پرسید-چی شده

من-ببین آریا چیزی که بهت میگم فقط آروم باش بعد تصمیم بگیر..منتظر بهم چشم دوخت..قلبم تند تند میزد دستام میلرزید..دستامو ..مشت کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

سرمو انداختم پایین وگفتم-امروز که با بچه های کلاس خداحافظی کردم پانته آ هم فهمید..اومد کلی گریه زاری کرد گفت که..نفس عمیق کشیدمو ادامه دادم-گفت که بدون تو میمیره..گفت داغونه..نگاه آریا کردم کردم چشماش از عصبانیت سرخ شده بود

من-ببین آریا اگر واقعا هنوز حس بین ما قوی نشده باشه و توهم نسبت به پانته آ بی میل نیستی میتونیم به یه بهونه ای این نامزدی رو ..بهم بزنیم

آب دهنمو به سختي قورت دادم. تصور ميکردم که اين لحظه قراره چي بشه.. آريا باعصبانيت بازومو گرفت و به سمت يه جاي خلوت رفت..

وقتي رفتيم زير درختي که کسي اطراف اونجا نبود رو بهم با خشم گفت-تو ميفهمي چي ميگي؟ بلندتر-هان؟ خورشيد من اگر اونو ميخواستم از چندسال پيش که مامان پاشو کرده بود توي يه کفش که بايد بااون ازدواج کني ميرفتم خاستگاريش. پانته آ دختر زندگي.. نيست مخصوصا واسه من.. نفس عميق کشيدو چشماشو بست.. اشک تو چشمام جمع شد

بالرزشي که توي صدام بود گفتم-ب.. ببين آريا ميفهم ولي خب اون داره هرلحظه عذاب ميکشه مخصوصا اينکه از الان همش ميخواد.. پاشو بزاره توي زندگي ما

آريا اومد سمتمو چشماشو ريز کردو گفت-خورشيد مطمئني فقط به خاطر پانته آ اين حرفارو ميزني؟ بگو ببينم خودت ميخواي بامن ازدواج کني يانه؟ اصلا منو دوست داري؟ به عسلي چشکاش نگاه کردم.. چشمايي که باهرلحظه نگاه کردن بهش نفسو تو سينه حبس ميکرد

..من-آره من دوست دارم ولي.. ولي ميترسم آريا. ميترسم که بخواد يه کاري کنه

آريا لب پايينشو به دندون گرفت وگوشيشو از جيبش درآورد

؟من-داري چکار ميکني

..آريا-خورشيد يه لحظه ساکت شو.. چيزي نگفتم که شماره اي گرفت. مطمئن بودم که پانته آ هست

...آريا-الو

.....-

آريا-گوش کن ببين چي ميگم پانته آ.. اگر فقط يک بار ديگه رفتي سمت خورشيد خودت ميدوني

.....-

آریا-نه تو گوش کن

.....

آریا-اه بسه پانته آ ببین هزار بار بهت گفتم بازم میگم تو دختر زندگی من نیستی. من وقتی تصمیم گرفتم با خورشید ازدواج کنم پای همه چیشم وایسادم نه تو و نه کس دیگه ای نمیتونین منو منصرف کنین

.....

آریا-گریه نکن فقط بگو باشه

.....

..آریا-هر غلطی که میخوای بکن..خود دانی.. و تلفنو قطع کرد..اشکام شروع کرده بودن به باریدن

؟من-تهدید کرد

آریا-نمیتونه کاری کنه.تو هم اصلا سمتش نرو..دیگه حتمی شد که نباید بری دانشگاه..اومد سمتمو گفت-خورشید گریه نکن.من حواسم به همه چی هست..دانشگاهتم که تموم شد دیگه هر جا خواستی بری یابامن میای یا آتوسا.باشه؟سرمو به علامت مثبت تکون دادم که دستشو به نرمی روی گونم کشید وبوسه ای کوتاه هرچندسرسار از احساس بود..اشکامو با دستمال پاک کردو باز هم دست تودست هم..قدم زدیم و یکم درباره خرید ازدواج واین چیزا حرف زدیم

من-خونه رو کی میبینم؟آریا-میبینیم.همین روزا میبرمت ببین..راستی خورشید فردا صبح آماده باش میام دنبالت بریم واسه خرید سفره عقد

من-باشه..دیدیم بچه دور هم جمع شدن.رفتیم طرفشون که داشتن درباره شام حرف میزدن..رفتم پیش مهسا وگفتم-خوش گذشت؟مهسا ذوق کرده بود دستمو گرفتو بردم به گوشه وگفت-والای خورشید اگر بدونی چی شد؟نذاشت حرف بزnm سریع گفت-اولش یکم حرف زد و بعدش گفت باکسی دوستی گفتم نه گفت نظرت درباره اینکه چندجلسه حرف بزнім و آشنا بشیم چیه؟منم گفتم باشه حرفی نیست

خندیدم و گفتم-مبارک باشه

مهسا خندید و گفت-مرسی..حالا زود بیا بریم سمت بچها که سپهر بفهمه آبروم میره..باهم رفتیم سمتشون

آتوسا اومد کنارم-خورشید حالا رفتیم خونه آریا میکشتم

..خندیدم و گفتم-نترس چیزی نمیکه. ماهان پسرخوبیه آریا هم بهش اعتماد داره

?باشیطنت گفتم-خب چخبر حالا

آتوسا-هیچی بابا فقط درباره درس و این چیزا حرف زدیم. چیزی نگفتم..سوار ماشین شدیم و رفتیم واسه شام..به درخواست بچها قرار شد بریم کباب ترکی بخوریم..رفتیم توی یه ساندویچی و همه سریه میز بزرگ توی هوای آزاد نشستیم و شاممونو خوردیم

بعد از شام برگشتیم خونه..سریع لباس هامو عوض کردم و خوابیدم..نمیدونم ساعت چند بود که باصدای گوشیم از خواب پریدم..نگاه ساعت کردم..ساعت؟ بود..آریا بود که داشت زنگ میزد..ترسیدم واسه همین سریع جواب دادم

..الو آریا-

?آریا-خورشید بیا پایین..باتعجب گفتم-چی؟ مگه اینجا

آریا-خورشید حالم خوب نیست بیا

من-اما.. باعصبانیت گفتم-خورشید اگه نیای میام بالا..هول شدم

من-باشه باشه صبر کن الان میام..سریع بلند شدم..لباسام لباسوشلوار خواب بود که آبی رنگ بودن..یه مانتو مشکی و شال مشکی..روش پوشیدم و آروم آروم جوری که مامان نفهمه رفتم پایین

آریا ماشینشو جلوی در پارک کرده بود و توی ماشین بود..سرشو گذاشته بود روی فرمون..با دو رفتیم سمت ماشینو سوار شدیم..اما ?اون هنوز اونجوری بود..ترسیدم..دست گذاشتم روی کمرش و اسمشو صدا زدم-آریا

سرشو به آرومي بلند كرد..چشماش سرخ شده بودن

?باتعجب گفتم-چي شده

آريا-هيچي فقط يكم اعصابم خوردبود..فهميدم به خاطر جريان امروزه..به صندلي تكيه دادو گفتم-بيا خورشيده..و دستاشو از هم باز كرد..لبخند زدمو به آغوش گرمش فرو رفتم..اما متوجه شدم دهنش بوي يه چيزي ميده..ازش فاصله گرفتم و گفتم-دهنت...و سريع فهميدم كه مشروب خورده-مشروب خوردي آريا

آريا-فقط يكم

?من-اين يكمه حالو روزتو ببين..آخه چرا?چرا خوردي مگه چيز مهمي هست

آريا سرشو به پشتي صندلي تكيه دادو گفتم-نه خورشيده...آب دهنشو قورت دادو ادامه داد-فقط نميخوام اتفاقي واست بيفته..من مراقبتم..خورشيده.نترس

اين داشت هزيون ميگفت..واي چكار كنم?مامان كه دعوا ميكنه يه مرد مست و بيارم تو خونه..خودمم نميتونم برم خونشون..آريا داشت واسه خودش حرف ميزد منم دنبال چاره ميگشتم..تااينكه يه چيزي به ذهنم رسيد..گوشي هم كه همراه نبود

?روبه آريا گفتم-آريا گوشيت كجاست

?آريا-واسه چي

من-بده كار دارم..با دست به صندلي عقب اشاره كرد

من-آخه اينجا جاي موبايله..خم شدمو گوشي رو برداشتم و شماره باباي آريا رو گرفتم..آريا چشماشو بسته بود.فكركنم الان هاست كه ديگه خوابش بيره..باباي آريا بعد از چند تا بوق جواب داد

?آقامير-الو آريا معلومه كجايي

مکث کوتاهی کردم و گفتم-سلام

آقامیر-خورشید؟ سلام دخترم خوبی؟ شما کجا هستید؟ هرچی هم به گوشی تو زنگ زدم جواب ندادی

من-بابا ما الان جلوی خونه ما هستیم توی ماشین آریا. آریا مست کرده من نمیتونم بیارمش. میشه بیاید ببریش؟ خوابش برده

?آقامیر-چقدر خورده

من-نمیدونم. به من زنگ زد گفت پایینه من اومدم پیشش

آقا-باشه دخترم مرسی که خبر دادی. الان میام میبرمش.. و تلفنو قطع کرد.. صدای آریا زدم ولی دیدم خوابش برده.. آه آخه چه وقت... مشروب خورده

حدود 20 دقیقه بعد بابای آریا همراه رانندشون رسید.. بعد از سلام کردن با کمک هم آریا رو گذاشتن صندلی کناری و راننده با اون یکی... ماشین رفتو بابای آریا هم بعد از خداحافظی از من سوار ماشین شدو رفتند

....آروم رفتم بالا و سریع پریدم تو رخت خواب. انقدر خواب میومدم که سریع بیهوش شدم

صبح وقتی چشم باز کردم انقدر بدنم کوفته شده بود.. فکر کنم به خاطر خواب زیادیه آخه ساعت؟؟ بود.. مامان هم خونه نبود رفته بود... واسه کارای فروش مطب

(...مامانم حدودی 45 سالش هست و از پارسال دیگه نه سرکار رفت و نه از ماشین زیاد استفاده میکرد)

بعد از خوردن صبحانه مفصل که دیگه فرقی بانهار نداشت آماده شدم برم خونه آریا. یه مانتو لی همراه شالو کفش و شلوار... مشکلی.. ماشینو برداشتمو حرکت کردم

وقتی رسیدم ماشینو تو کوچه پارک کردم و رفتم داخل.. سمیرا جون و آتوسا صبح زود رفته بودن خونه پانته آ اینا فقط بتول خانم و آریا خونه بودن

؟روبه بتول خانم گفتم-بتول خانم آریا هنوز خوابه

بتول خانم-آره دخترم دیشب حالش بد بود دیر موقع هم خوابید

من-پس بیاین بریم یه صبحانه مفصل واسش آماده کنیم،داشتم میرفتم سمت آشپزخانه که بتول خانم گفت-دخترم خب صبرکنین نهار آماده شه اونو بخورین

..من-نه امروز قراره بریم بیرون البته اگر رفتیم،صبحانه بهتره دیر وقت هم میشه

باهم رفتیم توی سینی صبحانشو آماده کردیم از جمله:خامه و عسل،پنیر و گردو،و چندتا بیسکویت و همراه قهوه که بتول خانم میگفت واسه صبحانه دوست داره و یه لیوان شیر..شالمو درآوردم و سینی رو گرفتم ورفتم بالا..در اتاق روآروم باز کردم و وارد شدم..اوف—چقدرم اتاقو تاریک کرده،همین هست که تا لنگه ظهر خوابه

سینی رو گذاشتم رو عسلی کنار تختش و رفتم رو تخت نشستم..آریا با بالا تنه برهنه خواب بود،پتو هم فقط روی پاهاش بود..اوممم عجب هیكلی،عجب بازوهای،چشممو ازش گرفتم و صداش زدم

من-آریا...آقاآریا بلند شو دیگه ظهر شد..تکون خورد ولی چشماشو باز نکرد..من-بلند شو دیگه،خورشید خانم اومده پیشته آقاآریا،رومیخواد

همونطور که چشماش بسته بود گفت-اه خورشید تو هم بیا بخواب یکم..و بایه حرکت منو کشید سمتش که باعث شد کنارش رو تخت بخوابم

من-چکار میکنی بلند شو زشته الان بتول خانم میاد

آریا-بتول خانم بدون اجازه وارد نمیشه

من-اه آریا ول کن بزار بلند شم..هرچی تقلا میکردم بی فایده بود همونطور با چشمای بسته منو محکم بین بازوهاش اسیر کرده بود..دیدم تقلا کردن بی فایدهست واسه همین چیزی نگفتم..به صورتش خیره شدم..واقعا جذاب بود،از هر لحاظ حتی غروری که نسبت به بقیه داشت رو دوست داشتم..آروم لای پلک هاشو باز کردو با لبخند گفت-به چی زل زدی خانمی؟سریع گونمو بوسیدو بعد بوسه

کوچک بر لبهام زد و بلند شد-بلند شو که امروز باید بریم خرید..لبخندی که باعث شده بود روی لبم بیادو قورت دادم و رو تخت نشستم و گفتم-خوبی؟ حالت بهتر شده

آریا-آره خوبم..دستشو گرفتمو رو تخت نشوندمش

?من-چرا دیشب این همه خوردی

آریا نگاهشو به روبه روش دوختو گفت-اعصابم خیلی خورد بود. مخصوصا وقتی که دیدم نیما هم ناراحته و داشت مشروب میخورد..نتهاش نذاشتم و همراهیش کردم

?با تعجب گفتم-نیما چرا

آریا تو چشمام نگاه کردو گفت-به خاطر مهسا..حسش خیلی جدی نیست ولی خب بازم به خاطر دیشب ناراحت شد..وبلند شدو رفت توی دستشویی که توی اتاقش بود..فکرکنم رفت دوش بگیره..اه همه چی در همه..بلند شدم تا آریا بیاد قهوه شو بردم پایین و یکی دیگه آوردم آخه سرد شده بود..وقتی رفتم داخل لباس هاشو پوشیده بود وداشت موهاشو خشک میکرد

من-آریا بیا صبحانتو بخور

آریا-به به مرسی..و اومد رو تخت و شروع کرد به خوردن هر از گاهی یکی دو لقمه هم دهن من میکرد

بعد از خوردن صبحانه رو بهش گفتم-ببین آگه میخوای فردا بریم امروز نریم..توهم حالت بده..منم اومده بودم فقط بهت سربرنم

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت-نه نمیشه..من خوبم..دیشب زیاده روی هم نکردم خیلی..و رفت سمت لباس هاش منم سینی رو برداشتم..و رفتم پایین..شالمو پوشیدم که آریا هم اومد

دیدم تیپشو با من ست کرده بود..یه تی شرت لی آبی رنگ و شلوار مشکی..و همراه ساعت مچی شیکش که از دور خودنمایی میکرد..بالذت تماشااش کردم که بهم چشمکی زد

بتول خانم اومد بیرون تا ما و لباس هامونو دید سریع گفت-ماشالا ماشالا برم یه اسپند دود کنم که چشم میخورین

خندیدیمو منتظر موندیم بعد از اینکه بتول خانم اسپندو دور سرمون چرخوند ازش تشکرو خداحافظی کردیمو از خونه زدیم بیرون

من-من ماشین آوردم

آریا-کلیدو بده بگم بیارنش داخل با ماشین من میریم. کلیدو بهش دادم که به نگهبانی گفتو اونم رفت که بیارتش داخل.. یه راننده داشتن .. که اونم حتما سمیرا جون و آتوسا رو برده

..سوار ماشین آریا شدیم و حرکت کردیم

آریا-اول میریم واسه حلقه.. سرتکون دادم که حدود بیست دقیقه ای رسیدیم به یه پاساژ طلافروشی شیک.. آریا میگفت اینجا مغازه آشناهاشون هست و حلقه های شیکي داره

وقتی وارد مغازه شدیم با فروشنده که یه پسر قدبلندو لاغر بود و از این سبیل پرفسوری هاهم داشت سلام کردیم که به گرمی استقبالمون کرد

پسره که فهمیدم اسمش شهرام بود گفت-به به آقا آریای ماهم بالاخره داماد شد.. و روبه من گفت-تبریک میگم زن داداش.. سرمو انداختم زیر وگفتم-ممنون لطف دارین

?شهرام-خب چه کمکی میتونم بکنم

آریا-راستش واسه ازدواج حلقه میخواستیم. شیک باشه.. شهرام کلی مدل انگشتر آورد واسمون.. همه مدلی بود. واقعا همشون زیبا بودند

آریا کنار گوشم گفت-کدومشو دوست داری. بهش چشم دوختم وگفتم-همشون قشنگن.. و دوباره مشغول دیدن انگشترها شدم.. همشون قشنگ بودن اما یکیش چشممو گرفت.. جفت حلقه طلای سفید بود که روی هردوشون دونه دونه کنار هم به ردیف نگین های ریز سفید .. بود.. واقعا قشنگ بود.. فکرکنم آریا متوجه شد چون برشون داشت

آریا-دستتو بده خورشید.. باخوشحالی دستمو گذاشتم توی دستش که حلقه رو دستم کرد.. اندازه بود.. خیلی روی دستم قشنگ بود .. مخصوصا پوستم سفید بودو اینم خیلی به دستای کشیدم میومد

آریا-عالیه.. همینو بر میداریم شهرام

من-آریا توهم امتحان کن..ودستشو گرفتم وحلقه رودستش کردم.اونم اندازش بود..به دستش میومد.واقعا باورم نمیشد که قراره چنین مردی شوهرم شه..دیدم شهرام حواسش نیست،دست آریا رو بردم نزدیک لبام ویه بوسه کوچک بهش زدم..آریا با لبخند و عشق نگاهم کرد..منو نزدیک خودش بردو پیشونیمو بوسید که از چشم شهرام دور نمودند.شهرام لبخند زدوگفت-ماشالا..بهم خیلی میاین ایشالا..خوشبخت شین داداش

آریا-ممنون..خب شهرام جون ما اینارو میبریم..سایزشونم اندازست..شهرام چشمی گفتو حلقه هارو در آوردیم و بعد از خریدشون...اومدیم بیرون از پاساژ

سوار ماشین شدیم

آریا-خب بریم واسه لباس عروس..موافقت کردمو راه افتادیم

آریا-یه مغازه ای هست خیلی معروفه.آتوسا میگفت دوستش که قبلا ازدواج کرده بود باهاشون رفته میگفت جای قشنگیه

من-خوبه پس...یکم بعد رسیدیم جلوی یه مغازه لباس عروس فروشی بزرگ..باهم پیاده شدیمو دست تودست هم وارد شدیم..فروشنده یه خانم میانسال بود و همراه یه دختر جوون..باهاشون سلام کردیمو گفتیم که لباس عروس میخوایم..خانم میانسال-چه جور لباسی میخوای دخترم

من-اوممم نمیدونم قشنگ باشه

خانم میانسال-بیا دخترم بریم لباس هارو ببین..منو آریا پشت سرخانمه راه افتادیم..وارد یه اتاق خیلی بزرگ شدیم که پر از لباس عروس های قشنگ بود..واقعا وسط اون همه لباس زیبا ذوق زده شده بودم..گذاشتن به عهده خودم که لباس انتخاب کنم..همه لباس ..هارو نگاه کردم یه یکیشون چشممو گرفت..با شوق خاصی لباس رو نگاه میکردم

آریا متوجه شدو اومد کنارمو اونم لباس رو نگاه کرد

..آریا-خیلی قشنگه.بهتم میاد.اگر دوستش داری برش دار..باشوق دوباره به لباس نگاه کردم

لباسی بود که قسمت سینه‌اش حالت هفتی داشت و جنسش هم تور بود. یه آستین داشت که اونم روش با تور به شکل گل درست شده بود و اون یکی آستینش هم دکلته مانند بود. ادامه لباس یعنی از روی قسمت شکم تا پایین با تور پف شده بود ولی خیلی پف نبود. ویکم هم دنباله داشت. واقعا لباس بسیار قشنگی بود. با شوق خاصی روبه آریا گفتم-قشنگه. نظر تو چیه

آریا دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت-تو میخوای بپوشی گلم. آره خیلی قشنگه. همین رو میخوای؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. خیلی ذوق زده بودم و اسه پوشیدن لباس. روبه خانمه گفتیم این لباس رو میخوایم و منو به اتاق پرو فرستادن. اتاق نسبتا بزرگی بود. همون دختر جوونه اومد کمکم. لباس هامو درآوردم و با کمکش لباس رو پوشیدم

..دختر-موهاتو هم باز کن. و دست کردو کش موهامو کشید از پشت که از درد صورتم جمع شد

دختر-آخ ببخشید. دردت اومد؟ جوابشو ندادم و با اخم رومو کردم سمت آینه بزرگی که توی اتاق پرو قرار داشت. وای واقعا عالی بود. مخصوصا رو تن. پوست من هم که سفید و با لباس همخوانی داشت. پایین لباس رو دادم بالا و دختره هم دنبالشو گرفت و رفتیم بیرون. آریا نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. تا من اومدم نگاهشو از گوشیش گرفت و منو نگاه کرد. منم بالبخند ایستادم تا قشنگ تر بتونه نگاه کنه. بلند شدو اومد سمتم. دختر هم با اشاره مادرش رفت اونطرف. آریا یه جور خاصی نگاهم کرد. میشه گفت برای ..اولین بار برق عشق رو توی چشماش دیدم

آریا-خورشید خانم من واقعا معرکه ای. لبخند پرمعنايي بر چهرش پاشیدم. آریا نگاه اطراف کرد. وقتی مطمئن شد که اون دوتاخانم نیستن اومد نزدیک و بالذت و عشق فراوان بوسیدم. نمیخواستم این لحظه تمام شه ولی همون لحظه خانم مسن رسید. این وضعیت رو کامل دید. سرخ شدم از خجالت ولی آریا به روی مبارکش نیاورد و رو به خانم گفت-همینو بر میداریم. خانم لبخندی زدو گفت-باشه ..چشم. و روبه من گفت-خوشبخت شی دخترم از شوهرت پیدااست که واقعا دوست داره. لبخندی از روی خجالت زدم

آریا-خب خورشید برو لباسو در بیار که کلی کار داریم. با کمک همون دختر دوباره رفتیم و من، لباس هامو پوشیدم. لباس رو گذاشتند. توی یه جعبه بزرگ خوشگل. آریا دسته چکش رو در آورد و مقدار پول پرداخت رو نوشت و باهم اومدیم بیرون

آریا-مبارکت باشه

من-مرسی عزیزم. جعبه رو گذاشتیم صندلی عقب ماشین و سوار شدیم. من-بریم به جا غذا بخوریم

آریا-باشه بریم... رفتیم سمت غذا خوری نزدیک اونجا. هردو کباب برگ سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم

من-آریا

آریا-جانم؟ته دلم شیرین شد

من-راستش همیشه دوست داشتم وقتی ازدواج کردم ساقدوش هم داشته باشم

آریا-ساقدوش؟فکر بدیم نیست.ولی خب کیا

یکم فکر کردم وگفتم-خب از دخترا میشن مهسا وسپیده وآتوسا.از پسر اهام مازیار وماهان و.... از گفتن نفر سوم تردید داشتم..سپهر؟آخه اون که همیشه

آریا-نیما..بهش چشم دوختم..آره نیما..فکر خوبی

من-او هوم نیما

آریا-خب باید این چیزا برنامه ریزی بشه..بعد از کمی مکث ادامه داد-ببین خورشید من فردا باید برم واسه کارای تالار..توهم با مامانت اینا برو واسه خرید جهیزیه..کارای ساقدوش ها واسه روز دیگه..قبول کردم..بعد از خوردن نهار دوباره کلی خرید اضافی تا شب کردیم..از جمله:وسایل سفره عقد،کفش واسه من،و خرید کت وشلوار وکفش هم واسه آریا..و البته واسه هر دومون هم آرایشگاه...وقت گرفتیم..من به خواسته خودم دوباره توی آرایشگاه نرگس خانم وقت گرفتم

شب شده بود..خسته ی خسته برگشتیم خونه..آریا من رو رسوند خونه و خودش هم رفت..گفت که فردا شب میاد بهم سرمیزنه..شب خوبی بود.....

من-نه این رنگی

مهسا-نه سفید نه..سورمه ای بهتره

سپیده-نه بابا یاسی بهتره

باحرص گفتم-آقا اتاق خواب منه.من میگم چجوری باشه..فروشنده هم که دیگه داشت به زور تحملون میکرد گفت-خانما من میرم به مشتریا برسم شما هم به نتیجه رسیدین صدام کنید...ورفت

با مهسا و سپیده و مامان و خاله از صبح درگیر خرید جهیزیه هستیم.. مامان و خاله رفتن واسه خرید وسایل آشپزخانه و ما سه تا هم.. درگیر وسال اتاق خواب من و آریا هستیم

..رو به مهسا گفتم-ببین مهسا اتاق سفید رنگ قشنگه

مهسا-باشه بابا.. نیم ساعته داریم کل کل میکنیم..بریم بخریم که وقت کمه.. فروشنده هم به زور راضیش کردیم اومد..تخت دونفره ..ومیز آرایشی وپرده وقالبچه وکمد دونفره بزرگ وروتختی و..همه به رنگ سفید خریدیم..پرده ها حریر سفید بودند..واقعا عالی بود

سپیده-خب دیگه ساعت 4هست..من گرسنمه..بریم یه جا یه چیزی بخوریم باز میایم خرید....رفتیم و یه جا ساندویچ خوردیم ودوباره ..رفتیم واسه خرید

مهسا-خب وسایل سالنت چه رنگی باشه؟ یکم فکرکردمو گفتم-قهوه ای سفید رفتیم سمت فروشگاه..پرده های حریر قهوه ای خریدیم..مبل های چرم سفید با بالش های کوچیک قهوه ای که روی مبل قرار داشت و.... خلاصه همه چی عالی بود..این رو هم بگم ..که مامان مطبو فروخت با قیمت بالایی و همچنین ماشین هم فروخته شد

ساعت 12شب بود و ما هم خسته..آریا زنگ زد گفت که بیادمنم قبول نکردم گفتم صبح یه سربباد خونمون..رفتیم خونه..مامان میگفتست آشپزخونه رو قهوه ای گرفتن..خوشحال وبا خیال راحت خوابیدم

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت 11بود..بلند شدمو موهامو بستم ورفتم بیرون که آریا رو دیدم روی مبل با مامان نشستن و درحال ..صحبت کردن هستند

..من-سلام..هردوشون برگشتن سمتم

مامان-صبحت بخیر

آریا-سلام..رفتم کنارشون نشستم که آریا گفت-امروز بریم خونه رو ببینیم؟ من-اوهم

مامان-زشته خورشید نرفتی از خاله تشکر کنی..انگار نه انگار..برویه سربهش بزن دعوتش هم کن

من-خب مامان امشب کارت دعوت هم میخریم فردا میریم با آریا پیشش.. مامان هم راضی شدو بغد از خوردن صبحانه در کنار آریا ...که به زور وادارش کردم بخوره،آماده شدم ورفتم سمت خونه ای که قرار بود ادامه زندگیم و در اونجا بگذروم

..رسیدیم..جلوی یه درب مشکی رنگ بزرگ وشیک نگه داشت

..آریا-ببین خورشید این خونه دوتا در داره.این روبه حیاطه اون یکی هم میخوره به طرف پارکینگ که پشت خونه قرار داره

آریا ماشین رو بیرون پارک کرد وپیاده شدیم..درو باز کردو اول من وارد شدم..واااای چه قشنگ بود اینجا..یه حیاط نسبتا بزرگ که دور تا دورش چمن بود و قسمت سمت راست پر از درخت بود که یه باغچه که پر از گل وگیاه توش کاشته بود ویه تاب دونفره کوچک هم به رنگ کرمی بود..قسمت سمت چپ حیاط هم فقط چمن بود که یه آلاچیق بزرگ چوبی هم اونجا قرار داشت که یه میز بزرگ وسطش قرارداشت.یه قسمت از حیاط هم یه آبشار مصنوعی نسبتا کوچکی که جدا از اندازه بسیار هم زیبا بود،قرارداشت..مسیری که باید تا خونه طی میشد هم حالت سنگی بود..خونه هم یه خونه یک طبقه بزرگ با نمایی چوبی حالت..خونه خیلی زیبایی بود..این خانواده ارجمند کلا خونه هاشون توی یه سبک بسیار شیک ومدرن بود ومن واقعا ازاین همه..زیبایی ذوق زده بودم

..باهم به داخل رفتیم

همین که وارد میشدی قسمت راست یه سالن بزرگ بود..چندتا پنجره هم دور سالن بود که نمایی حیاط رو توی دید قرار میداد..قسمت ..کف زمین سالن هم پارکت قهوه ای رنگ بود

قسمت سمت راست سالن آشپزخانه این قرار داشت که دیوار های آشپزخانه سنگی بودواپن هم به رنگ قهوه ای بود.آشپزخانش خیلی ..بزرگ نبود ولی در عوض خیلی شیک بود

واقعا تالینجا عاشق این خونه شدم..رفتیم سمت اتاق خواب ها..اتاق ها قسمت چپ بود..یه راه روی کوچک قرارداشت که فقط توی راهرو دوتا در بود که آریا میگفت حمام ودستشویی هست..پله ای در اون راهرو بود که بازم پله چوبی بود..از پله بالا رفتیم..توی راهرو سه تا در به رنگ کرمی قرار داشت..هرسه اتاق یک اندازه بودن ولی یکی از اونا کمی بزرگتر بود که آریا گفت میشه اتاق ..ما..توی هرسه اتاق حمام ودستشویی کوچکی قرار داشت

اتاق من وآریا اتاقی با تمام دیوار های سفید رنگ.قسمت چپ یه پنجره بزرگ قرار داشت که میشد فهمید بالکن کوچکی هست..وپنجره هم به سمت حیاط بود..باذوق روکردم به آریا

..من-وای آریا اینجا عالییه..وپریدم توی بغلش

آریا-خوشحالم که خوشت اومد خانمی

من-خیلی.. ممنون.. صورتمو بهش نزدیک کردم و اسه لحظه ای کوتاه بوسیدمش.. این اولین بوسه از طرف من بود.. آریا اول تعجب..... کرد ولی بعد برق خوشحالی توی چشم هاش درخشید

از خونه اومدیم بیرون.. روبه آریا گفتم- آریا زنگ بزنی به بچه‌ها تا بیان بریم باهاشون لباس های ساقدوش هارو بخریم و کاراشونو انجام بدیم

آریا-پس کی میریم خونه خاله مامانت

من-اونو بزار واسه عصر.. هنوز کلی وقت هست.. چیزی نگفت و حرکت کردیم.. به هر 6 نفرشون زنگ زدیم و ازشون خواستیم به محل..... مورد نظر بیان. قرارمون توی پاساژ بزرگی و شیک بود که آریا میگفت لباس هاش شیک هست

? هر 6 نفرشون اومدن.. روبه دخترا گفتم-خب به نظرتون لباس شما سه تا چجور باشه

..هر سه شروع کردن به فکرکردن

..سپیده-بیا بریم نگاه کنیم لباس هارو تا ببینیم کدومش قشنگه.. انقدر گشتیم و گشتیم تا بالاخره من لباسی مد نظرم پیدا شد

لباس قسمت سینهش تا روی شکم پارچه ای بود و خال خال های مشکی داشت و قسمت پایینش که از جنس تور حریر بود هم جلوش تا یک وجب بالاتر از زانو بود و قسمت پشتش هم دنباله دار بود و کمی روی زمین کشیده میشد.. همه رنگی داشت اما من رنگ پوست.. پیازی یا همون صورتی کمرنگ رو انتخاب کردم

? روبه هر 6 نفرشون گفتم-چطوره

مهسا-عالیه.. احسنت به سلیقت

بقیه هم تاکیدش کردن و از اون سایز هر سه شون 3 تا خریدیم و رفتیم واسه آقايون.. واسه پسر ا هم به سلیقه آریا شلوار مشکی و لباس مشکی و کت صورتی کمرنگ بدون هیچ کراواتی.. واقعا عالی بود.. کفش هم واسه پسر ا کفش مشکی و واسه دختر ا هم کفش پاشنه بلند مخملي به رنگ لباسشون.. چون دیگه دیشت دیر وقت میشد کار ماشین هاشونو گذاشتیم بر عهده پسر ا.. قرار شد ماشین هاشون 206 سفید.. رنگ باشه.. بعد از خداحافظي باهاشون رفتیم واسه خرید کارت عروسي

کارت عروسي که خریدیم خیلی خوشگل بود.. سفید رنگ بود و به شکل در بود که با پاپیون طلایی رنگ بسته شده بود.. وقتی اون پاپیون رو باز میکردي نوشته هایی که در اون قرار داشت به اضافه اسم خوشگل من و آریا دیده میشد.. قسمت پشت کارت هم به مستطیل شکل که دورش نوار طلایی قرار داشت، مخصوص نوشتن اسم دعوت کننده بود.. به تعداد که برنامه ریزی شده بود.. خریدیم.. بنا به خواسته آریا خود کارت فروشي اسم هاي دعوت کننده رو چاپ کرد پشت کارت.. که البته بابتش پول زیادی هم گرفت

به سمت خونه خاله مریم مامانم حرکت کردیم.. خاله مامانم یه زن حدود 60 ساله هست که شوهرش فرداي ازدواجش فوت میکنه.. خیلی لحظه سختي براش بود.. هنوزم که هنوزه میگه که باور اون روز و عیش و شادی.. دیگه بعد از اون ازدواج نکرد و فرزند ي هم نداره.. الان هم توي يه محل یرشناس تک و تنها زندگی میکنه.. وضع مالیش هم از ارث پدرش و شوهرش که بهش رسیده، عالی هست

رسیدیم خونشون.. خونه بزرگی همراه حیاط بزرگی بود.. زنگ درو زدیم.. خانم میانسالي در رو باز کرد.. خدمتکار بود.. ماروبه داخل راهنمائي کرد.. خاله اومد استقبالمون

..خاله-خورشید، دخترم؟ و منو در آغوش گرفت.. بعد از اونم با آریا سلام کرد و وارد شدیم.. چایی و میوه و اسمون آوردن

..خاله-خوب کردین بهم سرزیدید.. یه نگاه به هر دو مون انداخت و لبخند گفت-چقدرم که ماشالا به هم نیاید.. ایشالا خوشبخت شید

..من-همه این هابه لطف شماست

..خاله-وظیفم بود خاله جون.. خوشحالم که هر دو تون پسندیدین.. کمی از ازدواج ما حرف زدیم و کارت رو بهش دادیم

خاله نگاهی به کارت انداخت و بعد از کشیدن نفس عمیق گفت-خاله جون هوای هم دیگرو داشته باشید.. قدر همو بدونیدو توي همه شرایط باهم باشید، باهم مشکلاتتونو حل کنید.. و رو کرد بهم و گفت-من، مادرت هر دو سایه سرمونو از دست دادیم.. من که توي بهترین روز زندگیم، شب ازدواجم فر داش خدایا مرز مسعود دیگه بلند نشد.. نمیخوام ناراحتتون کنم ولي اینو دارم میگم که بفهمید درد بدیه.. هنوز که هنوزه یاد اون روزا، یاد گذشته حالو بدمیکنه.. مطمئنم که مامانتم همینطوره

دیگه ادامه نداد.. سرشو انداخت زیر.. به قطره اشک از چشماش چکید. بلندشدم و رفتم روی میل کنارش نشستم و گفتم-میفهم خاله.. شما هم سعی کنید باهانش کنار بیاید.. سرشو تکیون داد و حرفی نزد.. به آریا نگاه کردم اونم داشت نگاه میکرد.. به لحظه ترس.. وجودم و گرفت.. ترس از بدون آریا بودن.. بهش لبخند زدم

..خاله از روی میل بلند شد و گفت-بیخشید خاله جون شمارو هم ناراحت کردم.. حالا بیاید بریم شامو باهم بخورید

..من-خاله جون دستتون درد نکنه.. مادیکه رفت زحمت کنیم

خاله-این چه حرفیه بیاید شام بخورید بعدش برید

..این دفعه آریا بود که گفت-خاله مرسی.. باید بریم این روزا همش درگیر کارای عروسی هستیم

***** خلاصه خاله انقدر اصرار کرد به دیگه قانع شدیم و بعد از خوردن شام ازش خداحافظی کردیم و رفتیم خونه

...این 20 روز هم گذشت و رسید به روز ازدواج من.. روزی که صفحه ای از زندگی جدید رو باز میکردیم

از صبح توی آرایشگاه هستم زیر دست نرگس خانم.. دخترا هم هرسه شون توی یه اتاق هستن و قراره که شبیه هم شن.. آریا و پسرا هم.. باهم

..از بس روی صندلی نشستم کمرم خشک شد

..من-نرگس خانم کی تموم میشه

نرگس خانم-وای خورشید جون همش داری غر میزنی.. صبر کن دیگه الان کار آرایشتم تموم میشه راحت میشی.. نگاه به ساعت.. انداختم ساعت 5 بعد از ظهر هست.. نهار هم قبل از آرایشتم خوردیم

بالاخره بعد از نیم ساعت هم کار آرایشتم تمام شد و رفتم باکمک چند تا دختر لباس عروسمو پوشیدم.. فقط خدامیدونه اون لحظه من چه حسی داشتم.. روی ابرها بودم.. چیزی کم نداشتم که بخوام پرواز کنم.. پوشیدن لباس عروس اونم وقتی که از دواجت به میل و خواسته.. خودت و همراه عشق و علاقه باشه، شیرین بود

وقتي رفتم بيرون هرسه شون کنار هم ايستاده بودن.. با چشماي گرد شده نگاهشون کردم.. واقعا عالي شده بودن.. هرسه شون پرنسسي .. واسه خودشون شده بودند.. از خوشحالي خنديدم وگفتم-واي عالي شديد.. اونا هم داشتند منو برانداز ميکردند

همون لباس هارو پوشيده بودن وموهاشونم لخت شلاقي کرده بودند وپشتشون بسته بودند.. آرايش هرسه شونم چون چشم هاي هرسه شون رنگي بود، دور چشم هاشونو مشكي کرده بودن و همراه خط چشم طوسي که بهشون ميومد.. به لب هاشونم رژ لب صورتي زده .. بودند

?آتوسا-واي خورشيد اين تويي

سپيده-اي من فدات شم خوشگل ترين عروس دنيا

..مهسا حرفي نميزد.. باتعجب نگاهش کردم.. يه دفعه زد زير گريه واومد سمت

مهسا-خورشيد. الهي قربونت بشم.. ديگه داري واسه خودت يه پاخانم ميشي

..من-عزيزدلم گريه که نداره

..مهسا-خورشيد ديگه از مون جداميشي

?مهسا داشت حرف ميزد که نرگس خانم رسيد-اي واي اين چرا گريه ميکنه

..دستمالی برداشتو اومد سمت مهسا وگفت-دختر بيا اشکاتو پاک کن که آرايش الان به هم ميريزه.. مهسام همين کارو کرد

..نرگس خانم روبهم گفت-اين سه تارو تشخيص ميدي? نگاهشون کردم.. آره خيليم شبیه هم نشده بودند

من-آره، خوبه فتوکوبي هم نشدن.. اينجور عاليه. دستتون طلا

?آتوسا خندیدو گفت-خورشید تو هنوز خودتو ندیدی

..راست میگفت..من اصلا یادم نبود..خندیدم ورفتم سمت آینه..دهنم باز شده بود..راست میگفتن دخترا خیلی تغییر کرده بودم

..موهامو پشت سرم کشیده بودن وجمعش کرده بودن..قسمت جلوش هم به صورت تاق کرده بودن..به خواسته خودم موهام رنگ نشد

..یه تاج کوچک هم روی موهام قرار داشت وتورم هم پشت بودو پشتش تا کمر میرسید

آرایش هم دور چشمامو سیاه کرده بودن ومژه مصنوعی هم زده بودن واسم..خط چشم کلفت هم دورچشمام کشیده بودند..رژگونه خیلی ..کم رنگ هم زده بودن ورژ لبم هم رنگ کرمی بود..واقعا همه چی عالی بود

...اشک شوق توی چشمام حلقه زد..پشت سر هم کلی پلک زدم تا نریزه که موفق هم شدم

خبردادند که آریا وساقدوش های مرد وفیلمبردار هم رسیدن..سریع شنلمو انداختم رو دوشم ومن جلو حرکت کردم ودختراهم پشت ..سرم..فیلمبردار از وقتی ما پامونو بیرون گذاشتیم شروع کرد به فیلم گرفتن

آریا ایستاده بود اون سه تا هم پشت سرش..دست هر 4نفرشون گل بود..گل ساقدوش ها به رنگ لباسشون بود ودشته گل من هم پراز ..گل های رز قرمز بود

..آریا بنا به درخواست فیلمبردار اومد نزدیکم..باتعجب نگاهم میکرد

?آریا-خورشید..آخه من چی دارم که بگم?هان

خنده ریزی کردمواقعا فوق العاده ای..یه نگاه به تیپش انداختم..کت شلوار مشکی هکرا لباس سفید وکراوات مشکی..واقعا ..حرفی نداشتم بزمن مثل آریا

..آریا نزدیک شدو پیشانیم وبوسید وبعد از دادن دسته گل بهم دست تو دست هم سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم سمت آتلیه

ماشین ما جلو حرکت میکرد و اون سه تا ماشین هم به صورت مثلث پشت سرمون.. دو تا ماشین پشتیبان مهسا و نیما، آتوسا و ماهان. پشت سر این دو ماشین هم سپیده و مازیار بودن

رسیدیم به آتلیه.. بعد از گرفتن کلیپ که خیلی خوشگل شده بود رفتیم واسه گرفتن عکس.. عکاس اون سه زوج رو برو واسه گرفتن... عکس و منو آریا هم رفتیم توی باغ پشتی

اول عکس های تک نفره بود.. آریا رفت با عکاس دیگه ای واسه عکس تکی.. چندتا عکس تکی گرفتم.. اولین عکس توی تاب چوبی نشسته بودم.. عکس بعدی هم مثلاً دارم میوم جلوی لباسمو داده بودم بالا.. عکس بعدی به روی زمین نشسته بودم و لباسم دورم باز شده بود.. به اضافه عکس های دیگه

بعد از گرفتن عکس تکی آریا اومدو باهم عکس گرفتیم... یکی از عکسامون که فوق العاده زیبا بود این بود که منو آریا رویه روی هم ایستاده بودیم و من کراوات آریا رو کشیده بودم و صورت هامونو به هم نزدیک کرده بودیم و توی چشم هام نگاه میکردیم.. عکس بعدی هم من ایستاده بودم و آریا هم به صورت قهر پشت سرم ایستاده بود.. عکس دیگه هم آریا منو بغل کرده بود روی دست هاش.. کلی.. عکس دیگه هم گرفتیم از جمله من در کنار سه تا ساقش دختر و در آخر هم با 6 تاییشون دسته جمعی عکس گرفتیم

از آتلیه اومدیم بیرون و تازوندیم به طرف تالار.. تالارمون توی یکی از بهترین تالار های دوکوهک برگزار میشد.. که واقعا میشد.. گفت جزء زیباترین تالار هایی که به عمرم دیده بودم بود

تالار قصرمانند بود.. از در که وارد میشدی فرق قرمز جلوی پات پهن بود.. من دستمو دور بازوی آریا حلقه کردم و اون 6 تا هم دست در دست هم پشت سرمون میومدن.. بعد از گرفتن کلی فیلم ورد شدن ما از زیر قرآن واسپندی که مامان دور سرمون چرخوند رفتیم داخل.. وقتی وارد شدیم همه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن.. همه بودند که متاسفانه پانته آ هم بود.. رفتیم توی جایگاهمون نشستیم.. چشم خورد به پانته آ که داشت از ته سالن نگاهمون میکرد.. بیه لباس دکلمه سبز فیروزه ای پوشیده بود که تمامش تنگ بود و توی قسمت کمرش هم به صورت قلب باز بود.. موهاشو هم لخت کرده بود و باز گذاشته بود.. چشم ازش گرفتم به مهمان هایی که وسط.. در حال رقص بودن چشم دوختم

.. هر سه زوج ساقش به اضافه مهمان های دیگه در حال رقص بودند.. مازیار و سپیده که از در کنار هم رقصیدن لذت میبردند

مهسا و نیما.. خب اوناهم میرقصیدند اما، نگاه نیمه همراه لبخند کمرنگی به مهسا بود اما مهسا بدون هیچ حسی میرقصید.. شاید جای.. خالی کسیو کنارش حس میکرد

آتوسا و ماهان هم میرقصیدند و هر دو گه گاهی زیر چشمی هم دیگرو نگاه میکردند و نگاه و صورت آتوسا خجالت زده بود و ماهان هم.. میشد گفت حسی بود که نمیفهمیدمش

؟باصدای آریا برگشتم سمتش-از جشن خوشت اومد

..لبخند زدمو گفتم-هم تو وهم این جشن وتمام امکاناتش خارق العاده هستین

مامان وسمیرا جون اومدن باعجله سمتمون

مامان-آماده اید؟ عاقد تازه رسیده

من-عجبی لطف کرده

مامان-خورشید هیچی نگو فقط حاضر باشید تا منم برم بیارمش

آریا-خورشید جان عاقد جاهای دیگه هم کار داشته.اشکالی نداره که

..سمیرا جون با نگاه اخموش روبهم گفت-غرنزن خوب نیست عروس روز عروسیش بد اخلاق باشه...وبا مامان رفتن

..عاقد هم اومد..خوشحال بودم اما کمی هم استرس داشتم

..جو ساکتی درست شده بود..همه چشم به ما وسفره عقد دوخته بودند..سفره عقد خیلی خوشگل بود..به رنگ سفید وطلایی

سپیده وآتوسا حریر سفید رنگی رو بالای سرمون گرفتن ومهسا هم جفت قند رو توی دستش به حرکت میآورد..عاقد هم روی صندلی ..نشست وما بعد از خواندن قرآن عاقد شروع کرده به خواندن خطبه

زیر لب بسم الهی گفتم وعاقد شروع کرد-خانم خورشید قاسمی آیا وکیل شما را به عقد آقای آریا ارجمند بدون اجبار وبا خواسته قلبی ومیل خودتان در آورم

وصدای مهسا بود که به گوش میرسید-عروس رفته گل بچینه

عاقدهم که از ش معلوم بود اعصاب نداره هي قیافشو چپ و راست میکرد..وا خب یکی نیست بگه اینجور نکن توي فیلم بد میفتي

عاقده براي بار دوم خطبه عقد رو خوند که مهسا باز تیکه پروند

مهسا-عروس زیر لفظي میخواد

..بسمیرا جون هم اومد وجعبه اي به رنگ سورمه اي به آریا داد

..آریا هم جعبه رو باز کرد وگردنبندی که به اسم آریا بود رو گردنم انداخت

عاقده-براي بار سوم میگم خانم خورشید قاسمی آیا وکیل شما را به عقد آقای آریا ارجمند بدون اجبار وباخواسته قلبی ومیل خودتان در
؟آورم

همه منتظر بهم چشم دوختند..وای خدایا وقتش بود..از این لحظه اولین گام زندگی جدید وبر میدارم..با اسم خدا وتوکل برخدا لب باز
کردم

من-با اجازه مادرم و....بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم-روح پدرم وکتاب مقدس بله

...صدای دست وکل وجینگ بود که بلند میشد..خودمم دست کمی نداشتم از خوشحالی میخندیدم

عاقدهم دوباره خطبه رو خوند وصدای(با اجازه پدر ومادرم وکتاب مقدس بله)،آریا به گوش رسید..وباز هم لبخندی از خوشحالی
..روی لب همه نقش بست

..عاقدهم مارو باامید خدا وزندگی خوب وخوش زن وشوهر اعلام کرد..شاهد های عقد هم مهسا ونیما بودند

حلقه هایی رو که هم خریده بودیم رو آوردند وهریک در دست دیگری کردیم...واقعا فوق العاده بود..آریا هم پیشانیمو بوسید وبعد از
..خوردن عسل وتشکر از عاقده،همه مهمان هاومدن وهریک به نوبت تبریک گفتند

خوشحالی هر دوی ما مخصوصا من قابل توصیف نبود.. از ته دل خدارو شکر میکنم به خاطر همه چیز فقط، کاشکی باباهم بود.. چقدر.... دلم میخواست این لحظه بابا خوشحالی منو میدید

.. آهنگ شادی پخش شدو همه رفتن وسط.. منو آریا هم رفتیم.. انقدر رقصیدیم با بچه ها که دیگه به نفس نفس افتاده بودم

.. چند ساعتی گذشت که با صدای گروه ارکستر همه به سرجهاشون برگشتند.. میز و کیک و غیره.... رو گذاشتند وسط پیست رقص

.. چراغ ها خاموش شد و چند تا چراغ رنگی روشن بود

من و آریا هر دو پشت میز ایستادیم.. دست تو دست هم، با کمک هم و باهم کیک رو بریدیم.. صحنه زیبایی بود.. منو آریا باهم کیک رو دهن هم کردیم.. ارکستر شروع کرد به نواختن آهنگ شاد.... من هم چاقو رو از دست آریا گرفتم و وسط رفتم و شرو کردم به رقصیدن.. آهنگ قشنگی بود

تو دلم همیشه هستی

پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری

مثله نبضی تو وجودم

که میزنی و بی صدایی

شبا وقتي تو تنهائي پريشونه

سراغتو ميگيره اين دل ديوونه

جواب به خستگي هام تويي درمونم

خودت نيستي هنوزم از توميخونم

توفكرداشتنت مثل خود مجنونم

اميد آخرم عشقت شده جونم

از اين شب هاي دلتنگي ديگه خستم

از اين حسي كه اسمشو نميدونم

كس نميدونه اين دل ديوونه وقتي ميگيره از توميخونه

من فقط ميخوام كه باشم تا براي تو فداشم

تودلم هميشه هستي

پيش روم اگه نباشي

عاشقت كه ميشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری وازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری

مثله نبضی تو وجودم

که میزنی وی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغ تو میگیره این دل دیوونه

جواب به خستگی هام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم از تو میخونم

تو فکر داشتنت مثل خود مجنونم

امید آخرم عشقت شده جونم

از این شب های دلنتگی دیگه خستم

از این حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فداشم

(فداشم) سامی بیگی

..من با لبخند میرقصیدم و آریا هم همونجا که ایستاده بود واسم دست میزد

بعد از رقصیدن به درخواست من که به مهسا گفته بودم به آریا نگه و با ارکستر هماهنگ کنه، آماده شدم واسه سوپرایزی که واسه آریا ...داشتم.. از آریا جدا شدم و رفتم وسط پیست رقص ایستادم.. آریا با تعجب نگاهم کرد.. میکروفون رو بهم دادند و ریتم آهنگ شروع شد

سوپرایز امشب من واسه آریا این بود که قرار گذاشتیم من آهنگی رو با صدای خودم بخونم.. راستش صدام قشنگ بود واسه همین گفتم ...که آهنگ مورد علاقم رو اجرا کنم

..آهنگ شروع شدو منم چشم تو چشم آریا شروع کردم به خوندن

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

شکوفه ریز اومدم اما عزیر اومدم

آخه گفته بودی دیر نکن

عاشقو دلگیر نکن

گفته بودی زود بیا

لحظه موعود بیا

منم اون یار شیرین

منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلنتگ

دلم خونه دلباز

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار

گفتی بیا سرزده انگار که عید اومده

بزار مهتاب و پیرهن کنم

چشم تو روشن کنم

سکه دیدار بشم

عیدی واسه یار بشم

منم اون یار شیرین

منم اون یار باناز

واسه عاشق دلنتگ

دلم خونه دلباز

من خواب شیرینتم

کنار بالینتم

میخوام قصه خواهش بگم

شعر نوازش بگم

حالا زلفامو در هم بریز

خوابمو بر هم بریز

نگو دیر شدو شور و تاب رفت

عاشق خسته خواب رفت

منم اون یار شیرین

منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتننگ

دلم خونه دلباز

(یار شیرین)لیلا فروهر

..آریا با تعجب و خوشحالی و برقی از هیجان که توی چشماش موج میزد نگاهم میکرد

از اون تالار لعنتي زدم بيرون..سوار ماشينم شدمو با سرعت توي خيابان ها ميروندم...ميروندم وباصداي بلند به حال خودم اشک ميریختم..من دختری نبودم که بخواد به این راحتی اشک بريزه ولي...دیگه نمیتونم

خورشید...خورشید...فقط منتظر روزي باش که نابودت کنم..نابودم کردی حالا هم نوبت تو هست..نمیزارم خوشبختي فقط به کام شما ..باشه

..گوشه ای ایستادم وبا گذاشتن آهنگ غمگین شروع کردم باصداي بلند هق هق کردن

(از زبان خورشید)

بعد از اون وکمی استراحت نوبت رقص دونفرمون شد..همه چراغ ها خاموش شد..آهنگ لایت و آرومي هم نواخته شد..دستامو دور ..گردن آریا و آریا هم دستاشو دور کمرم حلقه کردو بافاصله کمی شروع کردیم به رقصیدن

..پیشانی هامونو به هم چسبونده بودیم وتوي اون تاریکی به هم خیره شده بودیم

من-هیچوقت از ازدواج با مردی همچون تو پشیمون نمیشم..لبخندی زد..هیچی نمیگفت..منم حرفی نزد..گذاشتم این لحظه در سکوت ..سپری شه

شب خوبی بود...بالاخره این شب زیبا هم گذشت...از خوشحالی توي پوست خود نمیگنجیدم..حواسم به هیچکس نبود..فقط خودمو آریا ..رو میدیدم

همه مهمان ها هدیده هاشونو دادن و رفتن...ماهم بعد از تکه عروس گردون که کن واقعا عاشقش بودم،از همه خداحافظی کردیمو رفتیم سمت خونه...انقدر مامان و یقیه گریه کردند که منم اون وسط از گریه بند نمیومدم...آره سخت بود از مامان جدا شم ولي خب همه مااز اومدن این روز خبرداشتیم

..رسیدیم خونه نمایی خونه و دکوری که سلیقه بچها بود واقعا زیبا بود

.....اونشب من با میل و خواسته خودم دنیای دخترم و نمو تقدیم آریا کردم

..صبح وقتی چشم باز کردم ساعت 11 بود..آریا نبود حتما حمام بود

..از جام بلند شدم..آریا اومد بیرون

؟بالبخدمت روبهم گفت-خوبی

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و رفتم که دوش بگیرم...وقتی اومدن بیرون،از بین لباس هایی که مامان و سمیراجون واسم گرفته بودند لباسی رو برداشتم

یه دامن بلند سفید و تاپ فسفری خیلی زیبایی و دمپایی روفرشی سفید رو پوشیدم..موهامو هم خشک کردم و برس کشیدمش و آزاد دورم ..رها کردم..رژ قرمز هم وریمل هم زدم..وبعد از زدن عطر از اتاق بیرون رفتم

؟تماشا میکرد..روبهم گفت-چرا اینجا نشستیTVآریا داشت

آریا-مامان اینا دارن میان گفتن که صبحانه هم میارن

...چیزی نگفتمو رفتم توی آشپزخانه و چایی خوشرنگ و خوش عطری دم کردم که بالاخره مامان اینا هم رسیدن

..مامان بود و خاله،سمیرا جون،مهسا،آتوسا...سپیده هم که نیومد

..بعد از سلام رفتیم و صبحانه رو خوردیم

؟مهسا-کی میرید ماه عسل

؟به جای من آریاجواب داد-امروز که همیشه فردا اگر خدا بخواد حرکت میکنیم

؟آتوسا باذوق گفت-کجا میرید

آریا-اول میریم مشهد وبعد از اونم شمال... چون کارای شرکت زیاده نمیتونیم فعلا بریم خارج از کشور ولی حتما به روز خورشیدو میبرم.. لبخندی زد که سمیرا چون گفت-حالا انقدر هم به ماه عسل گیر ندید.. زودی بیاید که کارو زندگی دارین

آتوسا-وا مامان تازه ازدواج کردن بعد بشینن برسن به کارو مشغله

..سمیرا جون بهش چشم غره ای رفتو سفره رو جمع کردن

همشون از آشپزخانه رفتن بیرون.. لحظه آخر نگاهی به تیپ آریا انداختم.. به شلوار ورزشی مشکی و لباس کرمی پوشیده بود.. از داشتن .. شوهری با این قدم بالا خداروشکر کردم وزیر لب صلواتی فرستادم و فوت کردم

..مامان اینا هم بالاخره رفتند

بعد از دیدن فیلم و خوردن تنقلات با آریا رفتم و مشغول جمع کردن ساکمون شدم.. دوتا چمدون پر کردم از لباس های من و آریا.. قرار .. بود با هواپیما بریم و توی شمال آریا ماشین کرایه میکنه

..صدای آریا زد.. چمدون هارو گذاشت کنار در و رفتیم که بخوابیم.. آریا دستاشو باز کردو توی آغوش پرمهرش سریع خوابم برد

صبح با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم.. سریع 5 دقیقه ای دوش گرفتم و رفتم توی آشپزخانه و وسایل آماده کردم.. آریا هنوز خواب بود.. بیدارش کردم و بعد از آماده شدن که تاپ هامون باهم هماهنگ بود زدی از خونه بیرون.. تیپ هر دو مون مشکی نارنجی بود

..توی فرودگاه بعد از اعلام شماره پروازمون سوار شدیمو با دل خوش راهی شهر مقدس مشهد شدیم

..توی هواپیما من همش خواب بودم.. واسه همین متوجه طول زمان نشدم

..با صدای آریا که میگفت رسیدیم چشم باز کردم.. با تن خسته و کوفته پیاده شدیم

آریا-بیا بریم هتل شب هم میریم حرم.. قبول کردم و رفتم توی یکی از هتل های شهر موندیم.. اتاقش خوب بود و تمیز.. بعد از چیدن وسایل توی کمد آریا رفت و دوش گرفت من هم رفتم توی آشپزخانه.. مثل اینکه این هتل فقط صبحانه و شام میداد.. پس تصمیم گرفتم .. چیزی بپزم

اونجا مقداري وسايل واسه آشپزي بود..شروع کردم به پختن قورمه سبزي..حدود 40دقیقه اي غذا آماده شد..رفتم توي اتاق ودیدم که آریا خوابیده..اوخي نازي چقدر ناز وبامزه خوابیده..يه لحظه دلم واسش غش رفت..رفتم کنارش روي تخت نشستم ومحکم بوسه اي ؟آبدار روي لپاش زدم..ولي بيدار نشد..صداش زدم-آریا

بازم جواب نداد يه لحظه دلم شور زد.تقریبا باصدای بلندی تکونش دادم وگفتم-آریا؟

؟چشم هاشو باز کردو گفت-چیه داد میزني

..دست گذاشتم روي قلبم و نفسي از آسودگی خیال کشیدم..خدارو زیر لب شکرکردم

؟آریا-خورشید چت شده

من-هیچی ترسیدم يه لحظه حالا هم بلندشو بیا نهار بخوریم...وبلندشدمو رفتم بیرون..تا سفره رو چیدم،آریا هم اومد درکنار هم ..نهارمونو خوردیم

بعد از نهار بلندشدیمو رفتیم سمت حرم..وقتي رسیدیم چادرمو از کیفم در آوردم وپوشیدم..آریا اول لبخندی بهم زد وگوشیشو از جیبش ؟در آورد..باتعجب نگاهش کردم-میخواي چکارکني

آریا-خب درست وایسا...فهمیدم که میخواد ازم عکس بگیره..صاف ایستادم وهمراه لبخند آریا ازم عکس گرفت..ودوباره گوشیشو داد ..دست يه نفر واون عکس دونفره ازمون گرفت

..دیگه باید از هم جدا میشدیم

آریا-خورشید حواست به خودت باشه ها مراقب باش اگر شلوغ بود سعی نکن توي اون جمعیت بري بین اون همه آدم..سرتکون دادم- آریا توهم مراقب باش..کارم تموم شد به گوشیت زنگ میزنم بیا همین جا که هستیم..سري تکون داد وهرکدوم وارد حرم شدیم..اوه اصلا فکرشو نمیکردم انقدر شلوغ بود..جمعیت جوري بود که اگر میخواستی دست به حرم بزني له میشدي بین اون همه جمعیت..الان شلوغ بود واسه همین اول رفتم نماز خوندم(اینو بگم که از قیل وضو داشتم)انقدر نمازي که خوندم حس آرامشي بهم داد که چند بار خوندم...کتاب قرآن رو برداشتم وچندین سوره وزیارت عاشورا رو خوندم..جمعیت کمی کمترشده بود اما،هنوزم شلوغ بود..نمیشد..من این راهو اومده بودم واسه این جمعیت..بالاخره بعد از حدود نیم ساعت سعی وتلاش دستم به حرم خورد..واسه لحظه اي چشم هامو بستم..نزدیک شدمو بوسه اي به حرم اما رضا زدم..دعا کردم..اول واسه زندگیم..واسه اینکه خوشبختیمو خدا ازم نگیره..مرد زندگیمو ازم نگیره..سلامتي همه رو هم خواستم..انقدر با امام وخدای خودم حرف زدم که دیگه جوني تو تنم نمودند..دستي

به صورتم کشیدم..خیس خیس بود..بعد از فرستادن فاتحه به زور اومدم بیرون..دیگه بدنم کوفته شده بود...رفتم بیرون..آریا رو دیدم ..که اونجا ایستاده بود..رفتم پیشش

..آریا-قبول باشه

..لبخندی زدمو گفتم-مرسی..باهم راهی شدیم..توی ماشین بودیم اما متوجه شدم که آریا سمت هتل نمیره

?من-کجا داری میری

..آریا-چون واسه فردا شب بلیط داریم گفتم بریم یکم بگردیم..چیزی نگفتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

کمی گذشت که رسیدیم به یه پارکی..پارک خیلی زیبایی بود..باهم از ماشین پیاده شدیم..آریا روبهم گفت-اینجا پارک جنگلی وکیل آباده.این باغ توی گذشته به اسم میزطراز یا باغ وکیل آباد شناخته میشده.درسال 1384،توسط مالک آن که فکرکنم آقای خامه حسین،به ...صورت وقف مورد استفاده قرار گرفته شد

نگاهش کردم و گفتم-اوممم همه چیو هم میدونی

..خنده ریزی کرد و گفت-ماه همیشه وقتی میومدیم مشهد بابا مارو اینجا میاورد این اطلاعات رو هم پدر بزرگ خدایا مرزم بهمون میگفت

راه افتادیم سمت پارک..یه پارک خیلی بزرگی بود..همونطور مثل اسمش پارک جنگلی بود..یه دریاچه فوق العاده زیبا هم وسطش بود که دور تا دورش سنگ های پله مانندی بود...همونطور که آریا گفت اینجا همه چی داشت..رستوران،کافه وحتی وسایل بازی برای بچه ها...آریا رفت از کافه واسه خودش قهوه وواسه منم نسکافه گرفت و اومد..نشستیم کنار رودخونه..خیلی لذت بخش بود

?همونطور که آروم آروم چند قلوب از نسکافمو میخوردم گفتم-آریا شکال چند روز میمونیم

آریا-اونجا میریم توی ویلای بابا..هرچقدر که بخوایم میمونیم

?من-ویلای کنار دریا هست

..آریا-آره.جزء یکی از بهترین ویلاهای کنار دریا هست

..پس حتما خوش میگذره..ولی ای کاش دختر اهرام بودن..انشا.. دفعه دیگه بادر اهرامیایم

..حدود دوساعتی گذشت..همه جای پارک و دور زدیم..روبه آریاگفتم-بیا عکس بگیریم

آریا هم قبول کرد و رفتیم گوشه ای از دریاچه ایستادیم..آریا گوشیش رو داد دست پسری که درحال عبور بود..به طرز وحشتناک ..خودشو درست کرده بود..انگار برق گرفته بودش..ولی خب چاره ای نبود کسی اون طرف ها زیاد عبور نمیکرد

پسر هم گوشی رو گرفت وچندتا عکس باهم انداختیم..متوجه شدم که پسر توی گرفتن عکس های آخری یه جور بدی نگاهم میکرد اما به روی خودم نیاوردم..نگاه آریا کردم بالاخم داشت به پسر نگاه میکرد..اما پسر حواسش به آریا نبود داشت بالبخند چندش آوری ..نگاهم میکرد..متوجه شدم که آریا رفت سمت پسر..رفتم جلوش وگفتم-آریا بی

اما اون هلم داد..همین که پسر شصتش خبردار شد که آریا داره بهش حمله میکنه اومد در بره که آریا سریع یقشو چسبید..باداد ..روبش گفت-مرتیکه به چی زل زدی ها؟مگه میخوای حالتو جا بیارم...هرکاری کردم آریا بیخیال نشد

آریا-که بهش لبخند میزنی آره؟ویه مشت خوابوند تو دهنش که پسر پخش زمین شد..از ترس شروع کردم به گریه کردن..چند تا مرد درحال عبور اومدن وجداشون کردند..پسر رفتو آریا هم راه افتاد سمت ماشین..دنبال رفتم..سوار ماشین شدیم(اینوهم بگم که آریا ماشین واسه دوروز کرایه کرده)..توی ماشین رومو جهت مخالف آریا کرده بودم که متوجه شدم دستی روی پام نشست..بالاخم روبهش گفتم-واسه چی دعوا کردی

..آریاهم بدتر جوابمو داد-چون اون مرتیکه هیز از اولش داشت نگاهت میکرد..ول کنم نبود عوضی

چیزی نگفتم که رسیدیم به هتل..رفتیم توی اتاق وبعد از عوض کردن لباس هام داشتم آرایشمو پاک میکردم که متوجه شدم آریا داره ..میاد سمتم..چیزی نگفتم که دستشو دور کمرم حلقه کرد

?آریا-قهری

.....من-نه عزیزم فقط یکم ترسیدم..لبخندی زد و سرشو نزدیک کردو گونمو بوسید

الان ساعت 9 شب هست.. یک ساعت دیگه پرواز داریم.. بآریا رفتیم باز هم امروز کمی دور زدیم اما خداروشکر ایم دفعه مشکلی پیش .. نیومد

ساعت 1 بود که رسیدیم شمال.. چون شب بود یگراست رفتیم سمت ویلا.. تاکسی جلوی یه ویلای بزرگ بانمائی شیکئی نگه داشت.. بعد از .. دادن کرایه پیاده شدیم و نگهبان ویلا که مرد پیری بود، در و باز کرد و وارد شدیم

.. نگهبان-سلام آقای ارجمند.. خوش اومدید.. ونگاهی به انداخت و ادامه داد-تبریک میگم.. انشاا.. که همیشه خوشبخت باشید

.. آریا-سلام مش باقر.. مرسی لطف داری... منم سلام کردم و وارد ویلا شدیم

راستش انقدر خسته بودم که حوصلم نشد نمائی خونه رو ببینم.. آریا در اتاقی بانمائی مشکئی رو باز کرد و وارد شدیم.. فکرکنم این اتاق .. آریا بود

...سریع لباسمو عوض کردم و به سه نکشیده خوابم برد

صبح بانور خورشید که توی چشمم بود چشم باز کردم.. پنجره اتاق رو باز کردم.. واقعا زیبا بود.. دقیقا پنجره روبه دریا بود.. انقدر ذوق زده بودم که سریع دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباسم که شلوار اسپورت مشکئی بود و همراه مانتو راحتی مشکئی و شال قرمز از اتاق اومدم بیرون.. از پله هارقم پایین.. سفره صبحانه آماده بود.. نشستم سر میز و یه دل سیر صبحانه خوردم.. بعد از اون چون مشخص بود آریا صبحانه خورده، نیزو جمع کردم و از ویلا زدم بیرون.. آریا داشت کنار دریا روی شن قدم میزد.. از دور نگاهش کردم.. یه شلوار اسپورت طوسی و لباس نوک مدادی پوشیده بود.. اخ که چقدر خوشتیپه این مرد.. رفتم سمتش.. تامنو دید ایستاد.. رفتم کنارشو باهم قدم زدیم.. کمی که پیاده روی کردیم رفتیم داخل ویلا.. آریا داشت فیلم میدید و منم شروع کردم به درست کردن نهار.. نمیدونستم چی بپزم ؟ واسه همین از آشپزخانه صدای آریا زدم-آریا واسه نهار چی درست کنم

آریا-هرچی که دوست داری

?من-ماهی بپزم

آریا-نهههه من از ماهی متنفرم.. تعجب کردم.. در عوض من ماهی خیلی دوست داشتم.. به خاطر آریا بیخیال ماهی شدم و شروع کردم به پختن عدس پلو.. همونطور که داشتم غذا رو میپختم متوجه شدم که از گوشین پیام اومد.. رفتم سمتش.. شمارش ناآشنا بود.. باز :کردم.. نوشته بود

!معني دلتنگي را نميدانم)

....مگر همان نيست كسي آرزوهايش را زير بغل بگذارد و گوشه بنشيند

.....مگر آن نيست

.....كه دلت بي بهانه هواي گريه كندوخيال بند آمدن را نداشته باشد

!!!من مدتهاست اينگونه ام

(!اگر اين دلتنگي نيست پس چرا نفسم گرفته

دستم شروع كردن به لرزیدن..ميدونستم خودشه..آه خدا من كه ميگفتم اين ازدواج كنم ول ميكنه...گوشي از دستم افتاد روي...ميز..بلندشدمو پنجره رو باز كردم..نميدونم حسي بهم ميگفت به آريا بگم حسي هم ميگفت نه

?گوشيمو برداشتم وبه مهسا پيام دادم-سلام عزيزم خوبي

?چنددقيقه بعد جواب داد-سلام خورشيد جونم..مرسي توخوبي?خوش ميگذره

?من-مرسي گلم..جات خالي..چخبرا

مهسا-وااي خورشيد خوب گفتي ميخواستم واسن يه چيزي تعريف كنم

?خداروشكر خودش بحث رو داره مياره وسط..جواب دادم-خير باشه.بگو ببينم چي شده

حدود پنج دقيقه اي جواب داد-ديشب با سپهر رفتم بيرون..خودش گفت.منم قبول كردم.رفتيم سينما..وااي خورشيد وسط فيلم دستمو..گرفت منم هيچي نگفتم

..لبخندم محو شد..اون داشت با مهسا بازي ميکرد..نه نبايد ميزاشتم اينجور شه

...جواب دادم-خوشحالم عزيزم

...بلندشدم بايد يه کاري ميکردم که آريا از خونه بره بيرون تا من زنگ بزنم اينجور نميشد

..رفتم در يخچال و باز کردم..خداروشکر نوشابه نبود..رفتم بيرون کنار آريا نشستم

?دست گذاشتم روي پاش وگفتم-عزيزم ميري نوشابه بخري

?آريا-نوشابه?واسه چي

من-خب دلم کشيده.بااين غذايي که درست کردم هم ميچسبه..خنديد وگونمو بوسيد وبلند شد..خود به خود اشک از گوشه چشمم چکيد..بااين کاراي سپهر احساس ميکردم دارم به آريا خيانت ميکنم..من نميخواستم اينجور شه..من از ته دلم عاشق آريا بودم..آريا..سويچ ماشينشو برداشت ورفت

...آروم آروم رفتم سمت موبايلم..باترس واضطراب برش داشتم..شماره سپهر روگرفتم

..بعد از چند تا بوق صدائي به گوشم رسيد

ب..بله-

خودش بود..خود عوضيش بود..نفس عميقي کشيدم وگفتم-بيبين دارم باروي خوش بهت ميگم من شوهر دارم دست از سر من بردار
آشغال

سپهر-بيبين خورشيد..من ميدونم هنوز علاقتون به هم شديد نشده..من دوست دارم خورشيد..خيلي زياد..بيبين بيا بامن ازدواج کن قول
..ميدم پشيمون نشي..بهترين زندگي واست فراهم ميکنم

نمیتونستم تحمل کنم.. همونطور که گریه میکردم بلند گفتم-تو به حقی چنین حرفی میزنی.. من میگم من شوهر دارم.. من آریا رو از جونم بیشتر دوست دارم.. تو به عوضی بیشتر نیستی.. از زندگیم برو بیرون.. گورتو گم کن

..سپهر-ببین نزار کاری کنم که دلم نمیخواد... قلبم ایستاد.. ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم

من-ه.. هیچ غلطی نمیتونی کنی.. در ضمن پاتو از زندگی مهسابکش بیرون.. اونو وارد بازی احمقانت نکن

سپهر-طلاق بگیر تا مهسا اذیت نشه

تقریباً جیغ زدم-ازت متنفرم.. وگوشیو قطع کردم.. نمیتونستم جلوی گریمو بگیرم.. باصدای بلند داشتم گریه میکردم.. علاقه سپهر داره به همه آسیب میرسونه.. بعد از اینکه به دل سیر گریه کردم رفتم صورتمو شستم.. تا آریا نیومده سریع سفره رو چیدم.. همون موقع .. آریا هم اومد

?رفتم سمتشو محکم تو بغلم گرفتمش.. با تعجب گفت-خورشید چته

من-آریا خیلی دوست دارم.. هیچوقت ولم نکن

..خندیدوگفت-این حرفا چیه میزنی.. منم دوست دارم

..ازش جداشدم.. آریا-خورشید چیزی شده? اتفاقی افتاده? سرمو به علامت منفی تکان دادم

من-نه فقط این لحظه که نبود دلم واست تنگ شد

.....خندیدو نشستیم سر میز ونهارمونو خوردیم

من-آریا زود باش

..آریا-باشه اومدم

امروز روز آخري بود که شمال هستيم..حدود دو هفته اي بوديم ولي خب به دليل مشغل کاري آريا مجبوريم برگرديم فردا صبح..اين
..چند هفته ماه غسل درکنار آريا واقعا خيلي خوب بود

...الان هم داريم ميريم واسه آخرين بار کنار دريا

..سيب زميني وکباب هارو برداشتم همراه وسايل هاي ديگه حرکت کرديم

روي زمين کنار ساحل نشستيم و آريا آتش روشن کرد..توي اون هوا واقعا گرمای آتش وشعله آتش خيلي لذت بخش بود..کنار آريا
نشستم وسرمو روي شانش گذاشتم..توي سکوت به صدای آب وخود دريا که موج هاي کوچ کوچکي پشت سرهم به سمت ساحل
..ميومدن چشم دوختم..توي اون تاریکي شب واقعا همه چيز درکنارهم زيبا بود

آريا-خورشيد

من-جانم

آريا-من بچه دوست دارم

باتعجب گفتم-بچه؟؟

آريا-خب آره من بچه دوست دارم

?لبخند زدمو گفتم-دختر يا پسر

آريا-دختر

?من-اسمش

..آریا-نمیدونم..آرام خوبه..مثل اسمش هم آرام باشه..دوست دارم بچمون مثل تو باشه..آروم،،ساکت،،خانم

لبخندی زدمو چیزی نگفتم

...من-بلندشوبریم قدم بزنیم..بلندشدو هردو کنارهم راه رفتیم

..نگاهی به تیپ هردومون انداختم..من یه دامن بلندسفید،مانتو راحتی سفید وشال سفید...آریاهم شلوار مشکی ولباس سفید

هردو باپای برهنه روی شن ها کنار دریا قدم میزدیم..خیلی لذت بخش بود

?من-آریا اگر یه روز کسی بخواد مارو از هم جداکنه چکارمیکنی

?آریا-خب تااونجایی که من میدونم نمیتونه..حالا واسه چی چنین سوالی میپرسی

من-همینطوری...آریا جواب درست بده

..آریا-خب چی بگم?اگر بخواد جدا کنه بلایی به روزگارش میارم که حتی خودشم نتونه تصور کنه

?من-واگر جداکرد

آریا باتعجب نگاهم کرد وبعد چشماشو ریز کردوگفت-خورشید حرفات بود میده..احساس میکنم چیزی شده که این حرفترو میزنی

من-نه عزیزم..فقط میترسم..اخه همه یابهنربگم بیستریا به ازدواج ما حسودی میکنن..مخصوصا پانته آ

..آریا-نگران نباش من همیشه پشتتم کسی نمیتونه کاری کنه

..وبآرامشی که توی نگاعش بود بهش خیره شد..چقدر زندگی درکنار آریا وبدون مشکلات عالیه

دست آریا رو گرفتم وگفتم-واای آریا بیا بریم توی آب...ودویدم اونم حرفی نزدو باهم رفتیم توی آب..داشتیم توی آب راه میرفتیم که من یه دفعه پریدم وشروع کردم به شنا کردن..صدای آریا درحالی که صدام میزد به گوش میرسید وبعد از اون،اونم پرید توی آب...واومد سمتم

داشتیم شنا میکردم که متوجه شدم آریا از پشت کمرمو گرفت وبرم گردوند..دستمو گرفتوتوی آب باهم کلي شنا کردیم وکلي هم خوش گذشت.....

...یک ماه از ازدواج من وآریا میگذره...توی این یک ماه من خطمو عوض کردم و اتفاق خاص دیگه ای نیوفتاده

...این روزها آریا خیلی مشکوک شده..شب ها دیر وقت میاد خونه،،بعضی شبا هم حتی مست میاد خونه،از من هم خیلی دور شده

همش نگرانم میترسم اتفاقی افتاده باشه یا چیزی آزارش میده..صبح ها که زود میره سرکار وشب هام دیر میاد خونه..من اصلا چند..روزه درست وحسابی نه دیدمش نه باهاش حرف زدم

..الان ساعت 12هست ومنظر آریا نشستم..ولی هنوز نیومده

..باصدای کلید که توی در چرخید سریع هجوم بردم سمت در..آریا بود..از صورتش معلوم بود که خستست

من-سلام

?آریا-سلام...ورفت توی اتاق..پشت سرش رفتم..روی تخت دراز کشیده بود..رفتم کنارش نشستم وگفتم-آریا میشه حرف بزنیم

زیر لب همونطور که چشم هاش بسته بود گفت-نه خورشید خستم بزار واسه روز دیگه

..کنترلمو از دست دادم..واقعا دیگه به زور داشتم تحملش میکردم

..تقریبا باصدای بلندی گفتم-آریا دارم میگم میخوام باهات حرف بزنم

..روي تخت نشست وروبهم گفت-چرا درک نمیکنی؟میگم اصلا حوصله ندارم

..بغضی که توی گلوم چنگ میزد وبه زور تحمل میکردم شکست..اشکام شروع کردن به باریدن

باگریه گفتم-تو درک نمیکنی..الان چند روزه اصلا انگار نیستی..نه حرف میزنی نه میبینمت..حوصله هم که نداری..یعنی
چی؟هان؟این بود ازدواجی که واسش اون همه شور وشوق داشتم

..اون فقط نگاهم میکرد..بدون هیچ حرفی

آروم تر ادامه دادم-ببین آریا بامن حرف بزن..من زنتم..ما ازدواج کردیم که دردا ومشکلاتمونو باهم حل کنیم..بگو..بگو دردست
چی؟بگو مشکلت چیه

..نگاهشو ازم گرفت ولبه تخت نشست..سرشو بین دستاش گرفت وزیر لب زمزمه کرد-خورشید نمیتونم..برو بیرون

....من-اما آریا ما

باداد گفت-برو بیرون بهت میگم

..چونم شروع کرد به لرزیدن..آریا تاحالا اینجور سرم داد نکشیده بود

از اتاق رفتم بیرون..چراغ هارو خاموش کردم ورری کانپه دراز کشیدم شروع کردم به گریه کردن...هنوز یک ماهم نگذشته..خدایا
ببین..ببین حتی نمیخواد باهام حرف بزنه..اخه این چه وضعشه..از اون طرف بامن دشمنی دارن فقط آریا رو داشتم که اونم
..اینجوریه

انقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد

* * * * *

صبح وقتی چشم باز کردم هنوز همونطوری روی کاناپه بودم..متوجه شدم که پتو روم هست..حتما کار آریاست..هه کاراش واقعا
..عجیبه

..بلندشدمو چای سازو زدم توی برق و صبحانه واسه خودم آماده کردم

...داشتم فکر میکردم که چطور میشه سر از حال و روز آریا در بیارم

...انقدر فکر کردم که یادم افتاد به نیما...سریع بلندشدمو شمارشو از توی دفتر تلفن برداشتم وزنگش زدم

...بعد از چندتایق جواب داد

?نیما-به زن داداش..چطوری

?من-سلام.مرسی ممنون...تو چطوری

نیما-خداروشکر

من-میگم نیما یه سوال ازت داشتم

نیما-بفرما

?من-شرکتی

نیما-آره

?من-آریا هم شرکتی

نیما-آره الان توی اتاقشه

من-خب سوال داشتم ازت درباره آریا

نیما-خب بپرس

من-خب چطور بگم..ببین آریا چند مدته که اصلا تو حال و هوای خودت نیست..اصلا من نمیبینمش..شب ها که دیروقت میاد
؟خونه..حتی باهام حرف نمیزنه..احساس میکنم اتفاقی افتاده..تو میدونی

نیما-والا من اطلاعی ندارم یعنی چطور بگم چیزی به من نگفته ولی....اونشب که مست بود داشتم میاوردمش خونه زیر لب چیزایی
..میگفت

..نفسم گرفت..نمیدونم استرس و دلهره داشتم

من-چه...چی میگفت؟

مکث کرد...انگار داشت فکر میکرد..یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت-اهان یادم اومد..همش یه جمله رو میگفت...میگفت
..خورشید دوست دارم

..تپش قلبم بیشتر شد..ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم نشست..ولی

؟ولی آریا مشکلش چیه

!!من-خدای من..یعنی چی شده

..یه نفر اومد پشت خطم..دست بردار هم نبود

؟من-نیما یه پشت خطی دارم ببینم کیه زنگت میزنم باشه

نیما-باشه اجبی منم میرم یه سر به آریا میزنم ببینم حرف میزنه

من-دستت طلا... خدانگهدار.. وتلفنو قطع کردم.. مهسا بود.. جواب دادم

?من-نمیفهمی دارم باتلفن حرف میزنم

..مهسا-زهرمار من مهم ترم

خندیدم وگفتم-خب بگو ببینم چکار واجبی داری

مهسا-اوممم خب شما که انقدر بی معرفتی یادت نیست ولی امشب تولد ماهان هست.. خب راستش میخواستم بگم توی باغمون
?تولده.. میای

..من-او خخخ ساری عشقم.. اصلا مشغله فکری نمیزاره به چیزای دیگه فکر کرد

?مهسا-مشغله فکری? چیزی شده

من-آه چطور بگم.. شب واست تعریف میکنم

..مهسا-باشه.. پس شب منتظرم زود بیایا.. خدا حافظ

..تماس رو قطع کردم.. رفتم روی مبل نشستم و سرمو به پشتی تکیه دادم.. داشتم واسه خودم فکر میکردم.. یه دفعه سیخ نشستم سر جام

..خودشه.. سریع با دو رفتم سمت تلفن

نیما سریع جواب داد-بله

من-ببین نیما چیزی به آریا نگو..شب تولد ماهان هست توهم بیا اونجا بآریا حرف بزن..منم باهات کار دارم منم بفهمم چی میگه..باشه

..نیما-خیلی خب باشه..پس آدرسو بده

..آدرس رو سریع بهش دادم وگوشیو قطع کردم

..رفتم ونهار که میلی واسه خوردنش نداشتم یه سیب خوردم

..سریع رفتم دوش گرفتم..باید واسه امشب به خودم برسم

..حدود یکی ساعتی توی حمام بودم

??سریع رفتم سمت کمدم..خدایا من چی بپوشم

..نباید خیلی باز باشه..یکم خانمانه باید لباس بپوشم

..تصمیم گرفتم کت وشلوار سفیدمو که خیلی هم روی تنم شیک بود رو بپوشم..این لباس رو بآریا خریدم..سلیقه اون بود

سریع لباس رو پوشیدم ونشستم پشت میز آرایشی..اول کرم پودر زدم..بعد از اون هم خط چشم بالا وپایین چشم کشیدم ومژده...مصنوعی هم زدم..رژگونه هلویی رنگ هم زدم وهمراه رژلب هلویی رنگ

عالی بودم..عطر هم به مچ دستم وزیر گردنم زدم..موهامو هم شروع کردم به لخت کردن..لخت شلاقیشون کردم و بعد از اون هم...جلوی موهامو به صورت تاق زدم..صندل سفیدم جلوبازمو هم پوشیدم وبه پاهام لاک گلبه ای زدم

جلوی آینه قدی توی اتاق ایستادم..اخخخ آریا توکه منو دوست داری پس مشکلث چیه?دیگه خسته شدم از این همه دوری..از این همه کنجکاو

..صدای باز شدن در سالن اومد..نگاه ساعت کردم..ساعت 7بود

..سریع از اتاق خارج شدم.. آریا اومده بود.. خداروشکر امروز صورتش خیلی خسته نبود.. تصمیم گرفتم باهاش سرسنگین باشم

..من-سلام

?نگاهم کرد.. ابروهاشو انداخت بالا وگفت-سلام.. واسه چی تیپ زدی

دستامو مشت کردم.. بازم بی توجهی

..رفتم توی آشپزخانه وگفتم-امشب تولد ماهان هست. داریم میریم اونجا. توهم برو یه دوش بگیر و آماده شو که دیر میشه

بدون حرفی از پله ها بالا رفتم.. یکم که گذشت مطمئن شدم رفته توی اتاق آروم آروم از پله ها رفتم بالا.. گوشه در ایستادم واز لای ...در نگاهش کردم.. نبودش.. رفته توی حمام.. رفتم پایین

!!یکم گذشت که صدای پاهاش اومد.. سرمو بالا گرفتم.. اوه چه تیپی

..تیپ خورشید کش زده بود.. یه کت وشلوار آبی وبالاس آبی کمرنگ تری واسه زیرش.. عالی بود.. لبخندی زدم اما سریع قورتش دادم

...آریا-بلندشو بریم... بلندشدمو مانتو خز مانند کرم رنگمو پوشیدم همراه شال کرمی... وحرکت کردیم

توی ماشین بینمون سکوت بود.. فقط آهنگ ملایم وغمگین بی کلامی بود که پخش میشد... سرمو به پشتی تکیه دادم وچشمام.. بستم.. خدابه خیرکنه امشب رو.. امیدوارم که نیما بفهمه.. منم بفهمم.. متوجه سنگینی نگاهش شدم اما چشمامو باز نکردم.. تا وقتی که رسیدیم.. چشمامو باز کردم.. سریع پیاده شدم ومنتظرش نمودم.. رفتم داخل ویلایی که توی باغ بود.. تعداد شلوغ نبود.. حدود 20یا30نفر ..بودند

ماهان، مهسا، آتوسا، سپیده، ما زیار، مزده هم که پیش یه پسر نشسته بود.. نیما هم بود... وچندیدن دختر وپسر که نمیشناختم.. رفتم داخل ..وبهشون سلام کردم.. همونجا مانتومو درآوردم ونشستم.. نیما هم بود.. تاآریا وارد شد بلندشود رفت پیشش

?مهساکنار گوشم گفت-خورشید چی شده

..نگاه کردم دیدم کسی حواسش به ما نیست..آریا و نیما هم گوشه ای کنار هم ایستاده بودن و دست هردوشون به جام شراب بود

انگار نیما داشت باهش حرف میزد اما...اما نگاه اون به یه جایی بود..خم شدم رد نگاهشو دنبال کردم..دیدم به دیوار بود..خیالم راحت شد

...مهسا-خورشید کُری؟دارم میگم حرف بزن

..واسش تعریف کردم که اونم نگاهش کشیده شد سمت اون دوتا

مهسا-من یه نقشه دارم

?باتعجب گفتم-چه نقشه ای

چشماتو نازک کردو گفت-اون روز بود که گفتم آریا گفته دیگه جلوی نرقص..الانم که خوشگل کردی میری وسط میرقصی بامن ..اونم غیرتی میشه میاد مجبورت میکنه بری پیش خودش بشینی

نگاهش کردم وبعد نگاه آریا..لبخند زدم..نقشش عالی بود..بلندشدمو رفتیم وسط..با مهسا شروع کردیم به رقصیدن..قر میومدم وعشوه..میخواستم نگاه جلب کنم...حدود ربع ساعت گذشت ولی خبری نشد..کلی هم پسر دورمون بود..نگاه بیشتر پسراهم روی ما ...بود ولی...آریا نیومد..همون طور که بی حال فقط قر میدادم اشک از چشمم چکید..مهسا متوجه شدو اومد بغلم کرد

..مهسا-خورشیدم گریه نکن درست میشه..تو پشتت بهش هست ولی من دیدم که نگاهش همش به تو بود

?میون گریه وبغضی که توی صدام بود گفتم-ولی اون نیومد..مهسا اگر پانته آ اونو جذب خودش کرده باشه چی

..ازاین حرفم شدت گریم بیشترشد..دلم واسه خودم میسوخت..واسه اینکه انقدر ضعیف بودم

.....مهسا یکم دلداري دادو اشکامو پاک کردم و رفتم که بشینم..سرم پایین بود که

..متوجه شدم دستي دور بازوم چيچيد وپس از اون به سمتي کشيده شدم..خودش بود..آريا بود..حرفي نزدم و دنبالش کشيده شدم

رفتيم توي حياط..کسي اونجا نبود..چسبوندم به ديوار و بازومو محکم گرفت وگفت-دليل کارات چيه؟هان؟ميخواي حرص منو دربياري

!!نتونستم جلوي دل شکستمو بگيرم..اشکام تند تند شروع کردن به باریدن

..دستمو به شدت از چنگش بيرون آوردم وميون گريه با خشم زل زدم ت ي چشم هاش..اونم اخم داشت

؟با صدائي که از گلويم به روز خارج ميشد گفتم-دليل کار من چيه يا کار تو؟تو اصلا منو زن خودت ميدوني

وصدامو بردم بالا وگفتم-نقش من چيه تو زندگيت؟تو چته آريا؟چرا دوري ميکني؟چرا نميگي چته؟مگه من نيستم که همدم تو شدم..اخه اگه درد داري،دوري وشب دير اومدنت چيه؟اين همه دوري..اين همه سردي..بعدش رقصيدن من گناهه

بادستام زدم به تخت سينش وگفتم-توکه منو زن خودت نميدوني پس کاريم به کارم نداشته باش..ولم کن آريا...وازش جداشدم ورفتم ته باغ..گوشه اي استادم خودمو خالي کردم..باصداي بلند هق هق ميکردم..هرزني جاي من بود اين حس وداشت..نه من ميدونم چشه نه !!!ميدونم دليل کاراش چيه

بلندشدمو رفتم داخل...آريا روي صندلي نشسته بود وسرشو بين دستاش گرفته بود..مهسا ونیما بانگراني نگاهم ميکردن..بي توجه ..بهشون رفتم روي صندلي تک نفره اي نشستم..آتوسا هم که يه جورايي با ماهان دوست بودن دور اون وسپيده بود

..همون لحظه چراغ هاخاموش شد..اعلام کردن که رقص دونفره هست

زوج هاي جوون بلندشدن ورفتن وسط..نیما هم به مهسا افتخار دادو باهم رفتن وسط..فقط من بودم..مني که هنوز یک ماه از ازدوادم ..نگذشته مشکلاتم داره شروع ميشه

داشتم به جمعيت وسط در حال رقص نگاه ميکردم که متوجه شدم کسي کنارم نشست..سرمو برگردوندم يه پسر بود..يا بهتر بگم يه مرد

سنتش حدود اندازه ماهان بود.. پسری با چشم و ابرو مشکي و خوش هیكل و جذاب.. پسر خوشگلي بود اما به دل من ننشست.. توي دل من فقط یه مرد بود

پسر-تنهائید

..حرفي نزد من و به روبه رو چشم دوختم

پسر-خواستم اگر افتخار میدید باهم برقصیم و اسه لحظه اي کوتاه

نگاهش کردم.. نگاه آریاهم کردم.. داشت نگاهم میکرد.. واسه خاطر اونم که شده بود لبخندي زدمو بلند شدم.. همراه پسر رفتیم وسط.. همین که اومدم دستمو دور گردنش حلقه کنم آریا به شدت پیش زد.. یقه پسر رو چسبید و گفت-میخوای با زن من برقصی ها؟ و اومد مشت بزنه بهش که نیما گرفتش.. خدارو شکر.. کسی نتوجه نشد.. مازیار پسر رو برد و نیما هم اومد آریا رو ببره که آریا پیش زد و اومد سمت.. ترسیدم.. یه قدم رفتم عقب.. اومد سمتو دستشو دورم حلقه کرد.. انقدر محکم فشرده بود که گفتم الان هست که هردو.. یکی بشیم.. بازو شو گرفتم و سعی کردم به عقب هلش بدم اما توي دستاش اسیر بودم.. دستم همونطور روي بازو شو بود

.... آهنگ عوض شدو این دفعه آهنگ (جاه طلب) از بابک جهانبخش پخش شد.. آهنگ خیلی زیبایی بود

.. هردو توي سکوت بودیم.. میشه گفت که فقط ماتکون میخوردیم نه میرقصیدیم.. بالاینکه الان پیش آریا بودم اما دوری رو حس میکردم

آریا-خورشید

..بالاخره حرف زد.. چیزی نگفتم تاخودش ادامه بده

...آریا-خورشید من

همون لحظه چراغ ها روشن شدو صدای جیغ و دست مهمان ها بلندشد.. خدامرگت بده ارکستر.. باخشم برگشتم طرف کسی که پشت پیانو بود.. نیما بود.. باخشم نگاهش کردم.. تمام خشممو ریختم توي نگاهم و بهش چشم دوختم.. فهمید که بدموقع بوده باشمندگی سرشو انداخت پایین.. باسوزش اشک توي چشمم نگاهمو به سمت دیگه کردم.. آریا نبود.. رفته بود گوشه ای ایستاده بود.. اگر من خورشیدم.. کاری میکنم که خودت به حرف بیای.. بسه این همه منتتو کشیدم

برگشتم سرجام وبا احم ساختگی روی صندلی نشستم..دیگه تا آخر مهمونی کار خاصی انجام ندادم..متوجه نگاه های سنگین آریا روی ..خودم میشدم اما بی محل بودم نسبت به نگاهش

موقع رفتن شد..با بچه ها خداحافظی کردم اما محل نیما نداشتم..اینم لنگه دوستش..مهسا هم گفت که بی خبر نزارمش

توی ماشین بودیم...انقدر خسته بودم که همونجا خوابم برد..راستش تحمل هم زیاد بود که بزارم برسیم خونه بعد برم بخوابم اما خب کرم گرفته بود.....که موفق هم شدم

* * * * *

..صبح که چشم باز کردم روی تخت بودم..لبخندی زدم..غلت زدم تا ببینم آریا پشت سرمه یانه اما نبود..تعجب کردم..امروز جمعه بود

..سریع بلندشدمو رفتم از پله ها پایین

روی کاناپه خواب بود..اوف— نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه..میز صبحانه رو چیدم..خودم خوردم و بقیشو دست نخورده گذاشتم واسه آریا..بلندشدمو رفتم توی اتاق..اول دوش گرفتم و بعدش هم تصمیم گرفتم یه دامن بلند جیگري وتاپ گردنی مشکی پوشیدم

...موهامو هم بالای سرم پیچ دادم ورژ جیگري هم زدم..خواستم از اتاق برم بیرون که پیامی به گوشیم فرستاده شد

برگشتم و رفتم سمت موبایلم..پیام از طرف پانته آ بود..یه دلشوره ی بدی گرفتم..پیام رو باز کردم..نوشته بود

سلام گلم..اخی شنیدم لحظات سختی رو سپری میکنی..بهت که گفته بودم آریا مال منه..از این به بعد بدتر سرت میاد تا خودت طلاق....بگیری هر چند که دیگه روح آریا متعلق شده به من

گوشی از دستم افتاد...پاهام سست شدن..روی زمین افتادم..خدای من..پس پانته آ داره منو بدبخت میکنه..اون رفت سمتش..دیگه منو نمیخواد..حتما دیشب میخواست بگه..میخواست بگه پانته آ رو میخواد...اشکام شروع کردن به باریدن..نتونستم جلوی خودمو بگیرم..باصدتی بلند گریه میکردم...جیغ میزدم..دست خودم نبود اما میخواستم خودمو خالی کنم..باصدای بلند گریه میکردم...گوشیمو زدم توی دیوار..همونطور که نشسته بودم سرمو چسبوندم به کف زمین وجیغ میزدم...خدایا— من چه مصیبتی دارم از دست پانته آ...وسپهر..دیگه خسته شدم

همون لحظه در به شدت باز آریا اومد داخل.. سرمو از زمین جدا کردم.. ساکت شدم.. دیگه خبری از جیغ و گریه نبود.. مثل دیوونه ها شده بودم..

آریا با ترس نگاهم کرد.. اومد نزدیکو شونه هامو گرفت بین دستاش و گفت-خورشید چته؟

..من فقط تمام این لحظات نگاهش میکردم.. میخوامت حالا که قراره ترکم کنه یه دل سیر نگاهش کنم

معلوم بود ترسش بیشتر شده چون به شدت تکونم دادوگفت-خورشید داری نگرانم میکنی!چت شده تو؟

پیش زدم.. بلندشدمو رفتم توی حیاط.. روی تاب نشستم.. توی اون سرما لباس من مناسب نبود و میلرزیدم مخصوصا اینکه میله های تاب هم سرد بودن.. اینا مهم نبودن.. مهم زندگی به فنا رفته ی من بود.. حدود یک ساعتی من توی اون حال بدون هیچ اشکی بودم

..متوجه شدم آریا کنارم نشست.. نگاهش نکردم

..صدای به سختی قورت دادن آب دهنش شنیده میشد.. انگار برای گفتن حرفش اضطراب داشت.. چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد

..بالاخره به هرجون کنونی بود شروع کرد

..آریا-ببین خورشید.. فقط به امروز رو مهلت بده.. تاشب.. تاشب.. تاشب مطمئن میشم از اتفاقی که افتاده.. بهت میگم

...وبلندشورفت.. و من موندم و کلی سوال بی جواب توی ذهنم.. یعنی چی شده؟ از چی میخواد مطمئن شه

..تنم از سرما شروع کرد به لرزیدن.. سریع بلندشدمو رفتم داخل.. شومینه رو روشن کردم و با یه لیوان چای نشستم کنارش کف زمین

..کمی گرم شده بودم که متوجه شدم زنگ میزنن.. بلندشدم و آف آف رو جواب دادم.. مهسا بود.. درو واسش زدم

اومد داخل.. بانگرانی گفت-سلام عزیزم.. چی شد خورشید؟

من-سلام..بیا داخل تاتعریف کنم

..اومد داخل..واسش چایی اوردم وکنارش نشستم

منتظر بهم چشم دوخت

داد.گفت که بدتر از ایناسرت میاد..فهمیدم کارپانته آ هست..کلی جیغ وگریه کردم.آریا اومد پیشم گفت که تاشب smsمن-امروز پانته آ از اتفاقی که افتاده مطمئن میشه وبرام تعریف میکنه.بعدم رفت

مهسا-خیره..مطمئنم اتفاق بدی نیست..شاید پانته آ کاری کرده

من-نمیدونم

..مهسا-حالا اینارو ببخیال..اومدم ازت یه کمک بخوام

..بهم چشم دوختم که گفت-سپهر واسه فردا توی هتل چمران قرار گذاشته

..چپ چپ نگاهش کردم

?من-تو هم میری

مهسا یه نیشگونوی ازم گرفت وگفت-خره توی لابی قرار گذاشته گفت میخواد حرف مهمی رو بهم بزنه

?من-اهان..باناراحتی روبهش گفتم-مهسا سپهر و دوست داری

مهسا-خیلی خورشید..خورشید اگر بدونی توی این مدت چقدر وابستش شدم..سپهر خیلی مهربونه..میدونی شخصیت درکنار غرورش خیلی دل نشینه..اصلا تاحالابدی ازش ندیدم..حتی شنیدم که میگن نماز خونم هست

..بغضی به گلویم چنگ زد..مهسا نباید تاوان عشق سپهر و بده

..از خدا خواستم که سپهر واقعا عاشق مهسا شده باشه

..لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم..بامهسا نهار آماده کردیم و خوردیم. مهسا چندساعتی پیشم موند و رفت

ساعت 6 هست الان..آریا ساعت 9 میاد..بلندشدم که برم توی اتاق..همین که از کنار در ورودی رد شدم در باز شد...برگشتم سمت در..آریا بود..باچشمایی سرخ شده..ترسیدم..دلم به آشوب افتاد

..همونطور هردو توی اون وضعیت به هم خیره شده بودیم

آریا اومد نزدیک..دستم گرفت و بعد محکم منو توی بغلش گرفت..خوشحال شدم..این نشون داد که آریا از من زده نشده

..دستم گرفت و روی میل نشوند..خودشم کنارم نشست..تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم..هر دودستشو مشت کرد..چشم به دستش دوخت

آریا-همه چی از اون شب شروع شد که من دیر اومدم خونه..اون شب پانته آ وقتی که توی شرکت بودم موبایلم زنگ خورد..پانته آ بود..چون سرم شلوغ بود جوابشو ندادم ولی چندبار زنگ زد..بالاخره جواب دادم..گفت که بیا میخوام برای آخرین بار حرف بزنم..گفتم حرفی برای گفتن نیست گفت بیا میخوام باهات حرف بزنم

..دستشو به حالت عصبی توی موهایش کرد و ادامه داد-گفت دیگه هیچوقت حتی اسمی هم توی زندگیمون ازش نمیفهمم

نگاهم کرد و گفت-خورشید من فقط میخوام از زندگیمون بره همین

و دوباره روشو از من گرفت و دستشو روی گوشاش گرفت و ادامه داد-بیش گفتم بزار کارم که تموم شد میام..ساعت 9 کارم تموم شد..بلندشدم و رفتم سمت خنوشون..گفته بود عمو وزن عمو خونه نیستن..اینجور بهتر میشه حرف زد..خیالم راحت بود که خدمتکارا بودن...رفتم خنوشون..درو باز کردم..همین که وارد شدم چیزی از پشت محکم خورد پشت سرم و هیچی نفهمیدم..بیهوش شدم

آب دهنشو به سختی قورت داد..بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد-وقتی چشم باز کردم نیمه برهنه بودم..یعنی فقط لباس تنم نبود..اول تعجب کردم..بلندشدم رفتم پایین..توی آشپزخونه بود..یه لباس باز پوشیده بود..اون موقع ساعت 12 بود..بیش گفتم چی شده؟گفت...چیزی که بین همه عاشقا اتفاق میوفته

?????چشمام گرد شدن..چيزي که بين همه عاشقا اتفاق ميوفته

..آريا تعجب منو ديد..دستمو گرفت..نگاهم کرد..ولي من همچنان باتعجب نگاهش ميکردم

آريا-خورشيد باور کن من هرچي فکرکردم هيچي يادم نميومد..حتي مست هم نبودم..اول شک کردم ولي بعد نميدونم چي شد واقعا ..حالم بد شده بود..به هم ريخته بودم

..روشو ازم گرفت ودادمه داد-همون لحظه از خونشون زدم بيرون..تاساعت 3داشتم فکرميکردم ودادو بيداد ميکردم

..نگاهم کردو دستمو گرفت..دستمو از دستش بيرون آوردم وگفتم-آريا توچکار کردی؟تو...تو با اون

آريا-نه نه خورشيد گوش کن..من از اون شب پيگير بودم..امروز هم رفتم واسه اينکه مطمئن شم..امروز هم بهت قول دادم چون به ..بجها سپردم بعد از دانشگاه پانته آ رو بدزدن..پانته آ رو بردم توي انبار کارخونه..اونجا با زور وکتک گفتم که چيزي نبوده

..وبالبدن بهم چشم دوخت..منتظر عکس العملي از جانب من بود

?من-چرا از من دوري کردی

..آريا-نميدونم..احساس گناه ميکردم..احساس ميکردم که بهت خيانت کردم..خورشيد اگر بدوني تو اين مدت چي کشيدم

آه خدا باورم نميشه..پانته آ چقدر ميتونه پست باشه..اون زندگي منو به بازي گرفته..دستي به صورتم کشيدم..خيبي خيس بودم..من كي !!گريه کردم

...بلندشدمو رفتم سمت اتاق..آريا دنبالم نيوادم..فکرکنم ميدونست که بايد فکرکنم

رفتم توي اتاق وتوي خلوت خودم اشک ريختم..به بختم..به کسي که سعي داره زندگيمو نابود کنه..چرا من؟شر سپهر کم شد حالا ...نوبت اونه

..متوجه شدم کسی کنارم نشست

..آریا-خورشید من بهت واقعیتو گفتم..مطمئن باش هیچکس تواین دنیا به اندازه توواسم ارزش نداره

..سرمو بلندکردم وتوي آغوشش شروع کردم بلندبلند گریه کردن

؟موهامو نوازش میکرد..میون هق هق گفتم-آریا چرا اخه؟چرا مبخواد باززندگیمون بازی کنه؟چرا نمیزاره زندگیمونو کنیم

..گریه امونم نداد ادامه بدم

...آریا-دیگه نمیزارم..گریه نکن عشقم..دیگه پانته آ نمیتونه کاری کنه

..کلی باهام حرف زد که بالاخره آروم شدم..دیگه دوری تموم شد

..خوشحال بودم همه چی درست شد..باعشق آریا رو بغل کردم

...من-خیلی دوست دارم..هیچوقت بهم بی توجه نباش.اگر بدونی چی کشیدم وقتی ازم دور بودی

..چیزی نگفت به جاش لبخندی از سرعشق زد که سرشار از احساس بود

* * * * *

امروز مامان زنگ زد واسه شب دعوتمون کرد خونه..گفت سمیرا جون وخاله ایناهم هستن...مطمئنم که مهسا نمیداد اخه شب باسپهر
..قرار داره

..به آریا زنگ زدم گفت که شب زودتر میاد

..رفتم که آماده شم..تصمیم گرفتم یه پالتو صورتی کثیف باخال خال های سفید و شال وشلوار صورتی پررنگ و کفش عروسکی سفید

آرایش هم فقط ریمل بود ومو هامو هم از پشت شل بستم وجلوي موهامو هم فرق وسط زدم..همه چي عالي بود..کیف دستی سفیدمو هم برداشتم

..آریا تک زد گفت که جلوي در پشتي منتظره..از خونه رفتم بیرون وسوار ماشین شدم..باران نم نم میبارید

?من-سلام عشقم خوبی

?لبخندي زدو گفت-مرسي خانوم توخوبي

من-خوبم

حرکت کردیم سمت خونه..یکم بعدرسیدیم..ماشین رو بیرون پارک کردیم ورفتیم داخل...مامان در وباز کرد

..من-سلام مامانم

?مامان-سلام دخترکم خوبی مامان

..گوشو بوسیدم وگفتم-مرسي

..وارد شدم آریا هم پشت سرمن وارد شد

..همه بودن..با تک تکشون سلام کردیم..همونطور که گفته بودم مهسا نبود

نشستم..کمک مامان میوه وچاي به همه تعارف کردم..خودم یه سیب وچاي برداشتم ونشستم کنار آریا..واسه آریا سیب پوست کردم
..وواسه خودم هم همینطور

همین که اومدم سیب رو بزارم توی دهنم یه لحظه یه عک کوچیک زدم..چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم..اه خورشید حتما سرماییه چیزی خوردی..خداروشکر کسی متوجه نشد..به بهانه دستشویی رفتم و صورتمو آب زدم..نشستم و این دفعه بدون اتفاقی سیب رو..خوردم

آتوسا اومد کنارم نشست..آروم کنارگوشتم گفت-خورشید

من-جانم

آتوسا-میخوام واست یه چی تعریف کنم

من-میشنوم

آتوسا-باماهان میشه گفت یه جورایی دوست شدیم

من-وای چقدر خوب..خیلی خوشحال شدم

آتوسا-مرسی..ولی به آریا نگیاااا..خفم میکنه

?خندیدم وگفتم-نترس نمیگم..حالا به هم علاقه هم دارید

..آتوسا-ماهان رو نمیدونم ولی من یه جورایی دارم علاقه پیدا میکنم

..لبخند زدمو دستشو به نرمی فشردم

..دیگه چیزی نگفتیم...و مشغول گوش دادن به تعریف های دیگران شدیم

متوجه شدم گوشتیم زنگ داره میخوره..مهسا بود..چون میدونستم دووم نیاورده و میخواد امشب رو تعریف کنه رفتم توی اتاق دوران ..مجردیم که هنوز همونطور دست نخورده بود..جواب دادم

من-جانم

?یه دفعه صدای گریه اومد.. مهسا بود که داشت گریه میکرد.. ترسیدم.. بادتپاچگی گفتم-مهسا چي شده؟ چرا گریه میکنی

میون حق حق گریه گفت-خورشید

من-مهسا داری میترسونیم بگو چي شده

مهسا-خورشید بلندشو بیا.. بیا کنار هتل روی یه نیمکتی نشستم

من-باشه باشه تو آروم باش من الان میام

..گوشیو قطع کردم و سریع رفتم بیرون.. همه برگشتن سمت

روبه آریا گفتم-آریا کلید ماشینتو بده

باتعجب گفت-چرا

من-باید برم جایی.. سپیده چیزیش شده(نتونستم بگم مهسا اخی خاله وبقیه نگران میشدن)

آریا-وایسا باهم بریم

من-نه بآتوسا میرم

سمیراجون-دختر باشوهرت برو نصفه شبی میخوای کجا بری

رفتم پیش آریا و آروم گفتم-کسی چیزی نفهمه مهسا امشب قرار داشت الان داشت گریه میکرد..میخوام برم پیشش جلوی تو خجالت میکشه با آتوسا میرم

آریا-باشه ولی مراقب خودتون باشید

من-باشه عزیزم

آریا-مطمئن باشم

من-آره

?لبخندی زدو کلیدو داد..روبه آتوسا گفتم-آتوسا جان بریم

آتوسا-بریم..خدا حافظی کردیم که مامان هم چشم غره رفت..زدیم از خونه بیرون..سوار ماشین شدم و آتوسا هم کنارم وتازوندم به سمت چمران

..بعداز ربع ساعت رسیدیم..توی راه واسه آتوسا جریان رو تعریف کردم

از ماشین پیاده شدیم..مهسا روی نیمکت نشسته بود ودستشو جلوی صورتش گرفته بود

..با دو رفتیم سمتش

?من-مهسا چت شده

مهسا خودشو انداخت توی بغلم وشروع کرد به گریه کردن

میون گریه گفت-خورشید سپهر ولم کرد

ودوباره زد زیر گریه.. ماهم چیزی نگفتیم.. کمی که آرام شد سرشو جدا کردوگفت-بهم گفت اومدم بهت بگم که دیگه نمیتونیم باهم باشیم...گفت...گفت که عاشق کس دیگه ای هست..گفت میخواستم باتوباشم تااونو فراموش کنم ولی نمیتونم..بهش گفتم چرا

زد زیر گریه ومیون گریه گفت-بهش گفتم من دوست دارم..گفت درک کن..دارم از تب عشقش میسوزم....خورشید من بدون سپهر میمیرم..یکی دیگرو میخواد

فهمیدم همش زیر سرمنه..نتونستم منم جلوی خودمو بگیرم و همراه مهسا گریه میکردم..آتوسا هم باناراحتی نگاهمون میکرد

من-مهسا جونم گریه نکن..همه چی درست میشه

مهسا-چیو درست میشه?ببین میگه عاشق یکی دیگست..فقط بفهمم اون کیه..نابودش میکنم

ترسیدم...بهش چشم دوختم..همون لحظه گوشیم زنگ خورد..مامان بود

جواب دادم-بله مامان

?مامان-دختر توکجایی?میخوای آبروی منو ببری

من-وای مامان یکم دیگه میام

مامان-وای خدا مردم 30بچه میارن من باید از دست توی نطفه بمیرم..دختر بلندشو بیا تا اون روی سگم بالا نرفته

..من-وای باشه مامان میام...گوشیو قطع کردم

..من-مهسا جون بسه دیگه بلندشو بریم

مهسا هم باحال بیزارش بلندشد..بازوشو گرفتم وباهم راه افتادیم سمت ماشین..مهسا باماشین نیومده بود..سپهر اومده بود دنبالش

داشتیم میرفتیم سمت ماشین که یه لحظه سرم خیلی بد گیج رفت.. پام هم پیچ خوردو نزدیک بود بخورم زمین.. دست مهسا از دستم خارج شدو داشتیم میخوردم زمین که متوجه شدن و هردوشون اومدن سمتم و گرفتیم

?آتوسا-خورشید خوبی

...سرمو تکنون وازشون جداشدم

..من-آره خوبم فقط یه لحظه پام پیچ خورد

..مهسا-مراقب باش

..چیزی نگفتم وراه افتادیم..من ماشین رو میروندم و مهسا و آتوسا هم عقب بودن

..به اجبار مهسا رسووندمش خونشون..وضعیتش خیلی خراب بود

.....ماهم رفتیم خونه....بعد از شام دیگه راهی خونه شدیم

..داشتم چراغ سالن رو خاموش میکردم که برم بال دیگه بخوابم،متوجه شدم گوشی توی جیب شلوارم و اسش پیام اومد

پیام از همون شماره بود...شماره سپهر

..ترسیدم بازش کنم..نمیدونم این شماره منو از کجا گیرمیاره

.....نخوندمش وپاکش کردم..رفتم توی اتاق وراحت خوابیدم

صبح باصدای زنگ موبایلم چشم بازکردم...اه کیه این

بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم

من-بله

سلام-

؟!سیخ نشستم سرجام...نگاه گوشی کردم...خورشید احمق چرا جواب میدی

من-چی از جونم میخوای

سپهر-خورشید ببین خودت داری مجبورم میکنی کاری که نباید بکنم رو انجام بدم

من-خفه شو

سپهر-از آریا طلاق بگیر بیا با من

?چشمم گرد شد..این عوضی چی میگه

من-به حق چنین چیزی میگي

سپهر-خورشید حرفمو جدی بگیر..اگر طلاق نگیری جون یکی عز عزیزات در خطر میوفته

میدونستم تهدیدش الکیه

..من-هیچ غلطی نمیتونی کنی..وگوشیو قطع کردم

کثافت این باز شروع کرد...اگر....اگر کاری کنه چی؟نه نه خورشید نترس آریاگفت مراقبه..هیچکس نمیتونه من واز آریا واین زندگی جدا کنه

...گوشیو گذاشتم رو عسلی کنار تخت و رفتم پایین

...خیلی گرسنم بود..کلی صبحانه خوردم تا ساعت 12...دیگه داشتم میترکیدم که سفره رو جمع کردم

...زنگ در به صدا دراومد..پیک موتوری بود..رفتم بیرونو بسته بزرگی رو ازش گرفتم

از طرف سپهر بود...وای خدا من باید چکار کنم...هرروز یه نفر..هرروز یه مصیبت

:بسته رو باز کردم...پر از نامه های عاشقانه...ودر آخر یه پاکت که متفاوت تر از همشون بود..بازش کردم..نوشته بود

...خورشیدم اگر این حرف هارو میزنم مطمئن باش از سرناچاره..عشق تو خیلی پاکه..نمیخوام ناراحتت کنم ولی مجبورم

?ببین گفتم بازم میگم اگر نیای بامن یه نفر از خانوادت کشته میشه...3روز وقت داری تصمیم بگیری...من یا عزیزت

قلیم ایستاد..نفسم حبس شده بود..اشکام گونه هامو به شستن گرفتن

...این داشت تهدید میکرد...نه خدا!!!!!!...نههههه...خدا لعنتت کنه سپهر..تمام کاغذارو پاره کردم...خدا لعنتت کنه

...آریا!!!!!!...خدایا نمیخوام آریا رو از دست بدم

سریع رفتم بالا وگوشیمو برداشتم وبه سپهر زنگ زدم

سپهر-بله

..میون گریه گفتم-خداللعنتت کنه..خدا ازت نگذره عوضی

سپهر-خورشید گفتم که مجبور شدم..منو ببخش ولي راه ديگه اي نيست

من-سپهر تورو خدا بيخيال شو...نميتونم عوضي...بدون آريا ميميرم..من از تو متنفرم..بيبين...بيبين مهسا دوست داره خوشبخت
...ميشيد..هرکاري بخوای ميکنم ولي از غيد اين کار بيا بيرون..بازندگيم بازي نکن

..هق هق گريم شدت گرفت..نميتونستم حرف بزنم

من-تورو خدا

...انگار اونم داشت گريه ميکرد

سپهر-خورشید بخدا نميتونم..عشق من اونقدر جدي هست که حتي هرروزم مثل زهر ميگذره..خورشید باورکن هيچوقت قصد ناراحتيتو
...نداشتم..انقدر عشقم نسبت بهت پاके که نميتونم توصيفش کنم

خوشبختت ميکنم..قول ميدم

..من-خدا ازت نگذره کثافت...بروم بمير

...وگوشيو کوييدم توي ديوار..باصدای بلند زار ميزدم..ديگه تهش بود..نميشد کاري کرد...واي خدا کمک کن

..داشتم ميمردم..نميتونستم بدون آريا دووم بيارم..حتي يه لحظه فکرش هم ديوونم ميکرد..سپهر خدا لعنتت کنه..داري نابودم ميکني

..اخه من چکار کنم??آريا ومهسا..حتي بقيه روهم از دست ميدادم..آريا نابود ميشه

نميتونستم تحمل کنم..اگر اون عزيز مامان...يامهسا يا سبيده يا حتي...حتي آريا باشه چي??نه نه...باصدای بلند زجه
ميزدم..نميتونستم..داغ عزيزمو نميخواستم ببينم..خدایا تو بزرگي..گوش کن به حرفام..نجاتم بده..تنهايي چکارکنم?به کي بگم
دردمو..چچور زندگي کنم?چطور آريا رو فراموش کنم?چطور خورد شدن مهسا رو ببينم?چطور خوشحالي اونو پانته آرو ببينم

..گريه حتي نميزاشت نفس بکشم

* * * * *

سه روز از اون جریان میگذره...تو این مدت خورد خورد بودم..هرروز گریه..زیر چشمام سیاه وگود شده بود..آریا چند بار دعوا
...کرد که چي شده ومنم حرفي نمیزدم..فقط اشک میریختم

?الان آریا دیگه میرسه...روز سوم هست...من بهش چي بگم

همون لحظه در باز شدو آریا وارد شد..اشکامو پاک کردم..آریا منو دید اومد سمتم..با داد گفت-خورشید تو چه مرگته?هان?سه روزه
نه حرف میزني نه چيزي میخوري..ببین قیافتو...چته?بگو

...زدم زیر گریه و بغلش کردم

..من-آریا باور کن فقط دلم گرفته..حالم خوب نیست

...منو به شدت پس زد

باداد جوري که شبیه نعره بودگفت-منو خر فرض نکن...بگو چته?کسي کاري کرده

اما من فقط گریه میکردم..عصباني شدو زد از خونه بیرون...همون لحظه سر گیجه دوباره اومد سراغم..اومدم دستمو بگیرم به جايي
.....که نتونستم..افتادم زمین و دیگه چيزي نفهمیدم

?وقتي چشم باز کردم ساعت 1بود..يعني من تا الان بیهوش بودم?آریا کو

...یه دفعه مغزم شروع کرد به فعالیت

آریا...روز سوم...سپهر....وای نه آریا نیست...بدنم شروع کرد به لرزیدن...خدایا تو بزرگی..سریع هجوم بردم سمت تلفن..زنگ
...زدم گوشیش..خاموش بود..زنگ زدم به سپهر..جواب نمیداد..دیگه داشتم دیوونه میشدم..نمیشد هم به کسی بگم

...گرم گرفت..خدایا آریای من چیزی نشه

شد ساعت 2...خبری نشد..شد 3خبری نشد..دیگه داشتم روانی میشدم..حرکاتام عصبی بودند..زنگ خونه به صدا در اومد..نفسم حبس شد...آریا کلید داشت...اشکام همونطور که میریختن با پاهای بی جون و قدم های که برداشتنشون سخت بود، رفتم سمت آیفون

یه مرد غریبه بود..پاهام سست شدن...افتادم روی زمین...نه خدایا من اشتباه کنم...بگو که اشتباه میکنم...بالاخرع بلندشدمو جواب دادم...چشمامو بستم

من-بله

?مرد-شما همسر آقای ارجمند هستید

گوشیو توی مشت به شدت فشردم

?من-بله شما

...مرد-من راننده آقای ارجمند هستم..ایشون مست کرده بودن توی شرکت..منم رسوندمشون

فقط خدامیدونه که اون لحظه چقدر خوشحال شدم..خدایا شکرت..خدایا هزار مرتبه شکرت..گوشیو گذاشتم سرجاش...پاهام قدرت...گرفتن...از خوشحالی بلند بلندمیخندیدم..فقط خدا میدونست که من چقدر خوشحال بودم

...سریع چادرمو برداشتم ورفتم بیرون

آریا توی ماشین راننده بود..سریع رفتم پیشش...بیدار بود..از اینکه چشم هاش بازه خوشحال شدم..راندندم..باتعجب نگاهم کرد اما اون مهم نبود مهم آریا بود..باهمون لبخند روی لبم رفتم سمتش..بغلش کردم..گونشو محکم بوسیدم..ازش جداشدم وصورتشو بین دستام گرفتم..نگاهم کرد..منم بهش خیره شدم

..من-آریا میخوای منو بکشی?اگه یه لحظه دیر تر میرسیدی من میمردم

..پسم زد..بلندشد

من-برار کمک کن

..آریا-لازم نکرده..ورفت توخونه..میتونست راه بره اما نه خیلی خوب

..از راننده تشکر کردم وپشت سرآریا رفتم داخل

یکراست رفت توي اتاق..چراغو خاموش کرد..چادرو گذاشتم روی صندلي ورفتم پیشش..پشتش بهم بود

..ازپشت رفتم نزدیکش شدم و دستمو گذاشتم روی بازوش

...من-آریا ببخش..ببخش منو عزیزم..بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم..فقط...فقط مشکل من بود که

..نمیدونستم چي بگم..باید یه چي میگفتم..باید آرومش میکردم

من-میترسیدم از جدادنمون..داره یه اتفاقی میفته..همه دست در دست هم کردن که تا جدامون کنن..نمیتونم این همه فشارو تحمل کنم..خیلی سخته

..چندقطره اشک از چشمم چکید..نمیخواستم گریه کنم ولی هرچی تلاش میکردم بدتر میشد

بلندشدمو آریا رونگاه کردم..خواب بود..اینو از نفس هاش میشد فهمید

دیدي خورشید نفهمید..تو باز تنهایی..تنهایی باید از پس این مشکلات بر بیای

(تنهایی یعنی او هست اما نه برای تو)

.....چشم هامو بستم و خوابیدم..نه اینکه راحت خوابیدم...نه..ولی اون قدر خسته بودم که دیگه جونی توی تنم نمونده بود

صبح باصدای آلام گوشیم از خواب بلندشدم..ساعت 6 بود..آریا ساعت 7 میره..ساعت گذاشته بودم که برم دکتر

..رفتم دستشویی..شیر آب رو باز کردم و صورتمو آب زدم..تصویری که از خودم توی آینه دیدم با خورشید واقعی فرق داشت

..زیر چشم هام گود و سیاه شده بود..رنگم که رنگ گچ بود..انگار 20 سال پیرتر شده بودم

اوادم بیرون..تیپ ساده ای زدم واز خونه خارج شدم..سوار تاکسی شدم..رفتم درمانگاه..اونجا آزمایش تست بارداری دادم وگفتن که ..چون امروز خلوته تا نیم ساعت دیگه آماده میشه..اون نیم ساعت رو بیکار نشستم تا بالاخره گذشت..صدام کردن..جواب رو گرفتم

بازش کردم...جواب مثبت بود..وای خدا..من حاملم..باورم نمیشد..از خوشحالی داشتم روی ابر ها راه میرفتم..یه بچه از ..وجودمون

..دیگه بااین بچه همه بدبختی ها تموم میشه..سپهر هم میفهمه بچم بابای خودشو میخواد بیخیال میشه

دستی روی شکمم کشیدم..خیلی خوشحال بودم..باید امشب رو باآریا جشن بگیریم..میخوام اولین نفر اون باشه که بفهمه..سریع با ..عجله از درمانگاه زدم بیرون

..رفتم فروشگاه وکلی کواد غذایی از جمله چندتا گل رز قرمز خریدم..رفتم خونه..سریع واسه نهار یه چیز خوردم

رفتم دوش گرفتم..یه دامن کوتاه قرمز ویه تاپ دکلته ای سفید وکفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیدم..موهامو هم لخت کردم و آزاد رهاشون کردم..یه رژ قرمز هم زدم وچشمامو هم دورش سیاه کردم..زیر چشم هم که گودی و سیاه شده بود رو بار کرم پوشوندم..شدم خورشیدی که آریا میخواد..کلی هم عطر زدم ورفتم پایین..باید دقت میکردم..اخه نمیخوام بچم چیزیش بشه..آهان اسمم باید مشخص کنیم..باید اون یکی اتاق رو بزاریم واسش..ولی پسر بود یا دختر؟آریا دختر دوست داره..مطمئنم دخترمیشه..ولی!!!! چه اسمی؟؟آهان

..آریا میگفت اسم آرام دوست داره..خورشید اینارو بیخیال برو کاراتوکن

واسه شام لازانیا وکباب درست کردم به اضافه چیزای دیگه مثل سالاد وژله

رفتم میز رو خیلی زیبا تزئین کردم..گل های رز رو هم گذاشتم توی گلدان و گذاشتم روی میز...جواب آزمایش رو هم گذاشتم روی میز...

...ساعت 10 شده بود..آریا دیگه باید الان برسه

...رفتم و موزیک لایت و آرومی هم گذاشتم و صداشو کم کردم

.....منتظرش نشستم

شد ساعت 11...چرا دیر کرده...رفتم گوشی جدیدی که آریا واسم خریده بود رو برداشتم و زنگش زدم...خاموش بود...دلک کمی شور زد...ولی خب میدونستم مثل همیشه سرش شلوغه..آخه منم که بهش خبر نداده بودم که زود بیاد چون واسش سوپرایز داشتم

...چند ساعت گذشت...شد ساعت 12...دیگه واقعا دلم شور زده بود

داشتم همینطور قدم میزدم که یه لحظه قلبم خیلی بد تیر کشید..نفس عمیق کشیدم که بالاخره نفسم بالا اومد...یه چیزی شده...نمیتونم اینجا بشینم...بازم گوشیش خاموش بود...سریع رفتم بالا و مانتو مشکیمو با شلوار مشکی و شال سبزم پوشیدم...همینطور یه لباس برداشتم و پوشیدم..سریع از پله ها رفتم پایین..درو باز کردم و همین که خواستم از در خارج شم گوشیم زنگ خورد...ای وای یادم رفت ببرمش

..رفتم سمتش..ناآشنا بود

جواب دادم-بله

صدای یه آتوسا بود...صدای هق هق گریش توی گوشم بود..از شدت گریه نمیتونست حرف بزنه..ترسیدم..خیلی هم ترسیدم

?باترس گفتم-آتوسا چی شده

آتوسا-خورشید...آریا داره میمیره..بیا بیمارستان

??گوشي از دستم افتاد..سرم گيچ رفت..پاهام سست شدن وافتادم روي زمين..آريا??آرياي من??داره ميميره

..نه..امكان نداره..نه..نه..نه..خدایا بگو كه دروغه

سپهر...خدا لعنتت كنه آشغالل...سريع زدم از خونه بيرون...بیمارستان يه جورايي نزديك بود...دربست گرفتم...داشتم كسته ..ميكردم..اشك هام به شدت شر شر بارون ميبايدن..داشتم دق ميكردم

رسيديم...سريع كرايه رو دادم وبا دو دويدم داخل...آتوسا وآقا امير وسميرا جون ونیما وپانته آ ومامان باباش بودن...رفتم سمت ..آقامير

..من-بابا آريا چشه?بگو كه خوبه...وبعدش بلندبلند گريه كردم..آقاميرم گريه ميكرد

..آقامير-گفتن خون ريزي داخلي داره..وضعيتش وخيمه

و شدت گريم باز بيشتر شد...خدایا..من بدون اون چكار كنم?واسم نگاهش دار..خورشيد احمق چرا?چرا حرفاي سپهر و جدي نگرفتي..چرا?خدایا بچمو چكار كنم

?من-آريا چش شده

آقامير-وقتي داشته ميووده خونه يكي به شدت زده به ماشينش كه ماشينش داغون داغون شده..خودشم كه بدتر..و زد زیر گريه..روي زمين نشستم وگريه كردم...سرمو بالا رگفتم كه چشمم تو چشم باروني پانته آ گره خورد...اونم حالش دست كني از ما نداشت...آخه ...عشقش تري اتاق عمل بود

..دكتر اومد بيرون...سريع هجوم بردیم سمتش

سميراجون-آقاي دكتر تورو خدا بگو بچم چشه?بگو كه دارم ميميرم

دکتر-آروم باشید...چي بگم والا...ما تمام سعي خودمونو کردیم..الانم به بخش منتقل میشه...باید واسش دعا کنید...فقط معجزه میتونه زنده نگهش داره...انگار دنیا رو سرم خواب شد...سرم گیج رفت..حال بارداریم جدا این جالم جدا...جایی رو نتونستم ببینم..اومدم دستمو به جایی بگیرم که لباسی توی دستم اومد و همین که اومدم بگیرمش افتادم روی زمین و دیگه چیزی نفهمیدم..فقط میدونستم حالم خیلی داغونه..خیلی

وقتی چشم باز کردم توی یه اتاقی بودم...کسی توی اتاق نبود..نمیتونستم بلندشم...همونطور خوابیده به حال خودم بچمو آریا اشک ریختم..صدای گوشیم بلندشد..یه نفر داشت زنگ میزد..از توی جیبم بیرون آوردمش..سپهر عوضی بود...جواب دادم

من-خدا لعنتت کنه..اخه تو چه جور انقدر بیرحمی..چرا انقدر بدجنسی کثافت

...سپهر-خورشید..نمیخواستم اینجور شه ولی تقصیر خودته..هر اتفاقی واسش بیوفته تقصیر تو هست..من بهت گفتم فقط سه روز

من-کثافت من چطور ولش کنم

..سپهر-ببین خورشید..فقط گوش کن..یه راه فقط مونده...الان یه نفر از طرفم داخل بیمارستانه...اگر جوابمو ندی آریا میمیره

...حرفی نمیزدم فقط گریه میکردم

?سپهر-همین حالا جواب بده چون قطع کردم زنگ میزنم به اون....از آریا طلاق میگیری وبامن ازدواج کنی

...خدایا من چکار کنم...چطور از کسی تمام زندگی من بگذرم

?صدای فریادش بلندشد-آره یانه

..من-باشه...باشه خداللعنتت کنه...باشه کثافت..باتوی آشغال ازدواج میکنم

وگوشیو قطع کردم...بلند بلند گریه میکنم...جوری که شبیه جیغ بود..صدای گریه خیلی بلند بود...میخواستم بمیرم..دیگه هیچی واسم مهم نبود

...در اتاق باز شدو مهسا وسپیده وآتوسا وماهان ونیما وارد شدن

..من فقط جیغ میزد..از ته دل...زجه میزد..باتمام وجودم

?نمیخواستم جدایی از آریارو...من میمیرم..بدون اون چکارکنم آخه

...همشون گریه میکردن وسعی میکردن منو بگیرن ولی نمیشد..کم کم مامان وبقیه وارد اتاق شدن..وهمچنین پرستار ها

من-نه نمیخواهم بدون آریا زندگی کنم...نمیخواهم—

مامان اومد ستم و همونطور که گریه میکردم گفت-خورشیدم..دخترکم..خوب میشه..توالان دوروزه بیهوشی اون بهتر شده

...سریع آروم شدم...همشون تعجب کردن...لبخند کمرنگی زدم هرچند تلخ همچو قهوه

?من-خوب شده

...مامان گریه میکرد

مامان-آره قربونت میشم..شوهرت خوب میشه..برمیگردین سرخونه زندگیتون

?خونه زندگیم?مگه من زندگی دارم

لبخندی زدم..مهسا بلند بلند توی بفل سپیده گریه میکرد...مهسای من..دیگه هیچکدومشون ونمیبینم...همشون ازم جدا میشن..سپهرگفته ..بودکه کسی نباید چیزی بفهمه...همه ترکم میکردن درحال که من تازه بهشون نیاز پیدا کردم

نگاه تک تکشون کردم..همشون آروم شده بودن وباتعجب نگاهم میکردند...اول نگاه مامان کردم..مامانم...مامانی که همیشه پشتم ..بود..همیشه بالای سرم بود

..و بعد سپیده.. دوستی که همیشه پشتم بود.. مثل یه خواهر واسم بود

و بعد ماهان... برادری که مثل کوه پشتم بود.. کمکم کرد برای رسیدن به آریا

..و بعد نیما... کسی که توی شرایط بد زندگیمون کمک کرد... کسی که پشت آریای من بود

و بعد آتوسا... خواهر آریا... کسی که ذوق داشت برای ازدواج ما.. کسی که خانومیتش نشون دهنده کرد بودن آریاست

و بعد مهسا.. خواهری که همیشه باهام بود.. باهام دردودل کرد... از درد عشقش نسبت به سپهر گفت.. ولی من چی... دارم بهش بدترین
..ضربه ای که میتونه بخوره رومیزنم

..آه خدا.. من چطور میتونم اینارو از دست بدم

...خیلی سخته

آتوسا- خورشید خوبی؟ یه جوری شدی

دستامو به سمت مهسا باز کردم... فهمید... اومد توی آغوشم... اشک ریختم.. بغضم داشت خفم میکرد.. چشمامو بستم و باتموم وجودم
حسش کردم.. چشمام دوباره بسته شد... به خاطر این بود که پرستارا دتروی قوی بهم زده بودن... ولی کاش بیدار نمیشدم.. یا وقتی بیدار
..... میشدم همه چی درست شده باشه... ولی

...وقتی چشم باز کردم فقط مامان و خاله بالای سرم بودن

?من-چندروزه بیهوشم

خاله-دیروز دوباره بیهوش شدی... روی هم دیگه 4روز توی بیمارستانی.. دکترگفت حالت خوب نیست.. ازت آزمایش میخوان بگیرن
بین چته

..ترسیدم.. نباید بفهمن حاملم

من-نه چیزیم نیست...بعداز کنی مکث گفتم-آ...آریا خوبه

مامان لبخندی زدوگفت-خداروشکر بهوش اومد..تازه چندساعتي ميشه...منتظر تو هست..میخواه ببیننت ماهم گفتیم چون ترسیدیم حالت
..یکم بدشده..سریع ازجام بلندشدم

...خاله-بلندشو

..من-نه باید باهات حرف بزنم...ورفتم از اتاق بیرون...حرکت کردم سمت اتاق...سپهر پیام داده بود تمومش کن زود

قدم هایی که برمیداشتم به زور بود..نمیتونستم برم سمت اتاقش..سختم بود...میخواستم آخرین لبخندی که آریابهم میزنه رو ببینم..دیگه
..ازم متنفرمیشه

توی راهرو جلوی در اتاقش سمیراجون وبقیه بودن...بدون توجه بهشون رفتم جلوی در...دستم روی دستگیره گذاشتم...نمیتونستم
بازش کنم ولی بالاخره باز شد...در بدبختیم باز شد...وارد شدم..آریا برگشت سمتم..لبخند زد...ولی تلخ بود

..آریا-خورشیدم..عشقم من بمیرم که حال تو بد شد

ننوتونستم جلوی خودمو بگیرم..دویدم سمتش وتوآغوشش به شدت گریه کردم...این آغوش دیگه نبود...خدایا من بدون آریا
..چکارکنم?گریه میکردم

آریا-خورشیدم چته

..میون گریه گفتم-آریا!!!! من بدون تو چکارکنم?آریا بخدا سخته

..سرمو بلندکردم وتوی چشم هاش نگاه کردم

من-آریا منو ببخش..خیلی دوست دارم...خیلی...چکارکنم آریا?خیلی تنهام...بی کسم...دیگه خسته شدم...ازاین همه مشکل...دیگه
..نمیکشم...ولی بدون من تا وقتی که نفس میکشم دوست دارم

اینارو میگفتم واشک میریختم.. آریا هم باچشمای متعجب نگاهم میکرد...چشم هاش کمی بارونی بود

صورتمو گرفت بین دستاش

?آریا-خورشید چی شده

..تمام حرفای سپهرو توی ذهنم سپردم..باید میگفتم

..اول نزدیکش شدم وبغلش کردم...وبعد گونشو محکم بوسیدم وبعد...بوسه ای کوتاه وسرشاراز عشق به لبهاش

....من-آریا

??چچور بگم

من-آریا....من...من طلاق میخوام...مانمیتونیم باهم دیگه زندگی کنیم..کارارو سپردم دست کسی...تا عصری درخواست طلاقم میرسه
...دستت...باید جدانشیم

تمام این لحظات نتونستم نگاهش کنم ولی بالاخره سربلندکردم ونگاهش کردم...باتعجب نگاهم میکرد

...میخواستم گریه نکنم ولی نمیشد...دلم خون بود

آریا زیر لب گفت-چی?ط...طلاق

عکس العملی نشون ندادم....آریا یه دفعه قطره ای از چشمش چکید...اون قطره اشک جیگرمو خون کرد...مرد من اشک
...ریخت...بمیری خورشید

آریا-خورشیدم چي میگی؟ مگه ماچه مشکلي داریم؟ هان؟ منکه خیلی دوست دارم... تو هم همینطور.. تازه خوشبختم هستیم... پس مشکلات چیه

اون میگفت و هر دو مون گریه میکردیم.. از گریه اون من بدتر میشدم

آریا-خورشید حرف بزن

من-آریا!!!!

...یه دفعه دادکشید-خفه شو آشغال زبونتو ببر

گلو مو فشرود گفت-بگو که دروغه کثافت... بگو... بگو نمیخواي ولم کنی

هق هق گریه من و صدای داد و گریه آریا کل بیمارستانو برداشته بود... همه اومدن داخل... سعی میکردن آریا رو جدا کنن ولی... نمیشد.. آریا یه دفعه ولم کردو محکم تو بغلم گرفت... بلند بلند گریه میکرد و من بی صدا اشک میریختم

آریا-خورشید بگو شوخی میکنی عشقم... بگو که عاشقمی

...من-آریا بخدا واسم سخته ولی.. باید برم... این زندگی دیگه جایی واسه من نداره... این دنیا دیگه خوشبختی واسه من نداره

...آریا نعره کشید-چرا!!!! بگو دردت چیه؟ ازش جدا شدم

سرمو تکیون دادم و از شدت گریه جلوی دهنمو گرفته بودم... همه داشتن با تعجب نگاهمون میکردن... روبهشون گفتم-منو ببخشید

و روبه پانته آ گفتم-مراقبتش باش

و روبه آریا گفتم-منو ببخش... خدا حافظ

آریا-نه خورشید بیایا.و شروع کرد به دادو فریاد کشیدن..همه پرستار ها جلوي چشم من دويدن سمت اتاقش.اون هنوز حالش خوب نبود

..از در سریع رفتم بیرون...مهسا نبود...اما به زودي همه خبردار میشدن

بادو از بیمارستان خارج شدم...کنار خیابون میدویدم وگریه میکردم...خیلي سخت بود...میخواستم بمیرم...بارون هم میبارید...منم...سرد سردم بود...فقط مانتو پوشیده بودم...ولي اینا مهم نبودن

?اون لحظه حتي نتونستم توي چشماي مامان نگاه کنم...آه ماماني ببين دخترت چي به سرش اومد?آخه دردمو به كي بگم

...حتي نمیدونستم کجا باید برم...زنگ زدم به مامان

مامان-خدایا من از دست تو چکارکنم?داري چکار میکني?بروسرخونه زندگیت

..من-مامان کاشکي میشد

?مامان-خورشید بگو ببینم چي شده

..من-مامان نمیتونم بگم...یه روزي میفهمید

?مامان-خدا مرگم بده..حالا کجایی

من-نمیدونم.آواره

..مامان-بلندشو بیا خونه

?من-بیام?توباهام قهرنیستی

مامان-اینارونگو بیا...وگوشیو قطع کرد..پول کمی به همراه داشتم..با تاکسی رفتم...دعادمیکردم کسی خونمون نباشه..زنگو زدم..در باز شدو رفتم بالا..مامان اومد استقبالم..واردشدم..کسی نبود

روی مبل نشستم..از گفتن حرفی که میخواستم بزنم تردید داشتم..ولی بالاخره لب ترکردم وپرسیدم-حالش چگونه

مامان نگاهی بهم کردو یکی زد پشت دستش وگفت-چطور باید باشه?بعداز اینکه تورفتی کلی دادوبیداد کرد پرستاراهم بهش مشکن قوی زدن خوابش برد..مادرشوهرت هم روکرد بهم وگفت دخترت خونه خرابمون کرد..این همه خورد حالا هم خرش از پل گذشته داره میره..منم چی باید میگفتم..اومدم خونه

..ناراحت شدم..ازاینکه همه دارن به خاطرمن ناراحت میشن..چشمام لبالب پراز اشک بود

..من-مامان بخدا اگربدونی چی میکشتم...رفتم جلوشو روی زمین نشستم وسرمو روی زانوهایم گذاشتم واشک ریختم

من-مامان کاش میشد حرف بزنم..کاش میشد بگم چمه..کاش میتونستم بایکی درد و دل کنم..انقدر پرم که فقط نیاز به همدردی ودرد ...و دل دارم ولی ازشون محرومم

مامان هم گریه میکرد-خورشید بگو چته

من-مامان فقط برام دعاکن..دیگه کاری از دست هیچکس برنمیداد..فقط دست خود خداست..بلندشدم ورفتم توی اتاق...درو بستم..انقدر گریه کردم که دیگه جونی توتنم نمونده بود..گوشیم داشت زنگ میخورد..شماره سپهربود..دیگه باید شمارش سیو بشه..کاری که ..هیچوقت میلی به انجام دادنش نداشتم

جواب دادم-بله

سپهر-درخواست فرستاده شده به دستش ولی پارش کرده..بهش زنگ بزن حرفی بزن که ازت متنفرشه تا به خاطر نفرتش برگرو امضا کنه

من-نفرت?ازم متنفرشه?بعدش چی میشه?یعنی من تا آخرش اسیر دست توهستم

سپهر-خورشید زنگش بزن

..بغض به گلوم چنگ زد-حرف نمیزنی؟ ببین آریا توی چه وضعیه

..گوشیو قطع کردم.. آه آریا.. حیفی تو.. کاشکی هیچوقت توی زندگیم نمیومدی.. حتی به ذهنم هم نمیگنجه که باید چکارکنم

.....انقدر اشک ریختم که همونجا خوابم برد

..صبح وقتی چشم باز کردم ساعت 10 بود.. بلندشدم و رفتم توی سالن.. مامان داشت صبحانه میخورد

مامان-بیا بخور

من-میل ندارم

مامان-بیا بچور باید تقویت شی.. ببین خودتو رنگی به روت نیست

یه دفعه یادم افتاد به بچم.. اون باید تقویت شه.. رفتم سرمیز که به خاطر اون یکم بخورم.. همین که چشمم خورد به سفره اشتها...

..باز شد.. کلی خوردم.. اول مامان تعجب کرد ولی بعد گذاشت پای اینکه چندروزه چیزی نخوردم

بعداز صبحانه رفتم دوش گرفتم.. اومدم بیرون یه شلوار ورزشی مشکی و تاپ رکابی مانند سفیدپوشیدم.. مامان اومد توی اتاق.. روی تخت نشست منم کنارش

?مامان-میخواهی چکارکنی

من-چیو

مامان-منظورم تکلیف چیه؟ سمیرا خانم زنگ زد گفت این بعداز طلاق تکلیفش چیه.. همه منتظرن که بدونن

من-میخواهم ازدواج کنم

..مامان متعجب زده نگاهم کرد

?مامان-ازدواج?باکي

دوست نداشتم بگم ولي خب يه روزي بايد ميگفتم

من-سپهر

?مامان-همون هم دانشگاهيت

سرمو به علامت مثبت تگون دادم..مامان زير لب حرفايي ميزد از ناراحتي ورفت بيرون

..همونطور نشسته بودم..با لپ تاپ ور ميرفتم كه مامان اومد داخل

مامان-به سميراخاتم گفتم اونم گفت باآريا حرف ميزنه..تازه..گفت كه..به دخترت بگو يه روزي داغ اين همه بالا رو ميبيني

...سرمو انداختم پايين

...مامان-مهسا هم داره مياد اينجا...بعدانگار چيزي يادش اومده باشه زد تصويرتش وگفت-واي خدا مهسا كه عاشق سپهر بود

چيزي نگفتم...مامان زد زيرگريه-چه مصيبيتي..از فردا كلي حرف پشت سرت درمياذ..مهساي بيچاره..هم مهسا هم آريارو داري دق ميدي به كارات

..كردمplayورفت بيرون...لپ تاپ ودوباره بازكردم وروي اولين آهنگ

...انقدر آهنگ غمگين بود ووصف حالم بود كه هق هق گريم دوباره شروع شد

گریت به عالم

کوه و درو درد

از این جدایی

مینالد از غم

این دل دمام فردا کجایی؟

سفر بخیر،،،

سفر بخیر،،،

مسافر من گریه نکن،،،

گریه نکن،،،

به خاطر من

.....

باران میبارد امشب

دل غم دارد امشب

ارام جام خسته

رد میسپارد امشب

درنگاهت مانده چشمم

شاید از فکر سفر برگردم امشب

از تو دارم یادگاری

سردی این بوسه را پیوسته بردم

قطره قطره اشک چشمم

میچکد بانم نم باران به دامنم

بیسته ای بار سفر را

باتوای عاشق ترین بدکرده ام من

رنگ چشمت رنگ دریا

سینه من دشت غم ها

یادم آید زیر باران

باتوبودم باتونتها

زیرباران باتوبودم زیرباران باتوتنها

.....

باران میبرد امشب

دلّم غم دارد امشب

ارام جام خسته

ردمیسپارد امشب

این کلامه آخرینت

برده میل زندگی رو

از سرمن گفته ای شاید بیایی

از سفر اما نمیشه باور من

من رفتنت را کرده باور

التماسم را ببین دراین نگاهم

زیرباران گریه کردم

بلکه باران شوید از جانم گناهام

امید(باران)

همونطور که گریه میکردم در اتاقم باز شد..مهسانمایان شد..آهنگ همونطور داشت میخوند..چشم هاش قرمز بود..بانفرت نگاهم میکرد..حتما متوجه شده..بلندشدم وروبه روش ایستادم..قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید..دستامو مشت کرده بودم..آمادگی تمام..برخوردهای بد رو داشتم

مهسا-چرا

..چشم هامو روی هم فشردم

مهسا-منم همینطور؟ منم باید زجر بکشم؟ منم باید عذاب بکشم

..اشک هام میریختن..اشک های اونم همینطور

روی زمین روی زانو نشست..دستشو گذاشت کف زمین و سرش پایین بود..در حال گریه،،،میخندید...خنده های تلخ..خنده های زهر آلود

مهسا-باهات درد دل کردم..بهت گفتم دوستش دارم..بهت گفتم باهام سرده..بهت گفتم یکی دیگرو میخواد..بهت از درد ام گفتم..ولی..تو..تو به خاطر اون از خونه وزندگیت گذشتی..پس اون دختر تویی

سرشو بادستاش گرفت وگفت-وای چقدر من احمقم..همه چیز واضح بود..حرف های کوه نوردی..توی خودت بودی..بوشهر..گریه هات..چمران..بعد از اینکه گفتم گفته یکی دیگرو میخواد تو حالت بد شد..همه چیز واضح بود درحالی که من کور بودم..و شروع کرد..به گریه کردن

مهسا داشت بد قضاوت میکرد..چیزایی میگفت که همه چیز دقیقا برعکس تصوراتش بود..من هیچوقت از بی حس بودن سپهر نسبت..به مهسا خوشحال نبودم

من-مهسا من متاسفم

..سرشو بالا آورد و بانفرت نگاهم کرد

مهسا-خورشید فقط بگو چرا؟؟ واقعا عاشق سپهر بودی

؟جواب ندادم...بلندتر دادزد-دوستش داری

..چی باید میگفتم...باید میگفتم آره...به گفتن این حرف وادار بودم

من-آره

..مهسا-جیغ میزد..سعی کردم جلوشو بگیرم ولی نمیذاشت..مامان هم پشت در اتاق بود..مهسا درو قفل کرده بود

...مهسا-ازت متنفرم..دیگه خواهی به اسم خورشید ندارم..از الان تو واسم مردی...ودرو باز کردو رفت بیرون

....نشستم روی زمین و به حال خودم اشک ریختم

...روز میگذره از اون روز...تو این دو روز خبری از هیچکس ندارم..همه حتی بامامان هم قطع رابطه کردن2

آریا نه جوابی داد نه حتی حرفی زد..سپهر عصبانی شده..باید زودتر به آریا چیزی بگم..نمیتونم زنگ بزنم..به جاش بهش پیام میدم..گوشیمو در آوردم و بهش پیام دادم

سلام..آریا چرا خلاص نمیکنی؟نمیدونم شنیدی یا نه ولی من دارم ازدواج میکنم..الان منتظر طلاق هستم..لطفا همه چیو تموم کن..امیدوارم روزی برسه که پاسخی برای کارام داشته باشم..میدونم همش باخودت میگویی چرا؟ولی باورکن منم هنوز جواب چارهارو نمیدونم..چرا یهو اینطور شد..فقط میدونم تقدیر بود که همه چیزو یک دفعه ای به بازی گرفت..سپهر پدر بچه منه..سپهر شکایت میکنه اگر از بچش جداس کنم..لطفا ولم کن

پیام رو ارسال کردم..دیگه جونی توتتم نبود..حتی دیگه گریه هم نمیگرفت..دکتر کلی توصیه کرد بیشتر به خودم برسم..ولی نمیدونم..باید بزارم زمان بگذره که حداقل سپهر بشه پدر بجم..ولی ای کاش میتونستیم پدر خودشو داشته باشیم

صدای مامان به گوش میرسید.. انگار جیگر کباب کرده بود.. گفته بودم خیلی ضعیف شدم و اونم این چیزارو آماده میکنه.. رفتم.. ونهارمونو خوردیم

وقتی رفتم توی اتاق دیدم آریا پیام داده: نگران نباش عصر مرخص میشم حتما برگرو امضا میکنم.. خورشید خیلی پستی.. خیلی عوضی.. هستی.. چطور تونستی به من خیانت کنی.. طلاق میگیریم و همه چی تموم میشه.. نمیدونم چی توی این زندگی بهت رسید فقط هرچی بود دیگه تموم شد.. خدانگهدار

سرد شده.. تحمل رفتار و اخلاق های سردش واسم سخت بود.. پنجره رو باز کردم و هوارو با تنفس به داخل ریه هام کشیدم.. سعی.... میکردم خیلی سخت نگیرم.. فقط میدونم که من تلاش میکنم.. سپهر هرچقدرم تلاش کنه من ماندگاری نیستم.... این نیز نماند

آریا بالاخره امضاء کرد.. حتی نپرسید چرا من بهش خیانت کردم.. هیچی نگفت و این بیشتر منو عذاب میده.. میدونم توی خودش شکسته.. آخ نن بمیرم و اون عذاب نکشه

امروز دادگاه داریم.. از صبح استرس دارم.. میترسم.. از نگاه بی تفاوت و سرد آریا.. دارم خودمو واسه طعنه و چیزایی که قراره بهم... نسبت داده شه آماده میکنم

تیم سرتاپا مشکي هست.. میلی به رنگی روشن تر نداشتم.. سوار تاکسی شدم و رفتم سمت دادگاه.. هیچوقت فکرشو نمیکردم که چنین جایی برای جدایی من و آریا وجود داره... عشق من نسبت بهش آتشین بود ولی یکی مثل سپهر و پانته آ خودشون آتش بودن

..از تاکسی پیاده شدم.. با قدم های کوتاه وارد شدم.. تعداد اندکی جمعیت اونجا بودن.. اونا هم مثل من

.. ناراحت بودم که روزی که قرار بود آریا از وجود بچش خبردار شه همه چیز خراب شد... بچم هم کم شانس همانند من

(از زبان آریا)

کنار آتوسا گوشه ای منتظر خورشید ایستاده بودیم.. مامان هرچی اصرار کرد که بیاد اجازه ندادم.. میدونستم تا چشمش به خورشید بیفته دادو بیاد میکنه ولی من نمیخواستم خورشید ناراحت شه.. چکار کنم نمیتونستم متنفر شم.. دوست داشتم ببینمش.. چندوقتی بود ندیده بودمش.. دلم واسش تنگ شده بود.. اما هنوزم دلیل اینکه خیانت کرد رو نفهمیدم.. وای خدا چی شد یهو.. حتی تصور اون درکنار کس دیگری واسم سخت بود.. خورشید پست حتی به عشق من فکر نکرد.. خدایا این ها مجازات چی هستن؟ چه غلطی کردم که؟ نمیدونم؟ سپهر چی داشت که من ندارم

اونروز کلي دادو بيداد کردم..حتي خواستم خورشيد رو هم کتک بزنم اما دلم نيومد..خورشيد فقط گريه ميکرد..چيزي نميگفت..گفتم چرا؟ چرا انقدر پستي؟ اونم گريه ميکردو فقط ميگفت منو ببخش

رفتم روي صندلي هايي که اونجا قرارداشت نشستم و سرمو با دستانم گرفتم..ديگه داشتم ديوونه ميشدم..سر بلند کردم..خورشيد رو ديدم..داشت باچشم هاش دنبال ما ميگشت..چقدر شکسته شده بود..تنهابود..چرا باکسي نيومده؟ حتما نميخواسته کاراش رو بشه

بالاخره ماروديد و اومد سمتمون..آتوسا باهاش ساده برخورد کرد..رسيد به من..اول کمي نگاهم کرد..نتونستم چشم ازش بگيرم،محو..چشمای آبي رنگش که تمام دنياي من بود شدم..توي چشم هاش اشک جمع شد..سرشو سريع انداخت پايين

خورشيد-سلام

زير لب سلام آرومي گفتم..بدون حرفي گوشه اي ايستاد که بالاخره صدامون زدن و رفتيم داخل..منو آتوسا کنار هم نشستيم و اون تنها گوشه اي..چقدر مظلوم بود اين دختر..بالينکه مرد بومد و ازش دلگير بومد و شايدهم متنفر ولي دلم خورد ميشد وقتي انقدر مظلوميت و ناراحتي و شکستنشو ميديدم..کاشکي دليل همه اينارو ميدونستم..بايد سعي کنم باهاش سرد باشم..اون ديگه واسه من مرد..بايد عادت کنم

?قاضي-خانم قاسمي شما چرا تنها اومديد

نگاهش کردم..سرشو انداخت پايين و گفت-کسي رو نداشتم که بيارم

متوجه شدم قطره اي اشک از چشم هاش چکيد..نگاهمو گرفتم و دسته صندلي رو توي مشتم فشردم..پس همه ولش کردن..آه خدا اون ميخواست باسپهر ازدواج کنه..باکسي که باهاش همه جا رفتيم..باکسي که خورشيد دربارش ميگفت که مهسا چه عشق آتشي ني نسبت ..بهش داره..يعني من چجور بايد اينارو ميديدم و دم نميزدم

?قاضي-دليل طلاقتون چيه

من-به دليل مشکلاتي..نداشتن تفاهم و اينجور مسائل..و اينکه زنم از کس ديگه اي حامله ست

قاضي با تعجب نگاهمون کرد

قاضی_اما این کار غیر قانونیه.مجازات داره

خورشید_اقای قاضی.من و اقای ارجمند هیچ علاقه ای به هم نداشتیم و نداریم.فقط به اجبار بود

قاضی-اما زیاد هم از ازدواجتون نمیگذره

حرفی نزدیم

?قاضی-وکیل دارید

من-ببینید میخوایم این طلاق هرچه زودتر تموم شه...متوجه سنگینی نگاهش شدم ولی..برنگشتم

قاضی_جواب آزمایشتون رو بدید خانم قاسمی

خورشید بلند شد و برگه ای دستش داد..قاضی نگاهی بهش انداخت

قاضی_پس پدر بچتون کس دیگه ای هست

چشم هامو بستم..نمیتونستم تحمل کنم..چرا این طلاق تموم نمیشد..من نمیخواستم از زنم طلاق بگیرم ولی وقتی میدیدم واسه طلاق چه عجله ای داره میمیرم..خوشحالی اون خوشحالی منم هست..پس بزار خوشبخت باشه

?قاضی_چرا اون همسرتون نیومد

خورشید_بیرون از شهر هستند..اما اگر بخواید باهاشون تماس میگیریم

قاضی_نمیخواد..وکیلتون همه مدارک لازم رو فراهم کردن..هم اینکه شما ازدواجتون سوری بوده با ایشون و اینکه هر دو راضی هستید.پس صبر کنید

نیم ساعتی گذشت وقاضی بالاخره اعلام کرد..رفتیم و برگه های طلاق رو امضا کردیم..باورم نمیشد انقدر زود همه چی تموم بشه

بالاخره بعد از چندساعتی کارای طلاق انجام شد..قسمتی که داشتیم امضاء میکردیم سخت بود..سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم...واسه همین سریع امضا کردم ورفتم کنار...ولی

خودکار توی دستای خورشید میلرزید..واقعا نمیدونم...چرا؟ چرا اون که انقدر ناراحت به نظر میاد؟اون که عشقش کس دیگه ای هست

بالاخره همه چی تموم شد..این ازدواج که از عشق شروع نشد ولی کم کم عشقی شعله ور بوجود اومد..ازدواجی که ازدواجش راحت وجداییش سخت..خورشید دیگه زن من نبود..دیگه نسبتی نداشتیم..من باید چکارکنم؟داشتم به زور خودمو کنترل میکردم..بالینکه مرد...بودم ولی گریم گرفته بود.دلم میخواست مثل یه دختر بچه گریه کنم

خورشید اومد طرفمون..روبه آتوسا گفت-آتوسا جان خیلی خوشحال شدم از آشناییت گلم..منو ببخش

آتوسا لبخند زورکی زد وباگریه گفت-اشکال نداره..تقدیر اینطور بوده

خورشید رو کرد به من..توی چشمم زل زد..اما نگاه من بین اون واطراف درحال گردش بود..میخواست حرف بزنه که اشک هاشروی گونه هاش چکیدن ومانع حرف زدنش شدن..جلوی دهنش رو گرفت وبادو از اونجا خارج شد

دستی توی موهام کشیدم وبدون حرفی زدم بیرون وسوارماشین شدم..آتوسا هم پشت سرم اومد..توی ماشین اصلا حرفی گفته نشد..اصلا توان حرف زدن رو نداشتم...آتوسا رو رسوندم ورفتم..نمیدونستم باید کجا برم...فقط باید میرفتم...انقدر رفتم ورفتم که رسیدم به تپه...تپه ی بزرگی که پایینش سرازیری داشت..رفتم نزدیک..نمیدونم اما دوست نداشتم بمیرم..بالینکه خیلی عذاب میکشیدم اما دلم نمیخواست بمیرم

لب دره ایستادم واز ته وجودم وباصدای بلندی شروع کردم به داد کشیدن..نعره میکشیدم..میخواستم خالی شم اما نمیشد

من-خورشید لعنتی مگه مشکل این زندگی چی بود؟!چی کم داشتی...به خاطر اون سپهر ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*؟؟سپه_____?
...میکشمت نامرد

ونشستم روی زمین و گریه کردم... میشد گفت برای دومین بار گریه میکردم... اولین بار بعد از مرگ پدر بزرگم والان هم اینجا.. از درد عشق.. هیچوقت فکرشو نمیکردم که بخوام عاشق شم.. اونم عاشق زنم وزندگیم.. اخ که چقدر منتظر بچه دار شدن بودم.. منتظر آرامی از جنس وجود و شخصیت خورشید.. ولی حیف—

خورشید برای سپهر داشت بچه بدنیا میآورد.. من این رو هرگز قبول ندارم.. خدایا چطور خورشید تونست توی خونه من، در حالی که با من بود، بهم خیانت کنه.. اون چند روز حال خرابش حتما از این بابت بوده.. نامردا

(از زبان خورشید)

وقتی رسیدم خونه مامان خونه نبود.. با خیال راحت رفتم ویه دل سیر با صدای بلند اشک ریختم.. چقدر سرد بود ولی اون نگاهش.. هنوز حرفی درونش بود اما حرفی نامفهوم.. اخ آریا نمیدونی لحظه امضا و عجله ای که داشتی منو میکشت.. سپهر جواب آزمایشات رو دستکاری کرده بود.. کیه که نتونه رو حرفش نه بیاره

من حتی کسیرو نداشتم که ببرم باخودم.. مامان هم که بهم میگفت اگر میخوای بری زودتر برو کلی حرف پشت سرمون درآورده.. میگفت کارای طلاق تو به من ربطی نداره.. هرکاری داری خودت انجام بده

.. اخ که چقدر بد بود این تنهایی.. این بی کسی

.. اشک هامو پاک کردم وزنگ زدم به سپهر

سپهر-بله

من-تموم شد

?سپهر-تموم

?با خشم گفتم-آره منتظر چی هستی پس؟ پس باید چی میشد

...سپهر-باشه باشه

...من-کاري عقدو زودتر انجام بده..نمیتونم حتي پيش مامانم بمونم اونم با وجود يکي مثل تو

سپهر-مادرم اصرار به جشن عروسي داره..میدوني که سنش بالاست ميخواه اين روزو ببينه...داداشم هم منتظره

من-جشن؟چه جشنی؟توبالايي به سرم اوردي که مامانم بازبون بي زبوني بهم میگه اگر ميخواي بري برو بعد تو جشن ميخواي؟
کثافت؟من کيو بيارم؟بگم مامانم و خانوادم ترکم کردن

سپهر-نمیدونم..واسه اونجاش فکري میکنيم

....گوشي رو روش قطع کردم..عوضي همش چيزي که خودش ميخواه..حيف که نمیتونستم حرف بزنم وگرنه حسابشو رسیده بودم

امروز قرار بود پامو بزارم توي خونه سپهر...مامانش اومده بوداونجا منو ببينه..تیپ ساده اي زدم ورقتم..وارد خونشون شدم..نماي داخل بزرگ بود..خدمتکار به داخل راهنماييم کرد..اول که وارد میشدي به هال بزرگ جلوت قرارداشت که دورتا دورش درهايي قرارداشت..فکرکنم اتاق خواب ها و حمام واین چيزا بود...يه راهروي کوچیک هم بود که فقط چندقدمي بود وبه آشپزخانه راه داشت...سمت راست هم ميخورد به سالن بزرگي...وارد سالن شدم..سالن بزرگي بود بانماي مبلي کرمي شکلاتي..سپهرومادرش اومدن جلو...مادرش بهش ميخورد زن مهبجي باشه...باسپهر فقط سلام خشک وخالي اونم به زور کردم..بامادرش هم سلام کردم که ...به گرمي جواب داد واستقبال کرد...رفتم داخل وروي يه مبل تک نفره نشستم

سپهر رفت تا چايي بياره..به مادرش دقيق شدم..يه خانم تقريبا 50ساله..چشم مشکي که موهاشون به رنگ قهوه اي روشن بود..باپوست سفيد..صورت خيلي مهربوني داشت

..متوجه نگاهم شدو به صورتم لبخند مهربوني پاشيد

مامان سپهر-خب دخترم ازخودت بگو

...من-خانم را

..پريد وسط حرفم وگفت-راحتم بهم بگي مامان

..لبخند زدم..اخه من چه جوري بگم مامان..وقتي بدون هيچ علاقه اي به پسر ت اومدم اينجا

من-باشه...مامان..بعدازمکث کوتاهی ادامه دادم-فکر کنم سپهر واستون گفته باشه..من وسپهر به خاطر دلیلی که باعث شد زودتر واسه ازدواج اقدام کنیم مامانم باهام قهر کرده..يعني راضي نيست..پس نظر من اينه که جشن ازدواج برگزار نشه بهتره

همون لحظه سپهر اومد داخل..چايي تعارف کردونشست روي مبل کنار مادرش

مامان سپهر-خب دخترم ببين،برادر سپهر،سروش الان ازدواج کرده..سپهرم نميخواه جلوي داداشش وزن داداشش کم بياره..توهم که ..ماشالا جووني وتحصيل کرده..مادرتم که مطمئنم تااون موقع اشتي ميکنه

..حرفي نزد

?مامان سپهر يه لحظه چشماشو باريک کردوگفت-راستي..گفتي به خاطر دلیلي..چه دلیلي

سپهر باتعجب نگاهم کرد..چشم به دستام که توي هم قفلشون کرده بودم دوختم وگفتم-به خاطر اينکه من حاملم

هر دو باتعجب فراواني که به ظاهر مشخص بود نگاهم کردن...سپهر که نمیتونست حرکتی کنه حتي فغان توي دستش هم خشک شده ...بود

مامان سپهر اول تعجب کرد ولي بعدش به خودش اومد ولبخندي زدوگفت-پس حامله اي...فکرشو نميکردم تااين حد به هم علاقه داشته ...باشيد..وروکرد به سپهر وگفت-عزيزم داري پدر ميشي..تبریک میگم

سپهر به خودش اومد اما هنوز نگاه خيرش به من بود ولي من اصلا حاي نيم نگاهی هم بهش نمينداختم...اما متوجه نگاه سنگين ..وخيرش ميشدم

..سپهر-خيلي خوشحالم

مامان سپهر-پس بايد زودتر ازدواج کنيد تاکسي نفهميده

?سپهر-کی

..مامان سپهر-یه جشن ساده میگیریم..به نظرم هفته دیگه باشه بهتره

هفته دیگه؟یعنی هفته دیگه من مال کس دیگه ای میشم؟آریاواسم جز غریبه چیز دیگه ای به حساب نمیاد..باناراحتی سرمو انداختم
..پایین

..سپهرهم قبول کردو منم به اجبار قبول کردم..راه دیگه ای نبود

..یکم نشستم وبه زور بالاخره از دستشون فرارکردم

رفتم خونه..به مامان گفتم هفته دیگه هست..اونم کلی گریه کردو گفت که حلال نمیکنه وحتی پاشو اونجا نمیذاره..هه اینم مامان
من..حتی نمیگه دخترم تنهاست..فقط میخوان منو دق بدن..فقط سرزنش..حال پریشان نیاز به همدردی داره نه جدایی و سرزنش
..وعذاب..عذایی که من میکشم هیچکدوم از اینا نمیکشن

* * * * *

یک ماه گذشت وروز ازدواج دوباره من یابہتربگم ازدواج دوم پراز عذاب من رسید..توی این یک ماه فقط درحال تحمل تکه های
مامان بودم..وبه بارم مهسا زنگ زد وکلی حرف ناجور بارم کرد..حرفایی که فقط قضاوت بود..حرفی که لایق من نبود

با اصرار های سپهر والبتہ اصرار های من کہ به اجبار نبود تونستیم زودتر از موعود ازدواج کنیم..همچنین مقدار زیادی باج از
سپهر گرفته شد

به درخواست من یا اینجور بگم باکلی دعوا و داد و بیداد قرارشد فیلم بردار نباشه چون مجبور میشدم به خاطر فیلم بردار کاری که
...نمیخوام رو انجام بدم وسپهرهم ازاین موقعیت سواستفاده میکرد

توی اتلیه چندتا عکس ساده گرفتیم..الان دیگه رسیدیم سمت تالار..بزرگتر ها کلی کل کشیدن وبالاخره ماززیر قرآن ردشدیم

وارد شدیم و توی جایگاهمون نشستیم... سپهر روزی که فهمید حمله ام کلی حرف زدوگریه کردو التماس کرد که بنداژمش ولی من زیربار حرفاش دیگه نمیرم.. زندگیشو جوری به جهنم تبدیل میکنم که روزی صدمبار از کردش پشیمون شه... منم کلی گریه کردموالتماس کردم که بزاره برم همه چیو ول کنیم اونم میگفت نمیتونه

یه نیم ساعت بعد رفتیم بامهمان هاسلام کردیم وبرگشتیم.. کلا همه 100 نفر بودن.. همه درحال رقص بودن اما حسشو نداشتم.. ولی شاید ...برای حفظ آبروم بعد کمی رقصیدم

..لباس عروس من به خاطر شکم راحت گرفتم البته بهانم بود.. شکم بزرگ نشده بودا اما خب بازم محض احتیاط بود

یه لباس بلند که پف نداشت.. یقه هفتی داشت و آستین بلند بود که تاروی شکم از جنس تور بود و ازاون به پایین ساتن و تور مانند بود.. لباس زیبایی بود اما زیباییش به چشم من نمیومد.. کل خانوادش فهمیدن که این ازدواج دومی من هست ولی کسی نفهمید که حمله ام جز مامانش وبرادرش که به اونا هم گفتم از سپهره.. درواقع چیزی که نیست.. چیزی که هرگز نمیتونه امکان داشته باشه.. یه اتفاق یا فرض محال... هنوز باورم نمیشد.. ازدواج ما فقط دوامش دوماه بود.. حتی فکرشو نمیکردم که روزی برسه که من بخوام برای ..باردوم لباس سفید برتن کنم

چشم به مردم وسط که باخوشحالی درحال رقص بودن، دوختم.. اخ که چه روزی بود عروسیم.. باخوشحالی میرقصیدم.. الان من زن ..سپهرم.. دیروز عقدکردیم

سپهر-زشته همه دارن مارو نگاه میکنن نشستیم بلندشو برویکم برقص

..حرفی نزدم که سپهر به یه نفر اشاره کرد.. نگاه کردم ببینم کیه.. زن داداشش (زهره) بود.. زهره او دم سمتمون

زهرایه دختر قدبلند باهیکل توپری بود.. پوستش سفیدبود وموهای بلوندي داشت.. درکل زیبا بود اما دختر مغروری بود وباهمه بجز شوهرش سرد بود.. اینوتوی نگاه اول میشد فهمید

زهره-بله سپهر

سپهر-زهره دست خورشیدو بگیر برین برقصید حوصلش سررفت

زهره هم چیزی نگفت وروبهام گفت-بیا بریم خورشید

باهاش بلندشدم و رفتم وسط.. شروع کردیم به رقصیدن و کم کم مهمان های دیگه هم اومدن.. یکم که گذشت برگشتم سرجام.. سپهر نبود.. اونم داشت میرقصید.. کیه که روز عروسیش اونم باکسی که دوستش داره، شادنباشه و نرقصه.. اما من چی؟ من باچشم دنبال کسایی میگشتم که حضور نداشتن هرچند حضورشون باعث دلگرمی و آسوه من میشد.. هیچکس حال پریشان منو درک نمیکرد.. من حال کسی رو داشتم که احساس میکنه توی این دنیا تنهاست.. آره من تنهابودم.. یه تنها که به خاطر عشقم و بقیه زندگیمو ول کردم ولی همه دارن میگن من یه هرزم.. یه هرزه ای که نداشت زندگیش به یک سال بکشه از هم پاشیدش

متوجه شدم کسی کنارم ایستاده.. سرمو چرخوندم و چشمم خورد به مازیار

مازیار- عروس خانم نیم ساعته دارم صدات میزنم

حرفی نزدم و سرمو انداختم پایین

?من- سپیده هم نیومد

..صدای نفس عمیقی که کشید به گوش رسید

مازیار- ببین خورشید همه چی درست میشه.. سپهر و عشق سپهر انقدر پاکه که هیچوقت پشیمون نمیشی.. سپهر توی خانوادش دختر.. زیاده.. ببین اون همه دختر اون وسط

نگاه جمعیت وسط کردم.. راست میگفت کلی دختر بود اما به من ربطی نداشت

مازیار- سپهر میتونست یکی از اونارو انتخاب کنه ولی نکرد.. اینجور نگاه نکن اینا نصف دختر هستن.. نصف دیگشون انقدر پاک و متین هستن که حتی با اینکه میدونستن زن و مرد یکیه نرفتن برقصن

یه قطره اشک از چشمم چکید.. نگاهش کردم.. باچشمی که لبالب پراز اشک بود

من- من چی؟ گناه من چی بود؟ عشق؟ یعنی من نباید از زندگیم لذت ببرم؟ باید به خاطر عشق مزخرف سپهر، کل خانوادم و دوستانم؟ و شوهرمو از دست بدم؟ بگو مازیار گناه من چیه

اشکام شروع کردن به باریدن

مازیار-خورشید.گریه نکن..بلندشو بریم بیرون هوا بخور

باهاش بلندشدم و رفتم بیرون..رفتم توی بالکن..بالکن بزرگی بود که از دید مهمان هادور بود..دستم به نرده های سنگی بالکن گرفتم
..ونفس عمیق کشیدم

?من-چی میشد اونا هم اینجا باشن

داشتم به بیرون نگاه میکردم که متوجه شدم جلوی در یه ماشین کمري مشکی اومد..درباز بود واسه همین میشد دید..کمري
!!!!مشکی

!آریا!؟!؟!!

..خدای من..باورم نمیشد

..من-آریا..آریا اومد..خوشحال بودم برگشتم که برم پایین پیشش..بگم آریا این عروسی واسه من جهنمه

..باخوشحالی داشتم میرفتم بیرون از بالکن که باحرفی که مازیار زد سر جام ایستادم..نتونستم حرکتی کنم

مازیار-رفت

برگشتم سمتش..باورم نمیشد..اون اومده بود منو ببره

..رفتم نزدیک تر و به جایی که آریا تا چند دقیقه پیش اینجا بود خیره شدم

نبود..اونجا خالی بود. ماشین نبود..آه خدااااااا من چقدر تنهام

سرمو انداختم زیر و رفتم داخل..مازیار هم دنبالم اومد..اون رفت گفت که میخواد تلفن بزنه منم رفتم توی جایگاه نشستم

?سپهر-کجا بودی

من-داشتم بامازیار صحبت میکردم

?سپهر-درباره چی

?باخشم روبهش گفتم-مگه توفضولی

اول به نگاه غمگین بهم انداخت وبعد بلندشد که بره،همون لحظه صدای ارکستر بلندشد...واسه رقص دونفره اعلام کرد..سپهر مجبور شد بایسته سر جاش..برگشت ونگاهی بهم انداخت..آب دهنمو به سختی قورت دادم..این لحظه،لحظه سختی واسم بود..نفس عمیق...کشیدم..سعی کردم دگرگونی حالمو اشکار نکنم..سپهر متوجه حال پریشانم شد..اومد نزدیک وگفت-همه دارن نگاه میکنن

..ودستشو به سمت دراز کرد

تا حالا حتی دستم هم به سپهر نخورده بود..نفسمو توی سینه حبس کردم ودستمو گذاشتم توی دستاش..نفس حبس شدمو آزاد..کردم..متوجه لرزش خفیف بدنش که بعداز گذاشتن دست من توی دستاش،شدم

..رفتیم وسط وبآهنگ شروع کردیم به رقصیدن

every night in my dreams I see you I feel you

that is how I know you go on

far across the distance and spaces between us

you have com to show you go on

near,far,where ever you are

I believe that the heart does go on

once more you open the door

and you are hear in my heart

and my heart will go on and on

love can touch us one time

and last for a lifetime

and never let go till we are gone

loved was when I loved you

one tru time I hold you

in my life we will alwayes go on

near,far,where ever you are

I bilieve that the heart does go on

once more you open the door

سپهر-قول میدم همه چیو درست کنم

?نگاهش کردم وگفتم-دل شکستمو..دل تنگمو چی?بچه ی بی پدرمو چی

حرفی نزد...فقط نگاهم کرد..خیره شده بود..منم باناراحتی نگاهش میکردم..منتظر جوابی از جانبش بودم یا شایدم میخواستم چیزی رو توی نگاهش بخونم..از نگاه خیرش دلم لرزید..اعماق وجودش از توی چشم هاش مشخص بود..میدونستم دلش پاکه ولی من عاشق بودم..عاشق و دلشکسته

سپهر از نگاه خیرمون اشک توی چشم هاش حلقه زد..نتونستم نگاهش کنم..میدونستم اشک منم در میاد

بالاخره آهنگ تمام شد..نفس عمیقی کشیدم و همین که خواستم قدم اول رو بردارم که برم سمت جایگاه صدای همههمه مهمان ها بلندشد که یک صدایگفتن-عروس رو ببوس یالا

چشمم گرد شد...نه..نمیتونم..بالاتماس نگاه سپهرکردم..سپهراومد نزدیک..نزدیک ترشد..باچشم های گرد شده نگاهش میکردم..دامن ..لباسمو توی مشت میفشردم

نزدیک شدو پیشانیم رو بوسید..تنم گر گرفت..خدایا احساس میکنم که یه غریبه کنارم هست..سپهردور شدو همه دست زد..به اجبار ..دست تودست هم رفتیم سمت جایگاه

آه مامان...مهسا...نمیدونید چقدر جای خالی شما بقیه اینجا خالیه..دلم میخواست الان اینجا درکنار شما بودم..هرچند که امشب بدترین ..شب منه ولی وجود شما باعث دلگرمی من میشه

کاش مردم میفهمیدند،،،

.....حالی که پریشان است دلگرمی میخواد نه سرزنش

بالاخره این شب کوفتی هم گذشت و راهی خونه شدیم..وقتی رسیدیم خونه سپهر ساعت حدود 1بود..تمام لحظه های شب از دواجم جلوی ..چشمم بود

..بغض هرثانیه به گلوم چنگ میزد

سپهر-تویرو توی اتاق من منم میرم اتاق مهمان

من-نه اون اتاق تو هست پس من میرم

...سپهر-نه تو

?من-اتاق کجاست

..بادستش به دراتاقی اشاره کرد..رفتم سمت اتاق و درو باز کردم

اتاقی بانمای سفید..باتخت دونفره که طرح پتو از گل های ریزی تشکیل شده بود..درحین سادگی بسیار زیبا بود..در اتاق رو بستم..دستم روی کلید موند..یعنی باید قفل کنم?نه خورشید زشته..میگه دختره شعور نداره..هرچند فقط باوجود بجم احساس آرامش ..وامنیت داشتم

رفتم سمت کمد ویه دست لباس وشلوار خواب سفیدرنگ درآوردم واسه عوض کردن...دستمو بردم سمت زیپ پشت تا بازش کنم ولی ..نشدم...دستم بهش نمیرسید

?اه خورشید زیبو باز کن...کارات چه معنی داره?هااااا

باعصبانیت دستمو دوباره سمت زیپ بردم که ایندفعه بازشد..لباس رو سریع عوض کردم..حوصله دوش گرفتن نداشتم هرچند که آرایش هم ساده ومو هام هم زیاد روش کار نشده بود..آرایشمو پاک کردم...سپهر میگفت مامانش دست به سرکرده خانواده شون رو کهنیاز به پاتختی نیست...چراغ رو خاموش کردم خوابیدم

نمیدونم ساعت چند بود که باصدای زنگ موبایلم از خواب پریدم..بادست دنبالش گشتم روی عسلی کنار تخت..بالاخره دستم بهش ...رسید..بدون اینکه نگاهی به شمارش بندازم،جواب دادم

من-بله

!صدای گریه ی به دختر از پشت تلفن میومد..گریش حق حق مانند بود..نتونستم تشخیص بدم که کیه

نگاهی به شماره انداختم...آتوسا بود..دستپاچه شدم..سریع جواب دادم

?من-آتوسا چرا گریه میکنی

..اما اون فقط داشت گریه میکرد..ترسیده بودم..خیلی

تن صدام رو کمی بالا بردم و گفتم-آتوسا میگم چی شده

میون گریه گفت-خو...خورشید...آریا

..موهای تنم سیخ شدن

?من-آ...آریا چش شده

آتوسا-گوش کن...و خودش ساکت شدو فقط صدای داد و نعره ی به نفر به گوش میرسید..کمی که دقت کردم فهمیدم
آریاست...آریا؟؟؟؟

..صدای دادش و شکستن وسایل میومد و همراهش صدای سمیرا جون آقامیر که سعی داشتن جلوشو بگیرن

..اشک هام شروع کردن به ریختن

من-آتوسا تورو خدا بگو چی شده

...آتوسا-خورشید..آریا از دست رفت

...بعد از مکث کوتاهی گفت- به خاطر... به خاطر از دواجت.. به خاطر اینکه از امشب دیگه مال آریانیستی

...و شدت گریش بیشتر شد

آتوسا- خورشید آریا داره دق میکنه.. یه دفعه از خواب پرید و با صدای بلندی شروع کرد به داد زدن.. مامان و بابا هم نمیتونن جلوشو بگیرن..

خدایا!!! من چه کار کردم.. آریا داره به خاطر چیزی که غیرممکنه زجر میکشه.. کاش میشد بهش بگم واقعیت رو.. کاش میشد بگم تا آرام بگیره.. ولی حیف

?آتوسا- خورشید.. جواب بده.. چیزی بین تو و سپهر هست

..نمیتونستم حرفی بزنم.. حتی توان دروغ گفتن رو هم نداشتم

آتوسا- خورشید جواب بده

میون حق حق گریم گفتیم- آتوسا مراقبتش باش.. فقط همین

و گوشی رو قطع کردم.. کاش میشد برم اونجا.. روی زانو هام نشستم و با صدای بلندی گریه میکردم.. وای من چقدر پستم

?یه دفعه در باز شد و سپهر توی چارچوب در نمایان شد.. باترس اومد سمتم و گفت- خورشید چته

...امامان فقط اشک میریختم

?سپهر- خورشید بگو چته

..یه دفعه شروع کردم به دادوبیداد کردن

..من-همش تقصیر توي عوضی هست..آریا داره نابود میشه..همش به خاطر خودخواهی های توهست

...سرمو گذاشتم روی زمین وگریه کردم..به بختم..به بختی که حتی ذره ای ازش توي تصور یاحتی آرزوهای مجردیم نبود

...سپهر دست کشید روی صورتش...اول بانگرانی نگاهم کرد اما بعد بلندشود رفت بیرون...در رو به شدت به هم کوید

...ومن تاخود صبح اشک ریختم وگریه کردم که همونجا خوابم برد

صبح وقتی چشم بازکردم ساعت 9بود..تااونجایی که اطلاع داشتم سپهر ومهسا هم مثل من دانشگاهشونو ول کردن..سپهر به خاطر منومهسا

...به خاطر نبودن سپهر وحال دگرگونش

..سپهرتوي کارخانه معدن سیمانی که ازپدرش بهش ارث رسیده کار میکنه

..بلندشدم وبعداز شستن صورتم رفتم وکمی صبحانه خوردم..یه لحظه بایاد دیشب دلم به شورافتاد

بلندشدم ورفتم زنگ زدم به خونشون..باید ازآتوسا حالشو میپرسیدم

..بعداز چندتا بوق،صدای سمیراجون به گوش رسید

سمیراجون-بله

اول میخواستم قطع کنم ولی..ولی شاید رفتارش خوب شدو گفت بهم..شاید حالمو درک کرد..بالاخره به حرف اومدم

من-س...سلام

؟سمیراجون-شم...مکثی کردو با شکاکیتی که توی صداس موج میزد،گفت-خورشید

من-بله سمیراجون خودمم..میخواستم حال.....حال آریا رو بیرسم

سمیراجون تقریبا باداد گفت-به تو چه..به توچه که حال پسرم چجوریه!اون بدون تو خیلیم خوبه .اینجا کسی به وجود نحس تونیز نداره..دختره ی خراب زندگی پسرمو به هم ریختی حالا هم میای حالشو میپرسی؟برو به کثیف بازیات برس...وگوشیو روم قطع ??کرد...اشک توی چشمام حلقه زد..باورم نمیشد به من گفت خراب

...وای خدا...حتی آریای من بااینکه حالش از همه دگرگون تر بود هیچ تهمتی یا بی احترامی نکرده بود

!!لیمو گزیدم تا مانع ریزش اشک هام بشم..هرچند گوش من از این همه حرف پر بود..کی بود که ذهنش درباره من خواب نباشه

رفتم توی آشپزخانه وواسه نهار کمی ماکارونی پختم که واسه شب هم باشه...یکم ریختم واسه خودم وخوردم..اما متوجه شدم که بجم واقعا گرسنش هست..رفتم پشقاب رو پراز غذا کردم وبا ولع شروع کردم به خوردن..وای من فدای بجم بشم که شکمو هست..بالذت...دستی روی شکم کشیدم ولبخند دلنشینی روی لب هام نقش بست

رفتم توی اتاق وروی تخت نشستم وشروع کردم به خواندن شعر برای نی نی کوچولوم...همونطور که دستمو روی شکم به حالت نوازش میکشیدم زیرلب شعری روکه از بچی دوست داشتم روزمزمه کردم

جوجه جوجه طلایی

نوکت سرخ وحنایی

تخم خود راشکستی

؟چگونه بیرون جستی

گفتا جایم تنگ بود

دیوارش از سنگ بود

نه پنجره نه در داشت

هیچکس ز من خبر داشت

تخم خود را شکستم

بیهویی بیرون جستم

شعرتوم شد یکم با بچم دردودل کردم..نمیدونم چون آریا دختر دوست داشت یه حسی بهم میگفت نی نی کوچولوم دختره...اگر بشه که چه شود...آرام مامانی...مطمئنم تا بدنیا اومدنش باباش هم برگشته

صدای بسته شدن در اومد..از اتاق رفتم بیرون..سپهر اومده بود...مگه ساعت چند بود؟نگاهی به ساعت توی سالن کوچک...انداختم...ساعت 7 بود..اوه زمان از دستم در رفته

من-سلام

سپهر-سلام...کلی جعبه و پاکت دستش بود و تعدادیشونم روی زمین گذاشته بود...داشتم نگاه پاکت هامیکردم که رنگاهمو دنبال..کردوباخوشحالی گفت-دوتا خبر واسه دارم

منتظر بهش چشم دوختم

..سپهر-یکی اینکه فردا مامان اینا میان اینجا وسایل خریدم واسه فردا..ویکیم اینکه واسه نی نی کوچولو کلی خرید کردم

..دست خودم نبود اما ذوق زده شدم..تاحالا بهش فکر نکرده بودم که برم واسه خرید

..سپهر وسایل هارو گذاشت توی آشپزخانه و پاکت هارو برداشت و رفتیم توی هال

روي مبل بافاصله ازش نشستم..پاکت هارو باز کردم..کلي لباس بچه بود..خدایا...انقدر باذوق ولنت بهشون خیره شده بودم که یه لحظه دلم خواست کاشکی بچم بود

لباس ها رنگ هایی بود که هم میشد واسه دختر باشه هم پسر...مثلا رنگ سفید و بعضی هاشونم سبزه تیره و سورمه ای..واسه بیرونش..یه جفت کفش داخل بود که دلمو آب انداخت..یه جفت کفش کوچولو به رنگ یاسی...وای خداعالی بودن

؟سپهر-چطور هستن

همونطور که چشمم به لباس ها بود گفتم-وای خیلی خوشگلن مرسی

(از زبان سپهر)

وقتی که میدیدم باذوق داره به لباس هانگاه میکنه بیشتر دلم میخواستش..خدایا اصلا فکرشو نمیکردم که این وقتی خوشحاله انقدر زیبامیشه...داشتم با لبخندنگاهش میکردم که متوجه شد...لبخندش محو شدو جاش یه اخم روی پیشانیش اومد..بلندشده به بهانه گرم کردن شام به آشپزخانه پناه بود

..ای لعنت بهت سپهر

* * * * *

امروز مامانم و سروش و زهرامیان...صبح زود بلندشدم و نمازمو خواندم و رفتم کمی به کارای کارخانه رسیدم و ساعت حدودا 10 برگشتم..خونه

خورشید بیدار شده بود..توی آشپزخانه بود..داشت دنبال چیزی میگشت توی یخچال...متوجه من شدو برگشت سمتم..سلام آرومی گفت...و منم جوابشو دادم

..من-دنبال چیزی میگشتی؟ اگر کم و کسری هست بگو تا بخرم

...سرشو انداخت پایین واز آشپزخانه رفت بیرون

من-بین خورشید این تنها خونه من نیست..تو اینجا زندگی میکنی پس خونه توهم حساب میشه...هرچی که میخوای رو بگو تاواست بگیرم

..برگشت و سرشو انداخت زیر و ابروم گفت-راستش دلم یه چیزی کشیده بود

خوشحال شدم..خیلی...از اینکه خورشید چیزی دلش کشیده بود...از اینکه توی دوران حاملگی هرچند که شکمش زیاد برآمدگی نداشت...اما بازم بااون ورم کمی که داشت زیباتر شده بود

?اه سپهر از این فکراییا بیرون...به خودم اومدم وگفتم-چی

خورشید-اومممم..لواشک

?لواشک?خنده ریزی کردم وباگفتن حتما رفتم سمت جاکفشی که کفشم رو بپوشم،که خورشید گفت-واسه شب چی درست کنم

فکری کردم و غذایی مورد علاقم روگفتم-ماهی

...حرفی نزد فقط بی حرکت ایستاده بود

?سرمو بلند کردم ونگاهش کردم...چشمش تر شده بود..اشک توی چشم هاش جمع شده بود..من جرف بدی زدم

?یه لحظه ترسیدم...بانگرانی گفتم-چی شده

باگفتن هیچی نیست رفت توی اتاق..نفهمیدم که چی شده اما حدس هایی زدم..حتما با این غذا خاطره ای داره..این روزها رو تحمل میکنم...شده باشه به اجبار..مطمئنم روزی میرسه که خورشید آریا رو فراموش میکنه وبه من وابسته میشه

..ازخونه زدم بیرون

توي مغازه يه پلاستیک پر از انواع آلوچه ها ولواشک ها جمع کردم وبعداز حساب کردنشون اومدم بیرون...جلوي میوه فروشي که داشتم میرفتم سمت ماشین،چشمم خورد به لیمو سبزهایی که زنگ زبباشون توي چشم بود...اگر خورشید دلش لواشک کشیده پس حتما لیمو هم میخواد..یه پلاستیک پرهم لیمو خریدم وسوار شدم و روندم سمت خونه..خونه اي باوارد شدن داخلش آرامشي وجودمو فرا..میگرفت اونم فقط از حضور گرم خورشید بود

خورشید تمام زندگي من بود...حتي خاضرم واسه نیوفتادن خراش کوچکی روي دستش،جونمو هم بدم...خرید لواشک که هیچه اگر....اراده کنه من دنیاوهم واسش میخرم

..وقتي رسیدم خونه خورشید توي آشپزخانه نبود..رفتم سمت اتاقش

خواب بود..چقدر زیبا..لبخند کمرنگي زدم ورفتم یکم از غذاي دیشب که اضاف اومده بود گرم کردم وخوردم وبعدهش شروع کردم به ..سرخ کردن کباب ها..چون این غدارو به شدت دوست داشتم توي پختنش ماهر بودم

(از زبان خورشید)

خواب بودن که بوي خوبی بینی م رو نوازش میکرد...بیدار شدم..رفتم توي آشپزخانه..سپهر داشت ماهي سرخ میکرد..یه لحظه دلم ..کشید

اما..آریا از ماهي متنفر بود..نه..من نباید چیزی رومیخوردم که عشقم ازش بیزار بود..حالم بدشده بود..دوست داشتم تمام دریاهایی که ماهي دارن رو به آتیش بکشم..دوست داشتم برم و تمام ماهي هارو بیرون خالی کنم..اما

حرفي نزدم و توي خودم ریختم

وارد آشپزخانه شدم..سپهر برگشت سمتم

?من-چرا بیدارم نکردي

سپهر مشغول شدور حین آشپزي گفت-چون خواب بودي..در ضمن کار زیاد واست خطرناکه

اومدم جوابشو بدم که چشمم خورد به پاکتی که از لواشک و آلوچه بود و درکنارش هم یه پاکت از لیمو ترش.. اومدم دلم هردوشو
..خواست اما بیشتر لواشک.. باذوق رفتم سمت لواشک ها

سپهر متوجه شد.. اهمیت ندادم و رفتم تعداد نسبتاً زیادی از لواشک ها ریختم توی ظرفی و روبه سپهر گفتم- من میرم توی سالن کاری یا
..کمکی داشتی صدام بزن

رو روشن کردم و مشغول دیدن شدم.. همینطور که تلوزیون تماشا میکردم هم تند تندو باولع TV.. بعد از شنیدن باشه ای گفت رفتم بیرون
..لواشک میخوردم.. انقدر خوردم و خوردم که احساس کردم دارم منفجر میشم

..یه عقی زدم و دنبالش دویدم سمت دستشویی

...هرچی که خورده بودم رو خالی کردم

..سپهر پشت در بود.. بانگرانی در میزد

..به صورتم چندبار آب پاشیدم بلکه حالم بهتر شه.. ناراحت شدم.. بجم بخاطر من و مشکلاتم ضعیف شده.. باید حتما فردا به دکتر سر بزنم

از دستشویی اومدم بیرون.. سپهر بانگرانی نگاهم میکرد

?سپهر- خورشید میخوای امشب بگم نیان

..من- نه مشکل جدی نیست.. فردا حتما به دکتر سر میزنم

سرم همچنان پایین بود.. دیدم سپهر حرفی نمیزنه.. تعجب کردم.. سرمو بالا گرفتم که چشمم توی چشم های عسلی رنگش قفل شد.. قلبم
..لرزید

..وای خدا.. چشم هاش رنگ چشم های آریایی منه.. تصویر آریا جلوم بود.. دست خودم نبود اما همچنان بهش خیره شده بودم

..باقطره اشكي كه از چشمم چكيد به خودم اومدم وباشرمندگي رفتم توي آشپزخانه..ديگه كم كم بايد ميرسيدن

..وسايل پذيرايي رو آماده كردم

يكم بعد رسيدن..رفتيم استقبالشون..اين لحظه ها لحظه ي سختي واسم بود..چون بايد نشون ميدادم كه عاشق سپهرم ونقش بازي
..كنم..درحالي كه همه چيز متفاوت هست

..به خاطر وجود برادر سپهر،يه كت ودامن بلند مشكي باشال فيروزه اي پوشيدم..وتپ سپهر..بهش دقيق شدم

..يه شلوار گرمکن طوسي ولباس صورتي

..چشم از ش گرفتم...بامامانش وبرادرش وزهرا سلام كرديم و به داخل دعوتشون كرديم

همه نشستن..ياكمك سپهر پذيرايي كرديم...من نميخواستم اصلا كاري رو باسپهر انجام بدم اما اون خودش سواستفاده ميكرد ومنم
...مجبور به سكوت كردن،بودم

?زهرا رفت كه كيفشو بياره از توي اتاق من..وقتي اومديرون باتعجب روبهمون گفت-چرا لباس هاي هورشيد توي اين اتاقه

..اين حرف وزد ونگاه مادر سپهر وسروش به سمت ماكشيده شد

...نميدونستم چي بگم?زيونم توي حصار دندان هام بود

سپهر-چون كه تعداد لباس هاي هر دومتون زياده ولباس هاي خورشيد توي اتاقمون جا نميشه..چشم هاشو ريز كردو ادامه داد-نبودن
..لباس هاي خورشيد توي اتاقمون باعث نميشه كه بخواد آدم هرفكري روكنه

..زهرا چيزي نگفت ونشست

....بالاخره اين شب يا بهتر بگم اين سريال تموم شد...همشون راهي خونه شدن وماهم رفتيم واسه خواب

...صبح باصدای آلارم گوشیم چشم باز کردم.. ساعت 8 بود.. وقت دکتر داشتم.. سریع لباس گرم پوشیدم و از خونه زدم بیرون

..... هوا خیلی سرد نبود اما تمام نوک انگشت های دستم سرد شده بودن.. اونارو فرو بردم توی جیبم و راهی مطب شدم

..کلی نشستم تا نوبتم شد.. وارد اتاق شدم

..تمام مراحل از جمله، آزمایش خون، سونوگرافی، فشارخون و چیزهای دیگه گرفته شد

دکتر -خب خانم قاسمی ببینید چی میگم...فرزندتون داره روبه ضعیفی میره... شما باید بیشتر رسیدگی کنید.. این جدی نگرفتن ها باعث کلی بیماری میشه.. پس از الان سعی کنید زیاد به مکان هایی که فشار عصبی روتون هست نرید... الان شما 1 ماهتون هست و باید خیلی به خودتون برسید

راست میگفت.. من اصلا فکر نیستم...دستی کشیدم روی شکمم.. ببخش مامانی.. قول میدم دیگه بهت خیلی برسم.. اصلا باورمنمیشد... یعنی من یک ماهم شده؟ پس از قبل بودم و نمیدونستم

امروز 13 فروردین مصادف با روز سیزده بدر هست... چند روز از آغاز سال جدید میگذره.. شکمم برآمدگی کمی پیدا کرده بود و من از این بابت بیشتر از قبل ذوق میکردم.. تصمیم گرفتیم که با خانواده سپهر بریم جای سرسبزی.. من اگه با خانواده سپهر نرم پس باکی... برم؟ زهرا و سروش فهمیدن حمله هستم اما گفتم که بعد از ازدواج حمله شدم.. هه.. دروغ پشت دروغ اونم بدلیل یه عشق بی معنی

توی ماشین بودیم.. ماشین ما پشت سرشون بود.. بالاخره رسیدیم.. واقعا راست میگفتن... جای بسیار زیبا و سرشار از رنگ سبز.. درختان و گیاهان بود

زیر انداز رو پهن کردیم و نشستیم.. کلی خوراکی خوردیم و حرف زدیم... از اون روز دیگه خیلی به خودم و بچم رسیدگی میکنم.. بازم... خداروشکر که اتفاقی رخ نداده

..دستشویی گرفته بود... روبهشون گفتم-من میرم دستشویی برمیگردم

سپهر -صبر کن منم باهات بیام

..دستام ومشت کردم و حرفي که گفتنش از زهر خوردن هم سخت تر بود روبه زبون آوردم

من-نه عزيزم..نزدیک..میرم زودميام

...بالاخره سپهر راضي شد وبه سمت دستشويي حرکت کردم

..راهي که من رفتم راه سختي واسه رسیدن به دستشويي بود

.....داشتم قدم میزدم وزیرلب شعري رو میخوندم..سرمو بلندکردم تا مسیر رو بادقت جستجوکنم که ناگهان

...چشمم توي دوتا تيله قفل شد...نفسم بندامد..دستام شروع کردن به لرزیدن..آه خدا چقدر دیدن این صحنه واسم عذاب آور بود

..دیدن صحنه اي که آریا وپانته آ دست تو دست هم قدم میزدن

..بغضم رو به سختي قورت دادم اما بازم بي فايده بود...چشم هام لبالب پراز اشک بود اما قادر به ریختن نداشتند

?آریاهم باتعجب بهم چشم دوخته بود وهمچنین پانته آ..یعني منو فراموش کرد به این سختي

سرمو گرفتم پایین وبه راهم ادامه دادم که یه دفعه پام گیر کرد به خوشه ي خاري که روي زمین روییده بود وباشکم افتادم روي زمین...صدای آه بلندي که کشیدم بلندشد...وباعث شد صدای پای کسی رو کنارم بشنوم

...آریا-خورشید...وبادو اومد سمتم

آریا-پانته آ زود برو سپهر رو پیدا کن بیارش

پانته آ-من پیشش میمونم تو برو

..آریا تقریبا باصدای بلندی گفت-بهت میگم برو

...صدای پای پانته آ به گوش رسید که نشان از رفتنش میداد

آریا آروم زیرلب حرف میزد..که گه گاهی متوجه حرفاش میشدم

آریا-خورشید..خدا چرا الان

..دست هاش رو زیر کمر وپام گرفت وبایه حرکت بلندم کرد

چرا درد داشتم..دلم درد میکرد اما..درد دلم با دیدن صحنه پیش روم بدتر بود..از حال نرفته بودم اما توان باز کردن چشم هامو نداشتم...

!!آریا حرکت کرد...یه دفعه به شدت زدم زیر گریه

...آریا ایستاد...سرمو توی سینش فشردم وبا گریه گفتم-آریا اگر بدونی چی میکشم..زندگی بدون خوشبختی بدون تو برام جهنمه

وباصدای بلندتری گفتم-آریا دارم از تب عشقت میسوزم..همش منتظر روزی هستم که بیای دستمو بگیري وبگی که همه چی تموم شد

آریا-پس چرا ازدواج کردی

..من-کاش میشد بفهمی..کاش میشد بایکی حرف بزنم

..شدت گریم افزایش یافت

من-اگر بدونی چقدر تنهام..تنهام..نیاز دارم دردودل کنم اما باکی؟چی بگم؟حرفی که واسه گفتنش باید پیش رو همه خفه شم..دردی که باعث شد توی دل بقبه هم بیوفته

و شروع کردم به گریه کردن..خدایا کاش میشد زمان همینجا و همین لحظه متوقف بشه..حاضرم جونمو بدم تا یک لحظه دیگه توی اینوضعیت باشه اما

همه چیز بر طبق و وقف مراد پیش نمیره..متوجه شدم که قطره ای از اشک روی گونم چکید..خدایا یعنی آریای من؟مرد من داره ؟گریه میکنه

..اودم چشم هام رو باز کنم تا بلکه کاری رو که دیگرون برای من نکردن رو انجام بدم...همدردی..آروم کردن

ناگهان یه درد وحشتناکی توی دلم پیچید که مانع گفتن حرفم شد...از ترس چشم باز کردم...باصدای بلندی گفتم-بچم..ودست گذاشتم ..روی شکم

آریا باتعجب اول به من وبعد به شکم نگاه کرد..متوجه برآمدگی که نشان از حامله بودنم شد

آریا-تو....تو حامله ای؟وای خدا چرا فراموش کردم

...نگاهش کردم..به چشم هایی که زندگی من درونشون بود..وای که چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود

..رومو برگردوندم و حرفی نزد

آریا-وای خدا...والله ای

روبهم گفتم-خورشید باورم نمیشه

...منو گذاشتم روی زمین ودستی به صورتش کشیدم..حرکات هیستریکی نشانش از عصبی بودن انجام میداد

..همونطور که اشک باعث دید ضعیف شده بود،از پشت پرده ی اشک بهش نگاه کردم..رفت گوشه ای وسیگاری از جیبش درآورد

؟آریا؟سیگار؟مگه ممکنه؟یعنی همش تقصیر منه

آریا متوجه سنگینی نگاهی که از جانب من روش بود، شد و نگاهم کرد... زیر لب چیزی روگفت که نفهمیدم ودستی لای موهاش کشید... ورفت...

وباز من تنها موندم ویک عالمه دردنازه..توي شک بودم..بدون هیچ حرکت ویا عکس العملی به جای خالیش که تاچند ثانیه...پیش،عشقی از جنش آتش اونجا بود

?باصدای سپهر برگشتم-خورشید خوبی

..نگاهش کردم..هم به اون وهم به پانته آ که باچشم هاش دنبال آریا میگشت...سریع حرکت کردو رفت

سپهر اومد بغلم کنه که مانع شدم..یاکمکش بلندشدم...آروم آروم قدم برمیداشتم...واسه رسیدن به جایگاهی که وظیفه من دراونجا،جز...نقش چیزدیگه ای نبود عجله ای نداشتم

..بالاخره رسیدیم...سریع سپهر خداحافظی کردو حرکت کردیم..بدون حرفی دنبالش میرفتم

..توي ماشین باوجود دردم در سکوت به سرمیبردم

..سرمو به شیشه های سرد ماشین،که بازهم در فصل بهاری خنک بود چسباندم

?با ایست ماشین بادقت به اطراف نگاه کردم..درمانگاه

...باهم بدون حرفی پیاده شدیم..دکترگفت خداروشکر چیزی نیست اما بیشتر باید مراقب باشم

.....رفتیم سمت خونه

دوماه گذشت...4ماهگی من...توي این دوماه خبری از هیچکس نداشتم...فقط

دلم واسه مامانم..واسه کسی که توقع دیگه ای ازش داشتم تنگ شده بود..که زنگش زدم...جز گریه و سرزنش از جانبش چیز دیگه ای...به گوش نرسید

..امروز قرار بود مازیار بیاد خونمون...شنیده بودم که به خاستگاری سپیده رفته والان نامزد هستن

توی نبود من چه خوشی هایی که اتفاق نیوفتاد...من خیلی خوشحالم..چون مطمئنم قراره سپیده هم بیاد..اینو سپهر گفت..گفت شاید...بیاد...کلی به خودم رسیدم وکلی غذا آماده کردم..خوشحالم از اینکه کسی میاد که حداقل شاید اون بتونه مرحم دردام بشه

الان آماده نشستم ومنتظر رسیدنشون هستم..سپهر هم متوجه اضطراب و شادمانی من شده..شاید اونم روحیش باز شد..بعداز دیدن اون...صحنه دراون روز نحس هرچند باتفاقی که واسه تکراری لحظه شماری میکنم، حال وروز بدی داشتم

بالاخره زنگ در به صدا دراومد...وای خدا...قلبم تند تند به تپش افتاد..بادو رفتم سمت در...درو باز کردم..مازیار وارد شد...سریع.....باهاش سلام کردم و فرستادمش داخل تا پشت سرش سپیده وارد بشه...اما

خدایا...چرا من؟ چرا یه خوشی نباید سرراهم وجود داشته باشه؟ چرا نباید خودمو خالی کنم؟ چرا کسی نیست بفهمه که حتی ذره ای؟ درکم کنه

سپیده نبود...پشت سرمازیار کسی وجودداشت

همونطور که پشتم بهشون بود صدای مازیار به گوش رسید-اوممم..خورشید...سپیده امروز درس نداشت نتونست بیاد..روز دیگه ای..حتمامیاد

داشت دروغ میگفت..سپیده هم مثل بقیه ترکم کرده..درست مثل بقیه..واین من بودم که دلیل و مانع رسیدن به عشق خودم و بقیه بودم...شکست خورده ی این بازی احمقانه آریا و مهسا هستن..تمام سعی من اینه که درد بقیه درمان بشه..من هیچی اما بقیه نباید عذاب...بکشند..آریا روزی میفهمه که بی لیاقت ترین منم

برگشتم سمتشون و بعداز قورت دادن بغض سختی،لبخند تلخی همچو تلخی قهوه زدم و رفتم توی آشپزخانه...نه خورشید گریه نه...الان نه

وسایل پذیرایی رو برداشتم و رفتم توی سالن..هر دوشسته بودن..سپهر سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود ..مازیار هم سرشو با دست هاش گرفته بود...حتمالو نا هم اعصابشون خورده

..با ورود من به خودشون اومدن

اون دو داشتند باهم حرف میزن اما همچنان سرمن پایین بود وتوي حال خودم بودم..آخ که چقدر دلتنگ بودم...دلتنگ روزهاي شاد..دلتنگ خانوادم..دلتنگ مهسا..دلتنگ خونم..دلتنگ آریا...دلتنگ مامان

..دلتنگ مادري که شاید من فرزندش باشم اما اونم توي سختي هام ترکم کرد..اونم بدون دونستن دلیل

باصدای مازیار از فکر اومدم بیرون-خورشید قول میدم که یروز بیارمش

به نقطه ي نامشخصي خیره شدم وجواب دادم-نه..من کسی رو به دیدنم مجبور نمیکنم..سپیده هم مثل بقیه..مثل بقیه که منو به چشم بد...میبینن،اونم میبینن..مثل بقیه که ترکم کردن..اونم فقط به خاطر

..نگاه سپهر کردم وحرفمو ادامه ندادم

مازیار-خورشید من میدونم..سپهرم میدونه..که تو از برگ گل هم لطیف تری..ولی باور کن همه چی درست میشه..همه از تهمت ها وفکرای بدشون شرمنده میشن

نگاهش کردم وبا بغض توي صدام گفتم-نمیشه..کاش میشد..بیبین من اونقدر تتهام..اونقدر درد دارم که دونستن شما از حال وروزم فرقی به حال نمیکنه..من به کسایی نیاز دارم که نیستن

..وبلندشدم وبادو رفتم توي اتاق...نمیدونم چرا هرچی گریه میکنم این داغ تمومی نداره..داغ دل..داغ اشک

گریه کردم..به اندازه نامشخصي اما فقط گریه میکردم..بیاد آهنگی افتادک که دقیقا وصف حال من بود...گوشیمو برداشتم وروي آهنگ کلیک کردم

قلب من میگه که هستي اما چشمام میگه نیستي

خیلی سخته باورم شه که توپیشم دیگه نیستي

بگو که هنوز چشانتو روبه عشق من نبستی

چشم من می‌گه تو رفتی اما قلبم می‌گه هستی

حالا که همش خیاله بزار دستاتو بگیرم

بزار تو فرض محالم باتوباشم تا بمیرم

بزار عاشقت بمونم.. بزار عاشقت بمونم.. بزار عاشقت بمونم

حالا که همش تو رویاست نزار دلتنگت بمونم

مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب میدونم

بزار عاشقت بمونم.. بزار عاشقت بمونم.. بزار عاشقت بمونم

مگه میشه تونباشی تومنه نفس میمونی

دستای گرم تو کاشکی تو به دستم برسونی

بی تو قلبم بی پناهه میمیرم وقتی که نیستی

مگه میشه باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی

جالا که همش خیاله بزار دستاتو بگیرم

بزار تو فرض محالم باتوباشم تابمیرم

بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم

حالا که همش تورو یاست نزار دتنگت بمونم

مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب میدونم

.....بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم

(فرض محال)مازیار فلاحی

(..واقعا آهنگ بسیاری زیبایی هست)

از ته دل اشک میریختم..در اتاق قفل بود اما کسی هم در نزد..اشک هامو پاک کردم و رفتم بیرون..کسی خونه نبود..نه سپهر و نه
...مازیار

..همون لحظه در باز شدو سپهراومد داخل

من-رفت

سرشو به علامت مثبت تکیون داد

سپهر-آره نیم ساعتی میشه

اوه چقدر توی اتاق بودم پس

..اومدم برگردم توی اتاق که باصدای زنگ تلفن خونه سرجام ایستادم

..چون نزدیکم بود رفتم سمتش و جواب دادم

من-بله

...مازیار بود

مازیار-سپهر داریم بدبخت میشیم

متعجب شدم

من-من خورشیدم

مازیار-خورشید تویی؟ خورشید زود بیاید داریم بدبخت میشیم

?باترس گفتم-چی شده؟کجا

مازیار-مهسا

باداد گفتم-مهسا چی

...مازیار-داره خودکشی میکنه

چشمام گرد شدن..قلبم ایستاد..سرم یه لحظه گیج زد

?من-ک..کجا

مازیار-بالای پشت بوم آپارتمان شما.. اومده بود خونتون ورفت توی اتاقت ومثل اینکه خاطرات اونجا عذابش داده

سریع گوشی رو قطع کردم وروبه سپهر گفتم-سپهر بدو.. مهسا داره خودکشی میکنه.. باید سریع بریم

...سریع یه مانتو انداختم روی لباسم ویه شلوار شاده پوشیدم وباهمون شال وزدیم از خونه بیرون

سپهر باسرعت رانندگی میکرد...خدایا چیزیش نشه..میمیرم..اگر تاالان جلوی مرگمو گرفتم دلش امیدی که داشتم بوده ولی اگر چیزیش بشه دیگه نمیتونم..آخ مهسا منو ببخش..قربونت برم چی سرت اومد

یکم بعد رسیدیم جلوی آپارتمان

کوچه پراز جمعیت بود..به مسیری که مردم بهش اشاره میکردن وخیره شده بودن نگاه کردم..مهسا بود..تپش سراپا مشکي بود ..وموهایش هم باز بود...وای که چقدر دلم واسش تنگ شده بود

...صدای جیغ کسی به گوش رسید..رفتم جلو..خاله بود داشت جیغ میزد..مامان هم کنارش وسپیده ای که کاروز درانتظارش بود

..ماهان هم گوشه ای کنار مازیار ایستاده بود..پلیس هم بود

غلغله ای واسه خودش بود..مهسای من اون بالا بود..سرمو سمت بالا گرفتم..سرش درخال چرخش بین مردم اطراف بود که چشمش به من افتاد..منو دید..قطره ی اشکی بی اراده از چشم چکید..مهسا لب پرتگاه روی دو زانو نشست..از بغض سختی که به گلویم چنگ ..میزد،چونم شروع کرده بود به لرزیدن

باصدای جیغ وداد خاله برگشتم سمتشون..همشون نگاهم میکردن..آخ که چقدر مامانم شکسته شده بود..آخ مامان..دیدي...دیدي فقط به ..خاطر آبروت منو ترک کردی ولی الان داری چی میکشی

..خاله هم خورد شده بود..سپیده..سپیده هم داشت باتاسف نگاهم میکرد

من همچنان بهشون خیره شده بودم..دلتنگ این چشم ها بودم..چشم هایی که بعداز چندین ماه خیره شدن بهشون خوش بود

خاله-دختره ي عوضی..ببین..ببین دخترمو...ببین الان خودشو میکشه اونم فقط بخاطر کارای تو

وبادستش به سمت بالا اشاره کرد...جمعیت سکوت کردند..همه نگاه ها به من بود ومن...داشتم بین اون همه نگاه تاسف بار آب میشدم..دلم میخواست زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه

..مهسا جیغی زد...ودر پی اون

مهسا-خویشید..من باهات درد و دل کردم عوضی..بهت گفتم از حال من از جسم ولی تو..تو از پشت بهم خنجر زدی..وزد زیر گریه ..وادامه داد-من همیشه عمرم یه آرزو داشتم..توی پست رذل منو از همه چی دور کردی

وبلند بلند گریه میکرد..جوری که گریش دل همه رو به خون مینشوند..جیگرم آتیش گرفت..روی زانو نشستم..جمعیت با وجود پلیس ..خلوت شده بود...فقط چند همسایه بودن

من-مهسا بیا پایین..توبیا پایین..من بهت قول میدم که آرومت کنم..چیزایی میگم که حالتو خوب میکنه

..خدایا..من نباید بگم ولی نمیتونم دیگه دهن بسته بمونم

مهسا-خفه شو..خفه شووووو

وبلندشد وایستاد...شروع کرده بودم به جیغ زدم..خاله وبقیه هم همینطور..نه..مهسا نه

مهسا نگاهی به سپهر که گوشه ای ایستاده بود انداخت..بهش خیره شده بود..واسه چند دقیقه وبعداز اون چشک هاشو بست وزیرلب ...چیزی روزمزمه کرد و خودشو پرت کرد پایین

..بلندشروع کردم به جیغ زدم..چشم هامو بسته بودم وجیغ میزد

که ناگهان صدای افتادن مهسا به گوش رسید

.....نه...مهسا نه..خدا بگو که دروغه..سرم به شدت بدی تیرکشیديو از حال رفتم

...وقتي چشم باز کردم همه جاسفید بود..بیمارستان بود..یه لحظه یادم به اتفاق پیش پا افتاده،افتاد...وای مهسا

چشم هامو بستم و آروم آروم وبی صدا اشک ریختم..انقدر حالم بد بود گه حتی نمینونستم داد بزئم..بگم مهسا!!!! بیا..بیا فدات بشم..بیا همه زندگیم برای تو...بیا جونم برای تو..دوست داشتم از ته دل جیغ بزئم...فریاد بکشم..از همه چی اعتراض کنم...اما توان هیچی رو نداشتم

صدای باز شدن در اومد...متوجه شدم کسی کنارم نشست..برام مهم نبود کیه اما من فقط میخواستم حرف بزئم

باچشم های بسته گفتم-چی شد؟رفت؟من وول کرد؟بهش بگو بیاد..بگو بیاد بهش همه چیو میگم..بگو که مهسا به خاطر من..نمرد..تورو خدا بگین..از بچم..از عشقم..از زندگیم..از زنده بودن عشقم..از زندگی کردن میگذرم فقط اون بیاد

..وزار زار اشک ریختم..دلم پر بود..حالم خیلی بد بود

..چشم هامو آروم آروم باز کردم..سپیده کنارم بود

?باچشم های پراز اشک نگاهش کردم..چرامشکی تنش نبود؟یعنی واسشون مهم نبود

سپیده باغیض نگاهم کرد..هرچند چشم هاش بارونی بود

..سپیده-مهست زندست..پلیس ها تشک بادی گذاشته بودن..الانم بستری هست

شکرت خدایا..صدمرتبه شکرت..اون لحظه حالم قابل توصیف نبود..نمیدونستم چطوری بیان کنم..خندیدم..خنده ای از روی خوشحالی..بعدازاین چند ماه این اولین خنده ی من از ته دل بود..سرمی که توی دستم بود رو کندم..سوزش بدی بوجود اومد اما مهم نبود..بلندشدم ورفتم بیرون..سپیده دنبالم اومد..داشتم دنبال اتاق مهسا میگشتم..بالاخره ماهان رو دم در دیدم..فهمیدم اونجاست..بدون توجه بهش رفتم داخل..کسی پشت سرم نیومد..کسی هم توی اتاق نبود..ومهسا در خواب به سرمیبرد..رفتم کنارش نشستم..مهسا فقط..خدایمیدونه که چقدر خوشحالم..دستشو گرفتم وبوسه ای بهش زدم

اون خواب بود اما من حرف میزدم-مهسا..کاش فقط یه نفر حال من رو درک میکرد...دردی که من میخشم خیلی بدتر از این هاست..میدونی چقدر دوست دارم یکی بیاد پیشم بگه چته خورشید؟چرا گریه میکنی؟دردت چیه؟ولی کسی وجود نداره..واسه دنیای من هیچکس نیست..هیچکس

..واجازه جاري شدن اشک هام رودادم

..سرمو بلندکردم ومتوجه نگاه مهسا روي خودم شدم

مهسا-گمشو

...من-مهسا م

مهسا-گفتم گمشو بيرون

من-باشه باشه ميرم...فقط بدون خيلي خوشحالم كه حالت خوبه..مهسا يه روز تو ميخندي...مطمئن باش روز خوشبختي تونزديكه..ت فقط مراقب خودت باش

...وزدم از اتاق بيرون..صداي هق هق گريه مهسا به گوش ميرسيد

سريع اومدم بيرون..سپهربيرون بود..سوارشدم...من الان كناركسي بودم كه مهسا تاچند لحظه پيش داشت خودش رو واسه اين لحظه ..كه جاي من باشه ميكشت

...سرمو به پشتي تكيه دادم

من-چرا ولم نميكني?بامهسا خوشبخت ميشي...هردوتون خوشبخت ميشين..من ويچم وآريا هم خوشبخت ميشيم..همه خوب ميشن..همه چي درست ميشه

..سپهر زد روي فرمون وكفت-خورشيد..نميفهمي..فقط حال خودتو اطرافيانت برات مهمه..منم مثل بقيه عاشقم

.....حرفي نزدم وبی صدا اشک ریختم..به حال بدی که داشتم و تحت هیچ شرایطی راه درست شدنی نداشت

..یک ماه گذشت...از اون روز گذشت...امروز روز مرگ منه

امروز روز عروسی مهسا است..بانیما...نیما عاشق پیشه مهسا شده و مهسا هم پیشنهاد ازدواجش رو قبول کرد...هر چند که عروسی ..مهسا همچو عروسی منه...هر دو به اجبار..ولی از ته دل دعایم کنم روزی برسه که خوشبختی مهسا و آریا رو به چشم ببینم

ماهم دعوت شدیم..مهسا دعوت کرد تا زجر بشکم ومن فقط و فقط بخاطر احترامش پامو اونجا میزارم..تا زجر کشیدنمو ببینه بلکه آروم ..ترشه

ماهم شده..شکم دیگه بزرگ شده..تصمیم گرفتم لباس گشادی بپوشم..یه لباس بلند کرمی رنگ..قسمت شکم کمی گشاد بود واسه 5 راحتیم و پایین تنه هم آزاد..موهامو پشت سرم جمع کردم..آرایش هم نداشتم..یه کفش راحتی کرمی پوشیدم..ومانتو وشالی پوشیدم وزدیم ..بیرون..حس بدی داشتم..دلشوره ی بدی توی وجودم بود

بالاخره رسیدیم..به تالار بزرگی..ماشین رو سپهر پارک کرد و راهی شدیم..یه دفعه چشمم به ماشین کمری مشکی افتاد...چشم هام رو بستم و باز کردم..اونم بود..سپهر متوجه شد اما حرف نزد..وارد شدیم..جمعیت شلوغی بود..رفتیم و گوشه ای نشستیم..یکم گذشت که عروس و داماد یعنی مهسا و نیما رسیدن..باصدای سوت و دست مهمان ها راهی جایگاه شدن..چقدر مهسا زیبا شده بود..مثل ماه شده ..بود..توی اون لباس سفید برق میزد..اما غمی توی چهرش بود

..دیدم..اما سریع روشو ازم گرفت...سپیده و مازیار رو دیدم..سپیده موهاش رو بلوند کرده بوده..خاله و مامان رو هم دیدم

..مهسا و آتوسا هم کناری ایستاده بودند و باهم بالبخند صحبت میکردن..پس این دو هم بهم رسیدن..سمیرا جون و آقامیر هم بودن

باچشم دنبال کسی میگشتم..همونطور که دنبالش میگشتم چراغ ها خاموش شد..واسه رقص دونفره..مهسا و نیما وسط رفتن..آهنگ شروع به نواختن کرد..نگاه مهسا به جاهای دیگه بود اما نگاه نیما به مهسا

داشتند حرف میزدند...کم کم همه زوج ها رفتن وسط..سپیده و مازیار،ماهان و آتوسا و بقیه...نگین هم شنیده بودم ازدواج کرده و رفته شمال....مژده هم تازگیا باکسی آشنا شده

همه رفتن..یکم گذشت که سپهر گفت-خورشید اگه میخوای بریم برقصیم

نمیدونم چرا اما قبول کردم..انگار چیزی اون وسط بود که منو میکشوند اونجا

قبول کردم و بلند شدیم... رفتیم وسط... شروع کردیم به رقصیدن... به خاطر شکم بینمون فاصله کمی بود... دستام روی شانه سپهر بود... دوستای اون دور کمردم

داشتیم میرقصیدیم که نگاهم توی نگاه کسی که چشم به راهشم قفل شد... آریا بود... دقیق شدم بهش... ریش در آورده بود... ریش؟ بلندی... شکسته بود... تپش هم مشکي بود... داشت با پانته آ میرقصید... چقدر دلم واسش تنگ شده بود... یعنی باپانته آ ازدواج کرده

(از زبان آریا)

یعنی باسپهر خوشبخته؟ پس چرا نگاهش منو زجر میده... پانته آ متوجه شد... کنارگوشم گفت- عشقم بریم یکم صحبت کنیم

..واسه اینکه از اون مکان خارج شم قبول کردم... رفتیم توی حیاط... پانته آ داشت میرفت ته حیاط... میگفت میخواد حرف مهمی روبزنه

رفتیم ته باغ... به درختی تکیه دادم... چشم هامو بستم و گفتم- میشنوم

اومدنزدیک... یقه کتم روگرفت... سرشو نزدیک کرد

?پانته آ-یعنی بعداز این همه مدت که نامزدیم نمیخوای منو ببوسی

..چی میگفت؟ ببوسمش؟ نه غیرممکنه... بعداز خورشید دیگه همه چی غیرممکنه

ازخودم جداش کردم وبا عصبانیت گفتم-پانته آ برو کنار... اصلا ازاین کارات خوشم نیاد

..اما اون ول کن نبود

پانته آ-من دوست دارم... خورشید لیاقت تورو نداره... اینوباید دیگه فهمیده باشی

..چشم هاموبستم... چشم هام پراز اشک بود... بستمش تا مانع ریزشش بشم... اما قطره ای چکید... دیدن اون درکنار سپهر عذاب آور بود

یه لحظه احساس کردم داغ شدم..چشم هامو رو باز کردم..پایته آی عوضی از فرصت سواستفاده کرد و بالاخره منوبوسید..اولین بوسه ..ازجانت اون پست فطرت

صدایی اومد...سریع به عقب هلش دادم..برگشتم سمت صدا...اما کسی نبود..روبه پایته با دادگفتم-چه غلطی کردی؟هان؟ویکی خوابوندم تو گوشش..جیغ آرومی کشید...یفش رو چسیدم وبا عصبانیت گفتم-اگر دفعه دیگه چنین غلطی رو کرد نابودت میکنم کثافت

وباقدم های بلند رفتم داخل

(از زبان خورشید)

باورم نمیشد..اون دوتاھمو بوسیدن...بعد از خارج شدنشون به بهانه دست شویی دنبالشون رفتم..آه پس آریا فراموشم کرده..خورشید احمق..پست..بیین..بیین اینم از امیدی که داشتی

..ازدستشویی اومدم بیرون..چشم هام از گریه سرخ شده بودند..آریا رودیدم که گوشه ای از سالن ایستاده بود وسیگار میکشید

..من ودید..رفتم سمتش..آب دهانمو قورت دادم

من-خوشبخت شی..شاید ناخواسته دیدم ولی چیزی رو دیدم تا چند لحظه پیش که نشان دهنده عاشق شدن دوبارته

..آریا چشم هاش از تعجب گردشد

آریا-خورشید

وسط حرفش پریدم وگفتم-هیسس چیزی نمیخواد بگی..فقط خواستم بگم که تبریک میگم

وحرکت کردم که بازمو گرفت..چشم هامو واسه لحظه ای بستم..آریا منو کشید سمت خودش..چون تعادلی نداشتم از عقب خوردم ..توی تخت سینش

..برگشتم سمتش..فاصله کمی بینمون بود

..اون گوشه اي که مابوديم تعداد کمي فقط ميتونستن ماروبينين

بهم خيره شده بوديم..الان متوجه ميشم که واقعا چقدر دلتنگش بودم..سرمو توي سينش فشردم ومحکم به خودم فشردمش..چقدر اين لحظه زيبايي بود..دلم واسه روحش،جسمش،عشقش،بوي عطرش تنگ شده بود..دوست داشتم در خودم حلش کنم..آريا يکم ازم جداشد..نگاهش به من بود..سرشو نزديک آورد..بي اختيار چشم هام بسته شد..نزديک تر شديم..فاصله اي باقي نمونده بود،که آريا سريع منو از خودش جدا کرد وبا گام هاي بلند رفت

دلم شکست..جوري که صداي شکستش به گوشم رسيد..بيبين خورشيد ديدني گفتم اون عاشق پانته آ شده..اون گوشه نشستم وکلي اشک...ريختم..فکري به ذهنم رسيد...اين زندگي ديگه واقعا سخت شده..نميتونم تحمل کنم..نميتونم ببينم ودم نزنم

..بلندشدم..آروم رفتم سمت اتاق پرو..مانتومو برداشتم..پوشيدم واز در زدم بيرون..اما دقيقه آخر همه رو نگاه کردم

...مهسا..مامانم که حتي ازوجودم باخبرنشده..ماهان..آتوسا..نينا ..سپيده..مازيار..سپهر..پانته آ..سميراجون..اقامير..آريا

...بغضمو قورت دادم ورفتم بيرون...پاي پياده توي.عابر پياده ها قدم ميزدم..نه گوشي همراه بود نه پولي فقط کليدخونه

دلم پر پر بود..از همه چي..ازاينکه ديگه تحمل همه چي واسم تموم ميشه..تحمل چيزهاي غير قابل تحمل وسخت..سخت سخت

گريه ميكردم وميدويدم...خدايا كمکم کن اين کارم تهش به پشيموني ختم نشه..تاحالا همه ي کارام واسه دل خوش بقيه بود ولي ديگه ..نميتونم..مشکلات من تمومي ندارن

رسيدم خونه..باکليد درو بازکردم ووارد شدم..رفتم توي اتاقم..باگريه يه چمدون بزرگ رو پراز لباس واسه خودم وواسه بچم جمع کردم..شايد ديگه هيچوقت برنگشتم..پس وسايل داشته باشم..پرتا پر لباس..بلندشدم ورفتم سمت کتو..هرچي طلا وجواهرات کادوي هردو عروسيم روداشتم هم گذاشتم توي كيف کوچکي به همراه مقداري پول..گوشيمو هم برنداشتم...من ديگه به اين چيزا چه احتياجي؟!ممکنه داشته باشم

کاغذي برداشتم وشروع کردم به نوشتن..نامه مخصوص شخص خاصي نبود..از دردم از همه از چيزايي که کشيدم مينوشتم..گريه ..ميكردم ومينوشتم..تند تند انگار دستم هيچ کنترلي بر خودکار در دستم نداشت

آهاي دنيا دلگيرم ازت..آهاي زندگي سيرم ازت-

میدونی سپهر..من تمام این مدت سختی کشیدم..از روزی که ابراز علاقه کردم..روز خوشی با وجود تو نداشتم..امروز چیز غیرقابل تحملي دیدم..چیزی که داغونم کرد...من تمام این مدت رو با نور امیدی که در دل داشتم صبر کردم..گفتم آریا میاد..اونم منو میخواد..میاد و بچمونو باهم بزرگ میکنیم..ولی چی شد؟ امروز جدایی و سردی ازش دیدم..داغون شدم..اون دیگه منو نمیخواد..اون دوری کرد از من ولی پانته آ رو بوسید..آه..مامانم..میشناسیش که..مامانی که همه ی این سال ها بدون وجود پدر پشت هم بودیم و زندگی کردیم..من توی شرایط بد زندگی کنارش بودم ولی اونم ترکم کرد..گفت برو خورشید..برو آبروم رفت..نمیدونم چرا ولی مقصر تمام اتفاقات انگار منم..مهسا..مهسایی که به خاطر پستی تو قرار بود بمیره اما دل سنگ تو حتی لرزشی هم نداشت..فقط خودخواهی..مهسا امشب زندگی نابود میشه..داره کاری رو میکنه که من کردم..بین همه ترکم کردند..سمیرا جون..بالینکه باهام بد بود ولی بازم دلم برای بدی هاش برای غرغر زدنش تنگ شده

برو به مامانم و مهسا بگو...بگو خیلی دوستون دارم..ترک شما باعث مرگ من شد..من هیچوقت هیچ کدومتونو نمیبخشم..هرگز

..به آریا هم بگو...بگو خیلی دوست دارم..بگو نابودی زندگی من فقط بخاطر نفس کشیدن تو بود

و تو سپهر..ازت متنفرم..آره پاک بودی ولی عشق تو نسبت به من کثیف بود..من رفتم..میرم جایی که بتونم واسه خودم زندگی کنم نه واسه تو و بقیه..هیچوقت سراغ نیاید..خدانگهدار

خورشید

کاغذ رو تا کردم و گذاشتم روی تختم..کاغذ خیس خیس بود..بعد از عوض کردن لباس هام چمدون رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون اما

..لحظه آخر برگشتم..برگشتم سرکمد و عکس های ازدواج با آریا رو برداشتم و حالی زار زدم از خونه بیرون

?من باید کجا برم?کجارو دارم که برم

نگاه ساعت کردم..ساعت 5/12 بود..تاکسی گرفتم و رفتم سمت ترمینال..خدا رو شکر بلیط داشتن

?مرد-بلیط واسه کجا میخواید

?چی باید بگم

من-کجا ها رودارید

شروع به گفتن نام چند شهر و روستای نزدیک شیراز روگفت..تصمیم گرفتم برم جایی که ناآشنا باشه..بالاخره یه روستایی که اسمی..تاحالا ازش نشنیده بودم رو انتخاب کردم ولبیطشو خریدم..روستا نزدیک بود..شاید مسیر از اینجا تا مقصد چندساعته باشه

سوار مینی بوس شدم ومنتظر نشستم..تعداد کمی افراد اونجا نشسته بودن..بالاخره بعداز ربع ساعت راننده اومد وحرکت کرد سمت..روستا

حدود3ساعت بعدرسیدیم..گوشه ای از روستا نگه داشت و همه پیاده شدیم..چقدر تاریک بود اونجا..سردرگم بودم..نمیدونستم باید کجا برم

حرکت کردم تا شاید به جایی رسیدم...توی کوچه های خاکی که اطراف پراز خانه های قدیمی وکوچک بودن وتوی شب نمایی نسبتاً..ترسناکی رو داشت قدم میزد

..خیلی میترسیدم...همونطور داشتم تند تند راه میرفتم که صدای مردی رو پشت سرم شنیدم

ببین کی اینجااست-

باترس برگشتم عقب..یه مرد سن بالا باچهره ژولیده ووحشتناکی بود..داشت میومد نزدیک...از ته دل جیغ زدم...تا میتونستم جیغ میزد وبالاون حالم میدوبیدم..اونقدر ترسیده بودم که حد نداشت

بعد از کلي دويدن رسیدم به خونه ای که مشخص بود چراغ حیاطش روشنه

سریع رفتم وشروع کردم به در زدن

..در باز شد توسط شخصی..بادقت نگاه کردم..یه خانم مسن بود..خداروشکرکردم

خانم مسن با تعجب بهم چشم دوخت و سپس گفت-سلام دخترم..این وقت شب..اتفاقی افتاده

نتونستم جلوي خودمو بگیرم وزدم زیر گریه... میان حق هق گریم گفتم-من غریبم..هیچ جارو هم نمیشناسم..حامله هم هستم..تتاهم..بی کسم..هیچ جایی رو ندارم..بهش چشم دوختم وبالاتماسی که درون صدام موج میزد گفتم-خواهش میکنم به من سرپناه بدید..فقط واسه اینکه شبمو صبح کنم..قول میدم صبح برم دنبال خونه

..خانم مسن بامهربونی گفت-بیا دخترم..بیا داخل..منم تتاهم واسه همین تااین وقت شب هابیدار میمونم

ورفت از جلوي درکنار...وارد شدم..یه حیاط کوچک که یه سکویی داشت در قسمت راست ویه حوض کوچکی هم کنارش وقسمت چپ هم یه باغچه که مشخص بود پراز گل وگیاه درونش بود...یه مکان کوچکی هم باچوب درست شده بود که فکرکنم خانه مرغ ها ...بود..اینو از صدای آروم مرغ ها که قد میگردن،فهمیدم

خانم مسن-بیا تو دخترم

لبخندی از روی تشکرزدم ووارد کلبه کوچکی که داشت شدم..از چند پله ی کوچک بالا رفتیم وخانم درو بازکردم ووارد خانه شدیم..باید میترسیدم ونباید اعتماد میکردم..اما چهره واخلاق ونگاه این زن اونقدر مظلومانه ومهوبان بود که نیاز به شک یا تردیدی نداشت

یه سالن کوچک روبه روم بود که ته سالن یه آشپزخانه کوچک بود...قسمت چپ هم دوتا در بود..گه فکرکنم اتاق خواب بودند..کنار آشپزخانه هم درکوچکی بود که اونم حتما حمام بود ودستشویی هم حتما بیرون توي حیاط بود آخه در کوچکی هم توي حیاط مشخص بود..

..خانم مسن-خب دخترم بشین

چمدون رو گذاشتم کنار در وکفشم رو درآوردم و رفتم روی زمین که برای تکیه دادن پشتی های بزرگی قرارداشت وبالشک های ..کوچکی هم روی زمین ویه تلوزیون کوچکی هم توي سالن قرارداشت

?خانم مسن-خب نمیخواهی خودتو معرفی کنی دخترم

بهش خیره شدم وگفتم-من خورشیدم

?خانم مسن-چه اسم زیبایی...شوهرت کجاست دخترم

سرمو انداختم پایین و حرفی نزد. فکر کنم متوجه شد که حرف خوبی نزده. چون سریع گفت-من معرفی نکردم..من مهری هستم..توی ...این محل بخاطر اینکه ستم نسبت به بقیه بیشتره همه یاصدام میکنن هم خاله مهری..فقط به زدن لبخند کوچکی اکتفا کردم

خاله مهری-خب دخترم انگار خسته ای..واست هم خوب نیست خسته بمونی..بلندشو بریم واست جا پهن کنم بخواب صبح بقیه حرف ...ها رو میزنیم

لبخند زدم و باهم بلند شدیم...خاله مهری یه خانم حدود 60 سال بود..زنی نسبتا تپل بارنگ پوست گندمی مانند و چروک هایی روی پوستش ...که نشون دهنده سنش بود که البته همون چروک ها چهرش رو بانمک کرده بود...خاله مهری لباس محلی برتن داشت

چمدون رو برداشتم و پشت سرش وارد اتاقی شدم..یه اتاق کوچکی که قسمت راستش پراز پتو و تشک بود که روش یه ملافه کشیده بود و قسمت چپ هم کنار پنجره کوچکی که روبه حیاط بود،میز کوچکی که فقط روش یه قاب عکس بود...نگاه عکس نکردم..اخه خیلی خسته بودم...خاله تشکی بیرون آورد همراه پتو و بالش...پهن کرد و گفت که خودش توی سالن میخوابه..تشکر کردم و بعد از عوض کردن لباس هام به رخت خواب پناه بردم...بعد از فکر کردن به اتفاقات اخیر و خداروشکر کردن بابت اینکه سرپناهی پیدا کردم ...به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با تابش نور خورشید که از پنجره اتاق به چشم میتابید،چشم باز کردم..ساعت 8 بود..موهامو بستم و شالمو سر کردم و رفتم ..بیرون

خاله مهری توی آشپزخانه بود..رفتم پیشش

من-سلام خاله صبح بخیر

خاله برگشت ستم و لبخند دلنشینی که باعث شد احساس خوبی بهم دست بده،گفت:سلام دخترم صبح توهم بخیر..بیا دارم وسایل ..صبحانه رو آماده میکنم

باکمک هم سفره صبحانه رو چیدیم..صبحانه تخم مرغی بود که از مرغ های خاله بود..صبحانه خوبی بود..بعد از خوردن صبحانه کنار خاله نشستم و گفتم-خاله مهری..دستت درد نکنه بابت اینکه بهم سرپناه دادی..دیگه مزاحمتون نمیشم..امروز میرم دنبال یه خونه نقلی میگردم

..خاله-این چه حرفیه..خورشید دخترم بمون پیشم..هم خودت تنها نمیمونی و واست خطرناکه تنهایی هم من تنها نمیومم

سرشو انداخت زیر وگفت-من الان 10 سال هست که تنهام.. شوهرم رو شب توي ده گرگ بهش حمله کرد.. يه دختر داشتم که شوهر کردو رفت خارج از ايران.. منم اینجا تک و تنها.. فقط يه همسايه دارم که اونم بعضي وقتا يه سرميزنه بهمون

دستشو گرفتم وگفتم-خاله جون.. اينجور شما اذيت ميشيد

خاله-اين چه حرفيه؟ من از خدامه.. بعد از 10 سال يه نفر پيشم باشه.. تو هم مثل دخترمي

لبخند زدم.. خودمم دلم ميخواست.. ديگه از تنهائي بزار بودم

من-پس اجازه بديد من برم يكم خريد كنم بيام.. هم واسه خودمون هم واسه بچم که خيلي وقته گرسنش شده شديد

..خاله خنديدوگفت-باشه دخترم.. برو.. كوچه ي بعد مغازه داره.. اونجا همه مغازه اي هست اما كوچيکه

..لبخندي زدمو بلندشدمو رفتم توي اتاق.. مانتو فقط همون يكي که تنم بود آورده بودم.. پوشيدمش.. پولي که آورده بودم رو برداشتم

بازم حس اعتماد نسبت به خاله زياد نبود.. واسه اطمينان خاطر طلاهارو توي جيب پنهان چمدون قايم کردم واون قسمت لباس ..گذاشتم

بلندشدم ورفتم بيرون... بچه ها توي كوچه باهم بازي ميكردند.. اين قسمت جاي خيلي سرسبزي نبود.. كمّي که رفتم جلوتر به يه منظره ..كشاورزي سرسبزي برخورد کردم.. خيلي زيبا بود

مسيرمو كج کردم و وارد كوچه شدم... چهار تا مغازه كوچكي اونجا وجودداشت که يكي از اون ها سوپر ماركت بود ويكي ديگه هم ..گوشت فروشي ويكي ديگه هم لباس فروشي و آخري هم ميوه فروشي

..وارد سوپري شدم.. انواع لبيات با اضافه مقداري لواشك

باديدن لواشك ها يادم به سپهر وخونه ش افتاد.. يعني الان فهميده من نيستم؟ آرياهم فهميده؟ دارن دنبالم ميگردن؟ مامان ومهسا نگران شدن؟

باصداي مغازه دار كه يه دختر جووني بود به خودم اومدم..وسايل رو خريدم و رفتم بيرون..كمي هم گوشت و جگر خريدم واسه تقويت ..بچم و راهي خونه شدم

باكم خاله وسايل هارو توي يخچال گذاشتيم..خاله چايي آورد و نشست كنارم

خاله-دخترم ميدونم كه وقتش نيست بپرسم ولي خب كنجاو شدم بدونم چرا اومدي اينجا

چاييمو گذاشتم زمين وچشم به چايي دوختم و لب باز كردم

من-فرار كردم..انقدر همه چيز سخت ميگذشت كه ديگه تحمل نداشتم

?خاله مهري زد پشت دستش وگفت-خدا مرگم بده..چي شده مادر ?كسي اذيتت کرده

بهش چشم دوختم..بگم ?حرف بزنم ?از زندگيم بگم ?خورشيد تو كه هميشه دوست داشتني بايكي در دودل كني..دوست داشتني به يكي بگي چي بهت گذشته...پس بهترين فرصته..بريز بيرون

شروع كردم به حرف زدن..گفتم وگفتم..از زندگيم واز چيز هايي كه بهم گذشته گفتم..انقدر گفتم واز تمام حالاتم توي اون موقع ها گفتم وكلي هم گريه كردم كه احساس كردم خالي شدم...وقتي صحبتتم تموم شد دستامو حصار صورتم كردم و بلند بلند گريه ميكردم...دلم ..خيلي تنگ شده بود..احساس ميكردم خيلي از شون دورم

خاله دست انداخت دور بازوم و منو توي آغوشش كشيد..آغوش مادري..آغوشي كه هميشه منتظرش بودم تا خودمو اونجا خالي كنم..خدايا شكرت..شكرت كه يه همدم واسه درد هام پيدا شد..از موقعيت استفاده كردم وخودمو خالي كردم..انقدر اشك ريختم كه ديگه ...وقتي متوجه شدم آروم وخالي شدم از خاله جدا شدم

..باشر مندگي سرمو انداختم پايين

من-بيخشيده خاله جون يكدم دلم گرفته بود

..سرمو بلند كردم وديدم كه خاله هم چشماش خيسه

من-خاله جون ببخشید شما رو هم ناراحت کردم

خاله اشک هاشو پاک کردوگفت-نه دخترم این چه حرفیه..خوشحال شدم که مرهمی واسه دردات پیدا کردی

لبخندی زد..شالمو برداشتم و انداختم روی سرم وبدون حرفی رفتم توی حیاط..خاله هم فهمید حالم خوب نیست چیزی نگفت..روی پله ها نشستم و هوای پاک اون منطقه رو به ریه هام وارد کردم..بازم اشک هام دونه دونه شروع کردن به ریختن..من هرچی گریه میکردم بی فایده بود..توانی واسه حل مشکلاتم نداشتم..به گذشته فکر کردم..یاد روز خاستگاری بخیر..اون روز خبر نداشتم قراره چی به روزگارم بیاد..پایته آ همون طور که گفته بود موفق شد..آریا رو مال خودش کرد..سرمو گذاشتم روی زانو هام و سعی کردم به..چیزی فکر نکنم و مانع ریزش اشک هام بشم

کمی که آرام شدم بلندشدم و رفتم داخل..خاله داشت نهار درست میکرد..رفتم سمتش و با کمک هم نهار رو درست کردیم و خوردیم..عصر هم با خاله تلویزیون نگاه کردیم و میوه خوردیم..دیگه هواتاریک شده بود..بلند شدیم و رفتیم واسه خواب..به درخواست من خاله شب توی اتاق پیش من خوابید..دیگه تنهایی واسم مشکل بود

..صبح با صدای خاله مهری چشم باز کردم..بلند شدم و سر جام نشستم

خاله مهری-بلندشو خورشید..میخوام برم یکم سرزمین چیز میز بخرم توهم بیا یکم هوا بخور اونجا یه تلمبه ای هم هست بریم اونجا..صبحانه بخوریم

باخوشحالی بلندشدم و یه شلوار ورزشی راحتی مشکی و مانتو بنفش گشاد و شال مشکی پوشیدم..چون شکم دیگه بزرگ شده بود..5ماهه بود..از صورت پف نداشتم فقط شکم بود بایکم دست و پام..بچم هم معلوم بود ریزه میزه هست که شکم خیلی بزرگ نشده

خاله هم با اون لباس محلی زیبایش که به رنگ طلایی مشکی بود،چادری انداخت روش و بایه سید کوچکی که خاله اجازه نداد دستم...بگیرم،زدیم بیرون

وارد زمین شدیم..تعدادی زن و مرد در حال چیدن مواد غذایی بودن

..یه پیرمردی اومد سمتمون

خاله-سلام مش ممد

مش ممد-سلام خاله مهري خوب هستيد

خاله-سلامت باشيد..اومدم يكم وسايل از تون بگيرم

مش ممد-بفرماييد..هر چي ميخوايد بچينيد بيايد توي كلبه حساب كنيد

خاله تشكر كردو وارد زمين شديم..توي زمين تعدادي زن ومرد در حال چيدن مواد غذايي بودند..اون منطقه سرسبز بود وجايي كه ما بوديم زمين گوجه وخيار بود..خاله مشغول شدم..خم شدم كه كمك كنم كه متوجه شدم دستي روي شونم نشست...سرمو بلند كردم

خاله-خورشيد تو خودتواذيت نكن..براي خودتو بچت بده..بشين گوشه اي تامن بچينم

من-خاله جان اين چه حرفيه..همين جاميشينم وكمي ميچينم

خاله هم چيزي نگفت ومشغول شدكنار من..منم همونطور نشستني شروع كردم به چيدن..من يكم چيدم اما خاله دوتا پلاستيك پر كرد..از هركدوم

خاله پلاستيك هارو گذاشت پيش مش ممد تاببرن دم درخونه آخه نه من ميتونستم نه خاله..خاله هم كه كمرش درد ميكرد

حركت كرديم سمت تلمبه اي كه خاله ميگفت..توي راه بوديم كه چشمم خورد به درخت سيبی پراز سيب هاي درشت وسرخ..دلم..خواست از شون..ناخواسته كشيده شدم سمتشون..يه دونه چيدم

?خاله-دلت كشيد دخترم

..سرمو به علامت مثبت تكان دادم

خاله-صاحب اينجا خيلي گير نميده..حالت باشه دخترم..بخور نوش جان

لبخندی زدم و راهی شدیم. رسیدیم به محل مرد نظر. همونطور که خاله میگفت جای خیلی زیبایی بود. به جای سبز و پر از درخت و به تلمبه ی پر از آب هم اون طرفش بود. خاله قالیچه کوچکی رو روی سکو پهن کرد و نشست. اما من رفتم سمت تلمبه. دست کردم داخل آب. آبش خنک بود و همچنین تمیز. دست و صورتمو شستم و سیب سرخی که هنوز توی دستم بود رو هم شستم. رفتم کنار خاله نشستم و شروع کردم اول به خوردن سیب. با خاله صبحانه خوردیم. خیلی چسبید

..یکم که نشستیم و با خاله کلی تعریف کردیم و دیگه طرف های ظهر بود که بلند شدیم و رفتیم سمت خونه

(از زبان آریا)

دیگه کلافه شده بودم. شب عروسی متوجه شدم سپهر اون شب توی عروسی همش داشت دنبال یه نفر میگشت که بعد همه متوجه شدن خورشید نیست. مهسا با اینکه ازش دلخور بود اما اون بیشتر از همه ناراحت شد. همه دنبالش گشتن ولی نیست. انگار این دختر آب ..شده رفته توی زمین.. از اون شب همش دارم کل شیراز رو میگردم

مامان-اه بسه دیگه بخاطر اون دختره بی سروپا چندروزه خودتو داری خفه میکنی.. بدرک که نیست.. ایشالا هم برنگرده دیگه

دیگه روی اعصاب بود.. باخشم بلندگفتم-اه بسه دیگه مامان.. تو چکار به من داری؟ هان؟ خورشید باید پیدا شه و میشه.. اگر تو یه ذره توجه کنی میبینی اون لایق بد اخلاقیای تونیست

مامان هم مثل خودم جوابمو داد-نیست؟ اون بی همه چیز زندگی خودشو تورو گذاشت رفت پیش یه مرد دیگه.. حتی نگذاشت یکم بگذره.. به یک ماه نکشیده بلندشود بی دلیل خونه زندگیشو ول کردو رفت

دستامو مشت.. دندونامو روی هم ساییدم.. دیگه تحمل داشت تموم میشد.. اخ خورشید کاش میشد بفهمی که الان متوجه شدم وقتی نیستی؟! چی میکشم.. کجایی تودختر

از خونه زدم بیرون.. به مامان که داشت صدام میزد اهمیت ندادم.. سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه اون بی شرف.. یکم بعد رسیدم.. جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.. زنگو فشردم.. یکم بعداومد بیرون.. وقتی منو دید تعجب کرد.. واسم سخت بود به مردی نگاه کنم که خورشیدم اونو به من ترجیح داده بود.. اخه چی این از من بیشتره؟ هنوز نفهمیدم من چکار کردم

?سپهر-چیزی شده

یقشو چسبیدم و هلش دادم عقب.. از پشت افتاد روی زمین.. رفتم داخل و درو بستم.. روی زمین بلندش کردم و دوباره یقش رو گرفتم

?من-مرتیکه خورشیدو چکار کردی؟ نیستش.. چی بهش گفتمی که فرار کرزه از دستت؟ نکنه.. نکنه بهش دست درازی کردی

?بلندتر دادزدم؟ هان

سپهر به عقیم هلم دادومنو از خودش جدا کرد

با داد و همچنین ناراحتی کمی که توی نگاهش بود گفت-من عاشق خورشیدم.. چطور میتونم بلایی سرش بیارم.. هان؟ اگر خورشید توی این خونه بود فقط به دلیل این بود که ببینمش.. از دوریش مجبور نشم بلندش برم دانشگاه و هر روز دم در خونه شما باشم تا واسه لحظه ای ببینمش.. خورشید عاشق تو هست.. تمام مدتی که اینجا بود همش اسم تو رو میاورد.. همش تورو میدید.. حتی توی چشم هامم نگاه نکرد.. اونوقت تو و مامانت و بقیه بهش وصله میندین؟ هاااان؟ حرف بزن.. بگو.. بگو که شرمنده

دیگه کلافه شده بودم.. داد زدم خفه شو.. رفتم گوشه ای نشستم و سرمو بین دستانم گرفتم.. دیگه داشتم دیوونه میشدم.. خورشید بیا.. بیا که بهت بگم غلت کرد.. یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید.. بلندشدم و رفتم مقابل سپهر ایستادم.. چشممو ریز کردم و گفتم-اگر خورشید بهت ؟علاقه ای نداره پس چرا باهات ازدواج کرد

..سپهر متعجب شد.. ولی کنی بعد به خودش اومد

سپهر-اونش مهم نیست

?غریبم-نکنه تهدیدش کردی

سپهر-اون بامیل خودش اومد.. چه معلوم شایدم تو بهش علاقه ای نداشته باشی.. اون شب توی عروسی وقتی که دوست دختر تو بوسیدی خورشید دیدتون.. تو بهش ثابت کردی که نمیخواهی

صورتمو ازش گرفتم.. از خونه زدم بیرون.. وای پانته آ خدامرگت بده.. بمیری که هرچی میکشم زیر سرتو هست.. خورشید یه چیز.. کوچیک که باعث نمیشه تو طلاق بگیری.. باعث نمیشه از عشقمون بگذریم.. وای

بامشت می‌کوبیدم روی فرمون.. داد می‌زد.. گوشه ای نگه داشتم.. سرمو روی فرمون گذاشتم و سعی کردم آرام باشم.. ولی نمیشد که نمیشد... ضبط رو روشن کردم.. آهنگ شروع کرد به خوندن

آهنگ غمگینی بود.. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.. شروع کردم به گریه کردن.. واسه مردی چون من گریه سخت بود.. جگرم آتیش گرفته بود.. فقط خود خدا میدونه من چقدر خورشیدو دوست دارم.. خیلی زیاد(از زبان خورشید) سه ماه گذشت.. توی این سه ماه عذاب میکشیدم.. هر شب کابوس.. دیگه ماه های آخر هم حامگلی هم دوری از آریا دیگه داشت دیوونم میکرد.. شکم بزرگ تر از قبل شده بود.. دخترم هم همش لگد میزنه.. رفتم سونوگرافی گفتن که دختره.. دختر من.. کسی که فقط به یادگاری یا خاطره ی شیرینی از آریاست واسه من.. تنها چیزی که از آریا واسم مونده این بچست.. دیگه داشتم امیدمو از دست میدادم واسه رسیدن به خانوادم.. به خاله وابستگی پیدا کردم.. واسم سخت بود بخوام روزی برگردم شیراز بدون اون.. باخاله الان نشستیم توی حیاط و من مثل همیشه در حال خوردن سیب هستم.. کلی از زمین خاله واسم گرفته منم همش در حال خوردنم.. نمیدونم این نی نی ما چرا سیرنمیشه.. بلندشدم که برم دستمو بشورم که متوجه شدم درد بدی توی دلم پیچید.. درد وحشتناکی بود.. اخ بلندی گفتم که باعث شد خاله باترس بیاد سمتم.. دستمو روی شکم گرفتم و روی زمین نشستم.. درد بدی بود.. اشکم دراومده بود.. کیسه آب پوکیده بود.. بچم داشت میومد.. خیلی خوشحال بودم.. ولی همراه اون درد خیلی بد بود.. دکتر گفت بچت ضعیف هست.. میترسم.. میترسم چیزی بشه.. خاله سریع رفت بیرون از خونه تا کمک بگیره.. بیمارستان به اینجا دور بود.. یکم بعدخاله همراه مردی حدود 60 ساله اومد.. از شدت درد به خودم می‌ایلدیم.. نمیتونستم تکیه بخورم.. اون مرد منو بغل کرد و بردم سمت ماشین.. خاله هم گریه میکرد.. توی این شرایط اصلا نمیتونستم به این فکر کنم که مرد غریبه ای به من دست زده.. توی ماشین بودیم.. خاله تند تند عرقمو پاک میکردم.. نمیتونستم تحمل کنم.. اون مرد با سرعت زیاد رانندگی میکرد.. یکم رسیدیم بیمارستان.. پرستار اومدن و بعد از خوابوندن من روی برانکارد راهی اتاق عمل شدید.. زایمان طبیعی بود.. از ته وجودم جیغ می‌زد.. سخت بود.. انگار که دخترم نمیخواست از وجودم بیاد بیرون.. انقدر جیغ زدم و زور زدم که وقتی احساس کردم چیزی از درونم کشیده شد اول لبخندی زدم و بعد چشم هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.. خواب دیدم.. توی خواب آریا بود.. حرف می‌زد باهام.. میگفت مراقب دخترمون باش.. میگفت اونو من همیشه تا آخرین لحظه عمرت به تو سپردمش و به شاخه گلی بهم داد و دور شد.. هرچی جیغ زدم و دویدم دنبالش بی فایده بود.. از ترس چشم باز کردم.. اشک مانع دیدم شده بود.. اشک هامو پاک کردم و بادقت به اطرافم دقیق شدم.. من توی بیمارستان بود.. دست کشیدم به شکم.. دیگه بزرگ نبود.. پف نداشت.. نگاه کنارم کردم.. کسی نبود.. باصدای باز شدن در نگاهمو چرخوندم سمت در.. خاله بود.. تانمو دید زدی زیر گریه و اومدم سمتم.. اومدم بغلم کرد.. همش زیر لب میگفت خورشید.. ترسیدم.. نکنه.. نکنه بچم چیزیش باشه.. منم زدم زیر گریه.. من-خاله بچم کو؟ خاله بگوووو من بدون اون چکار کنم؟ اون تنها خاطره از باباش بود.. آرام باباش.. خاله سرشو بلند کرد و با تعجب نگاه کرد.. اشکاشو پاک کرد و روبهم گفت-دخترت حالش خوبه.. لبخندی اومد گوشه ی لبم.. خدایا شکرت.. خاله ناراحتی من به خاطره اینه که تو الان یک هفته بیهوش بودی.. همه نگرانن بودیم.. من-همه؟ مگه مامان اینا اومدن؟ خاله روشو گرفت و گفت-منظورم من و پرستار و همسایه ها بودیم.. بغض به گلویم چنگ زد.. اشک توی چشم هام جمع شد.. مامانم.. هیچکس نمیدونه من بچم دنیا اومده.. اه خدا.. از این تنهاتر هم مگه میشه کسی باشه؟ از این بی سرپناهی.. دخترم.. توهم وارد این زندگی شدی که خالی از تنهایی و درد هست.. رومو از خاله گرفتم و چشم هامو بستم و اجازه دادم.. اشک هام روون بشن

..درباز شد ولی اهمیت ندادم.. صدای به مرد اومد

?بهوش اومدی_

چشم هام رو باز کردم ولی توان برگشتن نداشتم.. ملافه سفید رو توی مشت فشردم.. اون صدا.. اون صدای آریای من بود.. خدایا یعنی فهمید من بهش نیاز دارم؟ اومد؟ لبخندی زدم و باذوق سرمو برگردوندم سمتش

اما...اون کسی نبود جز همون مرد و پیرش..این صدای پسرش بود که توی این مدت زیاد کمکم کرد..نبودش..تو چشم هاش خیره شدم..باتعجب نگاهم میکردن..سرمو برگردوندم..هه خورشید هیچکس تورو نمیخواد..همه فراموش کردن..حتی براشون مهم نیست که خورشید هست یا نیست

خاله مهري بيا اينم دختر خانمت..مثل خودت خانم

برگشتم..بچم توي بغل خاله بود..لبخندي زدم..دستمو باز کردم..خاله گذاشتش توي بغلم..وای خدا..حسی به این شیرینی اصلا وجود نداره..حسی عالی بود..احساس کردم دوباره زنده شدم..چشم هامو بستم وزیر لب از ته دل خدارو شکر کردم..نزدیک خودم بردمش و عطر تنش که مست کننده بود روبه ریه هام کشیدم..باورم نمیشد..این دختر من بود؟وای چقدر کوچولو بود...عاشقش شده بودم..من مادر شده بودم..خاطره ي من بهم میگه مامان...خاطره؟من گفتم خاطره..نه اون آرامه

سریچمو به سینم فشردم واز ته دل زار زدم..دوست داشتم توي این روز آریا کنارم باشه و باهم واسه دخترم اسم بزاریم..مامانم واسم..آرزوي خوشبختي کنه..آقا امير توي گوش دخترم اذان بخونه..آتوسا ذوق منه..مهسا وسپیده جیغ بزنن

ولي حيف..من از این چیزا محرومم..دخترم ومن تنهای تنهای..کوله اي از غم غصه برروي دوش..باید از این مکان بالین کوله سنگین..برای پیدا کردن آرامش حمل و نقل کنیم

؟خاله براي اينکه جو عوض بشه گفت-خب اسم این خانوم کوچولو رو چي ميزاري

نگاهش کردم..دخترم چشم هاشو باز کرد..چشم هاي قهوه اي داشت .قهوه اي؟اما چشم منو آریا هردو که رنگي هست..فکر کردم فهمیدم شبیه بابام شده..چشم بابام هم قهوه اي بود..لبخندي زدمو گونشو بالذت بوسیدم..حس قشنگي وجودم و فراگرفت..توي بغلم..فشردمش..چشم هاشو باز کرده بود..داشت نگاهم میکرد..گونشو لمس کرد

زیر لب زمزمه کردم-خاطره..خاطره اي آریا

دخترم خندید..چشم هامو بستم..من برای این بچه باید غش وضعف برم .اه خاطره حیف..حیف که بابات نیست ببینه چه پرنسسی اینجاست

خاله حرفي نزد و مرد هارو بیرون کردو فقط خودش موند و معصومه خانم(همسایشون)

لباسمو دادم وبالا آروم شروع کردم به شیردادنش..وقتی میک میزد باتمام وجود حسش میکردم..دلم میخواست محکم توی بغلم فشارش بدم..ولی دکتر گفت که اون خیلی ضعیفه..باشید بیشتر بهش برس

دو سال گذشت..دو سال تمام..امروز 19 تیر ماه..برار با روز تولد آریا..از صبح حالم دگرگونه..توی این دو سال بدترین روزهای عمرم بهم گذشت..اگر خاطره وخاله نبودن من مرده بودم..دخترم هم دو سالش شده..بااون چشم های درشت قهوه ای رنگش وپوست سفید و موهای لخت خرماییش منو دیوونه خودش میکرد روزبه روز..دختر شیرینی بود..بامزه..میتونست راه بره..یکم رشدش بهتر شده بود..اما خب باز نسبت به بقیه کمی کوچک تر بود..اما اونم باز خوبه

..صبح از خواب بلندشدم خاطره رو گذاشتم پیش خاله وبعدازپوشیدن مانتو از خونه زدم بیرون

میخواستم یکم پیاده روی کنم..داشتم قدم میزد و تو رویای خودم و گذشته بودم..دخترم چیزی از بابا نمیدونه..چون امیدی دارم واسه رسیدن به آریا بهش گفتم که باباش رفته مسافرت..کمی که قدم زدم برگشتم خونه..هردوشون بیدار شده بودن..خاطره دوید سمتم ..وبغلش کردم

خاطره-مامایی می می

..من-اخ مامان فدای توبشه..گونشو بوسیدم و همونطور که توی بغلم بود رفتم توی اتاق پیش خاله

خاله داشت آلبومی نگاه میکرد..رفتم کنارش نشستم وسلامی کردم اونم باسر جوابمو داد..مثل اینکه اونم خاطره هاش واسش زنده شده بود..خاطره رو توی بغلم خوابوندم وبهش شیر دادم..داشت میک میزد..نگاهش کرد..همیشه موقعی که شیربهش میدادم توی چشم هام نگاه میکرد..چشم هامو بستم وزیر لب قربون صدقش رفتم..نگاه آلبوم کردم..عکس های قدیمی بود

؟من-یاد گذشته افتادید

..خاله با روسریش اشک هاشو پاک کرد

خاله مهري-دخترم بعضی خاطره ها فراموش نمیشن

من- شما چقدر به خانوادتون وشوهرتون علاقه داشتید

خاله مهري-من علاقه داشتم..اونم زياد..من باشوهرم وقتي ازدواج كردم كه 9سالم بود..اون موقع چيزي نميدونستم..ولي خب وقتي 17سالم شد عاشقش شدم..اون موقع اون 40سالش بود..كه بعدها نوي 50 سالگي از دستم رفت..من تنهاشدم..الان خيلي سال..ميگذره يا به عبارتي علاقه من توي اون دوران بچگي بود ولي خب مثل بابام بزرگم كرد

آلبوم روبست ورفت از اتاق بيرون..خاطره هنوز خوابش نبرده بود..همونطور كه توي بغلم بود خم شدم وآلبوم خودم رو از توي كشو درآوردم..گذاشتمش روي زمين وصفحه اولو باز كردم..صفحه اول عكس منو مهسا بود..عكسي كه باهم توي بوشهر گرفتيم..بعضم..گرفت

خاطره متوجه شد دارم عكس ميبينم از بغلم بيرون اومد ونشست كنارم..لبخند زدمو اجازه دادم اونم عكس ببينه..يه روزي همين دختر..قاراه مرحم دردام بشه

خاطره دست گذاشت روي عكس وكفت-اين آله مهسا هست?(اين خاله مهسا هست)

من-آره مامان..اين خاله مهسا هست

خاطره هم چيزي نگفت وصفحه رو رد كرد..اون صفحه عكس هاي منو مامان بود..وعكس هاي ديگه هم كلا دست جمعي از خانواده ما وخاله اين..سعي كردم جلوي خاطره گريه كنم..دخترم هنوز شناسنامه نداشت..بايد سپهر براش ميگرفت ولي من ميخوام به اسم پدر اصليش بزرگ شه..هرچندكه جريمه ي ويژه اي هم ميشم

بعدازاينكه عكس هاتموم شد به اصرار دخترم آلبومي كه دوسالي ميشه بازش نكردم رو باز كردم..واسم سخت بود..ازوقتي خاطره بدنيا اومد سعي كردم كه بيشتري از گذشته دوري كنم

آلبوم رو باز كردم..بغض به گلوم چنگ زد..عكس منو آريا بود..همون ژستي كه گفتم خيلي دوشش دارم..من باكراوات كشيده بودمش به جلو وهر دو به هم خيره شده بوديم..اشك هام آروم جاري شدن..بدون صدا..خاطره متوجه نشد..ولي خب نميشد جلوشو هم گرفت..يعني امروز پانته آ واسش باشادي تولدميگيره?اين دوسال..سالگرد ازدواجمون واسم سخت بود..سعي ميكردم خودمو سرگرم..كنم ولي نميشد

?خاطره-مامايي اين كيه

من-این باباته

بااون چشم هاي خشگلش نگاهم کرد

خاطره-بابايي

..سرمو تگون دادم

خاطره-چلا گیه?(چرا گریه)

من-خب مامان خيلي وقته باباتو ندیدم دلم واسش تنگ شده

روشو ازم گرفت واومد که صفحه بعد رو بزنه که دست گذاشتم روی دستش

من-بزار باشه مامان

خاطره-مامايي ميخوام ببينم

من-خاطره برو بیرون به خاله بگو واست صبحانه آماده کنه منم میام

..بدون حرفي بلندشدو رفت بیرون

وقتي رفت بیرون نتونستم تحمل کنم وعكس رو به بغل گرفتم وزدم زیرگریه..خدایا وي ميشد اون روزها باز تکرار بشه?چي ميشد
منم ديگه سختي نکشم

انقدر گریه کردم وکردم که ديگه احساس خالي شدن بهم دست داد..سرم از شدت گریه دردمیکرد...بلندشدمو رفتم حمام..بعدازدوش
20..دقیقه اي اومدم بیرون

رفتیم توی اتاق..یه تی شرت ساده سبز یشمی با شلوار ورزشی مشکی پوشیدیم..رفتیم جلوی آینه کوچکی که روی میز بود خودمو نگاه کردم..دیگه اون خورشید نبودم من..کار من اشتباه بود..من به کل خودمو بازنده کردم..دخترم چی؟اون نمیخواد منو؟اونم به من احتیاج داره..موهام چند تارش سفید شده بود..ابروهام که دراومده بود..صورتی که دیگه مثل قبل بهش اهمیت نمیدادم..باصدای باز شدن در و پشت سر اون صدای گریه خاطره برگشتم عقب..رفتیم سمتشو بغلش کردم

من-چته مامانی؟چرا گریه میکنی گلم

خاطره-مامایی منم حمام..فکر کردم نیسی(فکر کردم نیستی)سرشو به سینم فشردم وگفتم-قربونت بشم دخترم..مگه میشه من ولت کنم؟من چرا باید ولت کنم؟که مثل خودم به سرت بیاد؟خاطره ازم جداشدو با لبخند کودکانه دلنشیش که هر روز منو عاشق ترمیکرد گفت-ینی منو ول نمیتنی؟(یعنی منو ول نمیکنی)

من-اخ وروجک چه حرفایی میزنه..بلندشدمو رفتیم بیرون ونهار خوردیم..روبه خاله گفتم-خاله اینجا آرایشگاه نیست

خاله-آرایشگاه نیست اما یه دختر که تازه ازدواج کرده توی خونس آرایشگری انجام میده

..من-میخوام برم یکم به خودم برسم..دیگه اینجور خسته شدم

..خاله-خوب میکنی دخترمخاطره داشت با تعجب نگاهمون میکرد

خاطره-مامایی کجایلی مظلوم گفت..یه لحظه دلم آتیش گرفت..کجا؟من کجا باید برم؟چرا خاطره باید بترسه از نبود من

من-مامان میخواد خوشگل کنه

خاطره-منم میام

من-چشم..چشم

بلندشدمو باخاطره آماده شدیم..خاله نیومد..باهم راهی خونه ی دختر ی که خاله گفت به اسم زیبا بود شدیم...بهش گفتم از طرف کی اومدم به گرمی استقبال کرد..رفتیم داخل..بهش گفتم که میخوام چه مدلی بشم..شروع کرد به کار کردن وچون تنها بود یه برگه و مداد داد دست خاطره اونم شروع کرد به نقاشی کشیدن که کسی ازش چیزی سردر نمیآورد..چندساعتی گذشت که کارش تموم شد..رفتیم

جلوی آینه قدی که توی اتاق بود، خودمو نگاه کردم... حالا شد.. شده بودم خورشید.. همون خورشید صورتمو اصلاح کرده بود.. پوستمو هم کردم زده بود.. ابرو هامو هم به صورت هشتی برداشته بود و رنگشون نکرد.. مو هامو هم یکمی حالت دار کوتاهش کرد.. بلند شده بود رسیدگی بهش سخت بود.. تاسرسونه هام کوتاه شدند و به رنگ مشکی.. به خواسته خودم مو هامو مشکی کرد.. دیگه خورشیدی نبود.. که مو هاش هم همچو رنگ نور خورشید روشن باشه.. خورشید زندگی من به شب کشیده شد.. تاریکی.. سیاه

ازش تشکر کردم و بعد از جساب کردن پول باخاطره رفتم بیرون.. خاله خوشحال شد اما چیزی درباره رنگ مو هام نگفت

خاطره- علوسی میریم؟ (عروسی میریم) خندیدم و گفتم- نه مامان جان.. فقط واسه تو خوشگل کردم خندیدو اومد جلو و گونمو بوسید

خاطره- او جل شدی (خوشگل شدی).

من- مرسی مامانی

خاله- خدا واسه هم نگهتون داره.. خدا رو شکر دختر خوبی میشه

* * * * * لبخندی زدم و با عشق به دخترم.. به تمام زندگیم نگاه کردم

دوروز از اون روز میگذره.. به خاله کلی اصرار کردم که بریم شمال. اما گفت نه.. گفت پولتو نگه دار و پس انداز کن.. اما دخترم چی؟ اونم زندگی میخواد.. من میخوام دنیارو به پاش بریزم.. دیروز یکی از گوشواره های دوران دانشجوییم رو توی شهر نزدیک به اونجا فروختم و به گل گوش کوچولو واسه خاطره خریدم.. اونو گوشش کرد.. بابقیه پول هم داریم میریم شمال... الان ساعت 8 صبح هست و دیگه کم کم باید برسیم

بالاخره رسیدیم.. باکلی گشتن توی این گرما بالاخره یه سویت کوچک کنار دریایی بایه اتاق خیلی کوچیک باقیمت پایین واسه چندشب کرایه کردیم.. الان داریم باخاله وسایل هارو جاسازی میکنیم.. خاطره هم که خوابه.. تا خود عصر کلی کار کردیم.. خاطره افتاده توی دهنش همش میگه دریا.. باخاله تصمیم گرفتیم بریم یکم کنار دریا.. البته ناگفته نماند که خاله باکلی اصرار راضی شد که بیاد

رفتم سمت لباس ها.. یه شلوار راحتی نقره ای و مانتو نارنجی گشاد بلند که خیلیم زیبا بود همراه شال نارنجی پوشیدم.. خاطره هم خواستم شبیه خودم کنم.. یه شلوار راحتی نقره ای هم پای اون کردم.. بایه تی شرت ناز نارنجی اون یه ذره مو هاش رو هم که خودش کشت از بس باهاشون ور رفت، رو با کش نارنجی رنگی بستم.. خاله هم لباس محلی بنفش و مشکی پوشید همراه روسری مشکی و دیگه چادر سر نکرد.. از در زدیم بیرون.. رفتم طرف ساحل.. یه لحظه اطراف رو نگاه کردم.. اینجا... اینجا دقیقاً همونجاست.. همونجا که باآریا اومدیم واسه ماه عسل.. دست خاطره رو ول کردم.. خاله هم فهمید و رفت دست خاطرو گرفت.. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. اشک توی چشم هام حلقه بست.. اه که چقدر دلم تنگه.. دلتنگ کسی هستم که مرا غرق خودش کرد و رفت.. غرق عشقش و وجودش.. رفتم هر سه روی شن ها نشستیم.. خانواده ای که کنارمون نشسته بودن یکی از اون ها ویالون ش رو درآورد و خیلی زیبا

شروع کرد به نواختن.. آهنگ زیبایی بود و همچنین غمگین.. خاطره بین منو خاله نشسته و سرشو به بازوم تکیه داده و آروم نشسته... و توی حال خودش.. من فدای دخترم شم که مثل اسمی که باباش و اسش گذاشته آrame

منم دستمو گذاشتم زیر چوئم و به موج های کوچک دویا که دوان دوان در پی هم و به دنبال هم به سمت ساحل می اومدن، خیره شده بودم و توی دوران ماه عسلم سیر میکردم.. خاله هم که به اون شخصی که مینواخت خیره شده بود

چه دورانی.. عشق من و آریا.. عشقی که شعله ور بود.. عشقی که از اون ثمره ی زیبایی به اسگ خاطره من بوجود اومد.. عشقی که دشمن و حسود زیاد داشت.. من از تب دوری آریا در حال سوختم.. جوری به محبت آریا و عشقش نیاز دارم که حدنذاره.. همچنین به محبت مامان و مهسا و بقیه.. یعنی مهسا چی شد؟ به سپهر رسید؟ نیما چی شد؟ عاشقش شد؟ بلندشدمو کنار ساحل آروم آروم شروع کردم به قدم زدن.. خاطره بهونه گرفت که بیاد منم راضیش کردم که نیومد اما بازم دوست داشت بیاد.. بعد بر میگردم و باخودم میبرمش.. سرم پایین بود.. داشتم به حال خودم آروم آروم اشک میریختم.. میخواستم برم سمت ویلاي آریا اما پاهام واسه رفتن به اون مکان سست... بودن و توانشو نداشتم.. آه آریا ببین چی به سرم اومد

سرم پایین بود.. به شن هایی که گذاشتن پا روی اونها حس عجیبی به آدم دست میداد، نگاه میکردم.. سرمو بلند کردم.. آره من اونجا بودم.. کنار ویلاي آریا.. جایی که من واسه ماه عسل اومدم.. رفتم سمتش اما نمیشد داخلش رو دیدم.. برگشتم.. سعی کردم با برداشتن قدم های بزرگ به سمت خاطره و خاله مهری برگردم که ناگهان با سر رفتم توی شکم کسی.. از سفت بودن بدنش متوجه شدم که مرده.. آه.. خورشید حواست کجاست.. سرمو بلند کردم که از اون شخص معذرت خواهی کنم

..... من-من عذر می

اما با دیدن شخصی که پیش روم بود حرفم ناتمام موند.. این.. اینجا چکار میکرد.. تپش قلبم شدت گرفته بود.. پاهام سست شده بودن.. دیگه توان ایستادن نداشتم.. بعد از دوسال این صحنه واسم غیرقابل باور بود.. داشتم میوفتادم روی زمین که دستای آریا محافظم شدو نگهم داشت.. پیش زدم.. افتادم روی زمین.. نه من نه آریا هیچکوم حرفی نمیزدیم.. صورتمو بادستام گرفتم.. خورشید بیدار شو.. آریا نیست.. همش یه خوابه

.. دستامو برداشتم و نگاه روبه روم کردم.. کسی نبود.. گریم گرفتم.. میون گریم آروم گفتم-آ.. آریا.. دیدی همش خواب بود

به سختی بلندشدم و اومدم که برم دیدم آریا کنارم به درختی تکیه داده و چشم هاشو بسته.. پس خواب نبود.. همش واقعیته.. خوشحال شدم.. اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود.. ایستادم.. اشک هام قطع شدن.. همونطور که چشم هاش بسته بودن بهش خیره شدم.. چقدر این صورت شکسته شده بود.. هنوز همون ریشی که داشت سر جاش بود.. خمیده تر شده بود.. لاغرتر شده بود.. انگار این اون آریا نیست..

.. فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشم هاشو باز کرد.. اومد سمتم اما من سریع رومو برگردوندم و حرکت کردم که برم

بازوم کشیده شد.. برگشتم سمتش.. از شدت شرمندگی وبه خاطر اینکه چه بلایی سرش آوردم روم نمیشد توي چشم هاش نگاه کنم.. نگاهم
..به سیب گلویش بود

آریا-خورشید

..چشم هامو بستم.. وچقدر دلتنگ این صدابودم

آروم آروم چشم هامو بازکردم.. بهش خیره شدم.. چشم هام پراز اشک شد.. چقدر این چهره تغییرکرده بود وچقدر دلم واسه این صدای
مردونه تنگ شده بود

..چشم های اونم پراز اشک بود اما هیچ کدوم قصد باریدن نداشتن

آریا-من.. من همه جارو دنبالت گشتم ولی نبود

نمیتونستم بگم.. آریا باید میرفت.. تاالان هم که اینجاست جونش درخطر

..نگاهمو ازش گرفتم بابغض توي گلویم که مانع حرف زدم میشد به سختی گفتم-برو آریا

نذاشت برم

آریا-بعداز دوسال پیدات کردم.. چطور بزارم بری؟ هان؟ حرف بزن! دوسال رفتی نفهمیدی چی کشیدم.. نفهمیدی خواب نداشتم
هرجاکه میدونستم گشتم حتی کشورای دیگه.. بگو چرا؟

..من-به خاطر تو

..باتعجب نگاهم کرد

?آریا-چرا من

..من-آریا برو... من هرکار کردم فقط بخاطر تو بود

آریا-بگو خورشید.. بگو چي شده

..چي میگفتم؟!?!?یعني این آخرین فرصتمه? اگر نگم میره و باید چندسال دیگه ببینمش?!?!? سپهر میادو باید برم بااون

نهههه نمیخوام

به سختي لب باز کردم..دیگه نمیتونم ازش دور شم

..من-من.. من دوست دارم.. داشتم.. سپهر

سخت بود واسم حرف زدن

من-سپهر از چندسال پیش عاشقشم بود.. چندروز بعد از روز خاستگاري توي کوهنوردي گفت که میخوایم بیایم خاستگاري منم گفتم که نامزد دارم.. اونروز توي بوشهر به خاطر مهسا دعوت شد وگرنه باور کن هیچ ربطی به من نداشت.. توي ویلا قبل از اینکه من و تو رفتیم دور زدیم ناگهانی شنیدم که سپهر از عشقش نسبت به من میگفت.. مهسا عاشق سپهر بود.. نمیتونستم به کسی بگم.. چون هم تورو هم مهسترو از دست میدادم.. فکر میکردم سپهر فراموش میکنه ولي نکرد.. منو تو ازدواج کردیم.. تایه مدت پیداش نشد.. بعدشروع کرد به پیام دادن.. نمیدونم شمارمو چجور گیر آورد.. پیام های عاشقانه میداد.. من توجه نکردم.. بهش التماس کردم.. گریه کردم.. گفتم برو.. من آریا رو دوست دارم ولي توجه نکرد.. تااینکه اون روز بهم گفت اگر نیای بامن یکی از عزیزات از دست میره.. گفت سه روز فرصت داري

باگریه نگاه آریا کردم.. داشت با عصبانیت نگاهم میکرد

میون حق هق گریم ادامه دادم-اون سه روزي که من حالم بود و توازم دوری میکردی داشتم فکر میکردم که چکارکنم.. روز سوم منتظر بودم.. اون روز تو مست بودی و دیر اومدی من مردم آریا.. فکرکردم که بلایی سرت آورده... اما وقتی فهمیدم که سالمی از خوشحالی

نمیتونستم کاری کنم..چندروز گذشت..خبري از سپهرنشدد..گفتم حتما بیخیال شده واهمیت به تهدیدی که کرد نکردم..تااینکه اون روز اومدم بهت خبري بدم که زندگیمونو تغییر میداد اما اون روز تو نیومدی خونه..گفتن حالت خیلی بده..سپهر این کارو باهات کرده ...بود..گفت این اولشه..گفت اگر زودتر طلاق نگیری میمیره آریا

آریا زد به پیشانیاش وزیر لب گفت-وای وای..چقدر من احمق بودم..حتی نفهمیدم کار کی بود

دستامو توی هوا مشت کردم اداامه دادم-آریا تورو میخواست بکشه..من کار دیگه ای نمیتونستم بکنم..اگر تومیردی من میمردم..وسپهر اینو نمیخواست..میخواست توزنده باشی تا منم به حرفش عمل کنم..طلاق گرفتتمون ناگهانی شد..پیش مامان بودم که بهم گفت برو از خونم..اون موقع من شکستم..مهسا اومد بهم تهمت زد..همه ازم دور شدن..حتی مامان خودمم منو بیرون کرد..واسه همین زود مراسم ازدواج گرفته شد..اونشب هیچکس نیومد..من در انتظار شما سوختم..من فقط اون شب دنبال کسی میگشتم نه نبودن..اون ..عروسی واسم زهر بود

بامازیار رفتیم توی بالکن تا باهام صحبت کنه..من تورو دیدم آریا..باورت همیشه چقدر خوشحال شدم..گفتم الان میای منو میبری..دویدم که بیام پایین پشت اما تورفتی..خورد شدم..فهمیدم واسه کسی ارزش ندارم

از شدت گریه دیگه نتونستم اداامه بدم..یاد اون روزای سخت منو عذاب میداد..نشستم روی زمین و سرمو روی شن ها گذاشتم وسعی ..میکردم آرام تر شم

باصدای آریا سر بلندکردم-شب ازدواج چی شد?حامله بودی تو..شب لزدواج خودتو دستش سپردی

این داشت چی میگفت?من حتی توی چشم های سپهر هم نگاهی نکردم

من-سپهر حتی ناخونشم به من نخورد اون شب...اون شب سریع من رفتم وخواهیدم که نیمه شب اتوسا زنگ زدو گفت که حالت ..بده..بعدرسید بینمون چیزی شده نتونستم جواب بدم

آریا اومد سمتم وبغلم کرد..محکم منو به خودش میفشرد..منم همین طور..دلم واسش تنگ شده بود..دلم برای این آغوش..برای این ..مرد

خداروشکر کسی اون اطراف نبود

من-آریا خیلی دوست دارم

آریا-منم..منم دوست دارم زندگیم

بالاخره رسیدیم..باکلی گشتن توی این گرما بالاخره یه سویت کوچک کنار دریایی بایه اتاق خیلی کوچیک باقیمت پایین واسه چندشب کرایه کردیم..الان داریم باخاله وسایل هارو جاسازی میکنیم..خاطره هم که خوابه..تا خود عصرکلی کارکردیم..خاطره افتاده توی دهنش همش میگه دریا..باخاله تصمیم گرفتیم بریم یکم کنار دریا..البته ناگفته نماند که خاله باکلی اصرار راضی شد که بیاد

رفتم سمت لباس ها..یه شلوار راحتی نقره ای ومانتو نارنجی گشاد بلند که خیلیم زیبا بود همراه شال نارنجی پوشیدم..خاطره هم خواستم شبیه خودم کنم..یه شلوار راحتی نقره ای هم پای اون کردم..بایه تی شرت ناز نارنجی اون یه ذره موهاش رو هم که خودشو کشتن ازبس باهاشون ور رفت،رو با کش نارنجی رنگی بستم..خاله هم لباس محلی بنفش و مشکي پوشید همراه روسري مشکي وديگه چادر سر نکرد..از در زدیم بیرون..رفتیم طرف ساحل..یه لحظه اطراف رو نگاه کردم..اینجا...اینجا دقیقاً همونجاست..همونجا که باآریا اومدیم واسه ماه عسل..دست خاطره روول کردم..خاله هم فهمید ورفت دست خاطررو گرفت..چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..اشک توی چشم هام حلقه بست..اه که چقدر دلم تنگه..دلنتگ کسی هستم که مرا غرق خودش کردو رفت..غرق عشقش ووجودش..رفتیم هر سه روی شن ها نشستیم..خانواده ای که کنارمون نشسته بودن یکی از اون ها ویالون ش رو درآورد وخیلی زیبا شروع کرد به نواختن..آهنگ زیبایی بود و همچنین غمگین..خاطره بین منو خاله نشسته و سرشو به بازوم تکیه داده و آروم نشسته...وتوی حال خودش..من فدای دخترم شم که مثل اسمی که باباش واسش گذاشته آrame

منم دستمو گذاشتم زیر چوئم وبه موج های کوچک دویا که دوان دوان در پی هم وبه دنبال هم به سمت ساحل می اومدن،خیره شده...بودم و توی دوران ماه عسلم سیر میکردم..خاله هم که به اون شخصی که مینواخت خیره شده بود

چه دورانی..عشق من و آریا..عشقی که شعله ور بود..عشقی که از اون ثمره ی زیبایی به اسگ خاطره من بوجود اومد..عشقی که دشمن وحسود زیاد داشت..من از تب دوری آریا درحال سوختم..جوری به محبت آریا وعشقش نیازدارم که حدنداره .همچنین به محبت مامان ومهسا وبقیه..یعنی مهسا چي شد؟به سپهر رسید؟نیما چي شد؟عاشقش شد؟بلندشدمو کنار ساحل آروم آروم شروع کردم به قدم زدن..خاطره بهونه گرفت که بیاد منم راضیش کردم که نیومد اما بازم دوست داشت بیاد..بعدبر میگردم وباخودم میبرمش..سرم پایین بود..داشتم به حال خودم آروم آروم اشک میریختم..میخواستم برم سمت ویلای آریا اما پاهام واسه رفتن به اون مکان سست...بودن وتوانشو نداشتم..آه آریا ببین چي به سرم اومد

سرم پایین بود..به شن هایی که گذاشتن پا روی اونها حس عجیبی به آدم دست میداد،نگاه میکردم..سرمو بلندکردم..آره من اونجا بودم..کنار ویلای آریا..جایی که من واسه ماه عسل اومدم..رفتم سمتش اما نمیشد داخلش رو دید..برگشتم...سعی کردم با برداشتن قدم های بزرگ به سمت خاطره وخاله مهری برگردم که ناگهان با سر رفتم توی شکم کسی..از سفت بودن بدنش متوجه شدم که مرده..اه..خورشید حواست کجاست..سرمو بلندکردم که از اون شخص معذرت خواهی کنم

.....من-من عذر می

اما با دیدن شخصی که پیش روم بود حرفم ناتمام موند.. این.. اینجا چکار میکرد.. تپش قلبم شدت گرفته بود.. پاهام سست شده بودن.. دیگه توان ایستادن نداشتم.. بعد از دو سال این صحنه واسم غیرقابل باور بود.. داشتم میوفتادم روی زمین که دستای آریا محافظم شدو نگهم داشت.. پیش زدم.. افتادم روی زمین.. نه من نه آریا هیچکدوم حرفی نمیزدیم.. صورتو بادستام گرفتم.. خورشید بیدار شو.. آریا نیست.. همش یه خوابه

..دستامو برداشتم و نگاه روبه روم کردم.. کسی نبود.. گریم گرفت.. میون گریم آروم گفتم- آ.. آریا.. دیدی همش خواب بود

به سختی بلندشدم و اوادم که برم دیدم آریا کنارم به درختی تکیه داده و چشم هاشو بسته.. پس خواب نبود.. همش واقعیت.. خوشحال شدم.. اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود.. ایستادم.. اشک هام قطع شدن.. همونطور که چشم هاش بسته بودن بهش خیره شدم.. چقدر این صورت شکسته شده بود.. هنوز همون ریشی که داشت سر جاش بود.. خمیده تر شده بود.. لاغرتر شده بود.. انگار این اون آریا نیست

..فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشم هاشو باز کرد.. اوادم سمتم اما من سریع رومو برگردوندم و حرکت کردم که برم

بازوم کشیده شد.. برگشتم سمتش.. از شدت شرمندگی وبه خاطر اینکه چه بلایی سرش آوردم روم نمیشد توی چشم هاش نگاه کنم.. نگاهم ..به سیب گلویش بود

آریا-خورشید

..چشم هامو بستم.. و چقدر دلنتگ این صدابوادم

آروم آروم چشم هامو باز کردم.. بهش خیره شدم.. چشم هام پراز اشک شد.. چقدر این چهره تغییر کرده بود و چقدر دلم واسه این صدای مردونه تنگ شده بود

..چشم های اونم پراز اشک بود اما هیچ کدوم قصد باریدن نداشتن

آریا-من.. من همه جارو دنبالت گشتم ولی نبود

نمیتونستم بگم.. آریا باید میرفت.. تا الان هم که اینجاست جونش در خطر

..نگاهمو ازش گرفتم بابغض توي گلوم که مانع حرف زدم میشد به سختي گفتم-برو آریا

نزاقت برم

آریا-بعداز دوسال پیدات کردم..چطور بزارم بري؟هان؟حرف بزن!دوسال رفتي نفهميدي چي کشيدم..نفهميدي خواب نداشتم
هرجاکه میدونستم گشتم حتي کشوراي ديگه..بگو چرا؟

..من-به خاطر تو

..باتعجب نگاهم کرد

آریا-چرا من؟ من این دوسالو به امید تو زندگي کردم..میدونستم روزي میرسه که همه چي تموم میشه

آریا حرفي نزد وشالمو از سرم انداخت..بادست توي يه حرکت موهامو باز کرد..دراثر باد ملایمي که اون اطراف میوزید موهام توي
..هوا پخش بودن..آریا دست کرد توي موهام..بو میکرد

?آریا-این موها چرا مشکین

من-چون دیگه خورشیدي وجود نداره که بخواد باروшни ادامه بده زندگیشو

آریا-الان من اینجام..پس مهتاب من همون خورشیده

..مهتاب..آره مهتاب..خودشم میدونست که من به مهتاب تبدیل شدم

حرفي نزدم..داشتم از ته دل حسش میکردم..دستمو کشید ورفتم زیر درخت توي اون تاریکي شب که اون اطراف رو کمی ترسناک
کرده بود،نشستیم..کنار هم نشستیم وسرمن روي شانش بود..هنوزم اون دستش توي موهام بود..واون يکي دست اونم توي دست من
..بود..چقدر دلم براي این دستا تنگ شده بود

آریا روي موهامو بوسید..لبخند زدم..از ته دل..لبخندي که خيلي شیرین بود..دستشو نزدیک لیم آوردم وبوسه ي عميقي روش نشوندم

مامایی..

به سمت صدا برگشتیم..خاطره ی من بود..داشت گریه میکردو منو صدا میزد اما با روبه روشن این صحنه ایستاد وبتعجب به ما خیره شده بود..خاله هم عقب تر ایستاده بود..انگار هردو منتظر بودن بدونن این کیه!آریایی که هرچند باوجود دیدن عکس هاش الان..ناشناخته تر بود

!!آریا بلندشدو ایستاد..منم سریع بلندشدم..آریا همونطور که نگاهش به خاطره بود گفت-خورشید یادم رفت ببرسم..پس این بچه کیه

لبخندی زد..همیشه منتظر بودم ببینم وقتی بچشو میبینم چه حسی داره وچه عکس العملی نشون میده

توی چشم هاش خیره شدم وگفتم-دختر تو

..نگاهش توی یه حرکت چرخیدسمت من..اول ابروهاش رو توی هم گره زد وبعد سریع چشم هاش از تعجب باز شدند

آریا-د...دختر من؟اما اون که بچه سپهر بود

من-روزی که تو توی بیمارستان بودی من میخواستم بهت بگم اما نشد واسه همین مجبور شدم اونو بچه سپهر معرفی کنم

آریا-شناسنامه چی

من-نداره

..دیگه حرفی نزدونگاهشو دوخت به خاطره..دخترکم هم همینطور باتعجب خیره شده بود

..آریا آروم آروم و باگام های آهسته رفت سمتش..دست هاش مشت بود

رفت جلوش وروي زانو نشست..اول نگاهش کرد اما سریع کشیدش توي آغوشش..شروع کرد به گریه کردن..مرد من داشت گریه میکرد..چرا؟چون من بچشو ازش دور کردم واونم حسرت داشتن بچش به دلش موند

اشک هاي منم ریختن..نگاه خاله کردم..گنگ نگاهم میکرد..رفتم پیشش

خاله مهري-دخترم این شوهرته

سرمو به علامت مثبت تکون دادم..خاله خداروشکر کرد وبهم تبریک گفت

آریا همچنان در همون حالت بود..رفتم پیشش..منم روي زانو کنارشون نشستم..دست گذاشتم روي شانش

من-منو ببخش که دخترتو ازت دورکردم

آریا از خاطره جداشدو باگریه روبهم گفت-خورشید باورم نمیشه که من باباشدم..اونم دختری به این نازی..آرام باباش

دست کشیدم روي صورتش وگفتم-عزیزم آره اون دخترته اما اسمش خاطره هست..خاطره ای ازتو..از عشق من وتو..ثمره ی ما

آریا اومد حرفی بزنه که خاطره گفت-مامایی این تیه؟(مامان این کیه)

دستشو گرفتم وگفتم-این پدرته..این بابایی بود که گفتم یه روزمیداد

خاطره باذوق نگاه آریا کرد وخندید

فکرکنم آریا هم مثل من دلش واسه خاطره ضعف رفت که محکم توي بغلش گرفتش وشروع کرد به بوسیدنش..لپ هاي دخترم از بوسه هاي باباش سرخ شده بودن

آریا با لبخندروبهم گفت-چرا شبیه مانیست

..من-شبیبه بابام شده

..خاله هم اومد جلو وبه آریا سلام کرد..آریا دستش وبوسید وکلی ازش تشکر کرد که توی این مدت مارو نگه داشته

سوار ماشین آریا شدیم که بریم سمت ویلایی که ما اونجا بودیم..وقتی رسیدیم دم درش،خاله وخاطره رفتن داخل ومن موندم پیش آریا..برگشتم سمتش..بهم خیره شده بود..منم بهش خیره شدم..بدون حرکتی یا لبخندی..عادی عادی..توی همون حالت آریاگفت-باورم نمیشه الان توکنارم باشی

من-منم باورم نمیشه بالاخره بعد از سه سال به خواستم برسم..به عشقم

آریا-من فدای تو بشم که چقدر عذاب کشیدی

من-همش بخاطر عشق زیادی هست که بهت دارم

دستشو روی گونم آروم به حالت لمس،میکشید..اومد نزدیک..نزدیک تر..قلبم شروع کردبه تپیدن..انقدر اومد نزدیک که فاصله از بین رفت..تمام فاصله ها از بین رفت..دیگه بین من وعشقم فاصله ای نمونده بود..فقط خود خدا میدونه که من چقدر عاشق این مردم

بهتر از این نمیشد..دوست داشتم همه چی همین الان متوقف شه

..ازم جداشد..چشم هاش خمار بود

آریا-الان متوجه میشم که چقدر دلم واست تنگ شده بود ودوباره نزدیک شد...آره دل منم واسه این مرد تنگ شده بود..خدایا خودت ..میدونی که من بدون آریا یه لحظه هم نمیتونم دیگه نفس بکشم پس برام نگهش دار

من-بریم داخل

آریا-خورشید بیا برگردیم..بیا سرخونه زندگیت

....چشم هامو روی هم فشردم وگفتم-معلومه که میام فقط

آریا-فقط چي

باناراحتي گفتم-من هیچوقت کسايي که از مون دوري کردن ونمیبخشم..من توي سخت ترین شرایط بچمو بزرگ کردم..دخترم حتي نمیدونه پارک چیه..حتي نمیدونه شهرچیه..دوسال تمام رو توي یه روستا زندگی کرد..فقط چندنفر تاحالا دیده..نمیدونه جمعیت شلوغي یعنی چي؟میفهمي؟من اگر مامانم وبقیه اونطور بامن نمیکردن الان همه چي فرق داشت..من توي مدتي که پیش سپهر بودم نیاز داشتم یه نفر باهام همدردی کنه ولي هیچکس نبود..مثله چي دردامو توي دلم نگه داشتم..نمیتونم کسیو ببخشم..حتي..حتي مادرتو..حتي مادر من..حتي مهسا..بالینکه شکست خورد اما بد قضاوت کرد..نمیتونم

دست گذاشتم روی صورتم و زار زاراشک ریختم..سرمو توي سینش فشرد وسعی داشت آروم کنه

..آریا-باشه..باشه..منو ببخش..تقصیرمنم بود..باید دنبال اصل قضیه میگشتم

همون طور که گریه میکردم گفتم-اون شب که پانته آ رو بوسیدی مردم..دیگه متوجه شدم توي این شهر..توي این دنیا کسی نیست که من براش مهم باشم

آریا-خورشید بخدا اونشب من از زور گریه..از زور اینکه نشکنم چون باسپهر رقصیدی..داشتم جلوی اشکامو میگریفتم که پانته آي کثافت سریع این کارو کرد بعد که تورفتی ومتوجه شدم مارودیدی باهات بر خورد بدی داشتم..حتي توي این مدتي که نبودي هم کلي..سپهر و پانته آ رو کتک زد که بگن اما چیزی نمیگفتن..میگفتن نمیدونن..سپهرم دربه در دنبال بود

ازش جداشدم وگفتم-خانوادم چي

آریا-مامانتم روزاي اولی نگران بودو به روی خودش نمیآورد اما بعدازیکسال حالش بدشد..یک هفته توي بیمارستان بود..خودشو میزد و میگفت دخترم دخترم

آه مامانم..دلم واست تنگ شده..چرا؟گناه من از این زندگی چي بوده

من-مهسا چي؟خوشبخته

آریا-اونم خوبه..نیما میگفت که داره باهات کنارمیاد ولي بازم عاشق سپهره..هنوزم هرشب گریه میکنه..میگفت هیچوقت نمیتونه فراموشش کنه چندبارم دعوایشون شد که مهسا گفت پس برو ولي نیما هم عاشق مهساست..مهسا از نبودنت عکس العملی نشون نمیداد

جلوي ما وبقیه میخواست خودشو به بیخیالی بزنه اما نیما میگفت که بعد از بدشدن حال مامانت اونم کلی داغون شده بود وگریه میکرد..کلی هم ماهان رفت سپهرو زد..بخاطر این جریان سپیده هم رابطش با مهسا کمرنگ ترشد..ماهان وآتوسا هم که عاشق هم شدن والان توي دوران آشناهی هستن..مژده دوستت هم که الان نامزد کرده وقراره برن تهران..مامان منم که هنوز تغییری نکرده..ولی باور کن خورشید همه نگرانت هستن

..پوز خندي زدم وگفتم-هه معلومه

....وازمایشین پیاده شدم..همشون نامردن..نامرد..بدون من هرکسي سروسامون گرفت

دوروز گذشت..امروز قراره برگردیم شیراز..برگردیم که زندگی شیرینمو دوباره ادامه بدم اما ایندفعه از نو

کلی اصرار کردیم که خاله بیاد اما گفت نه..منم قول دادم که همراه بهش سرزنم...واسه خاله بلیط گرفتیم که برگرده روستا ماهم...حرکت کردیم سمت شیراز

الان ساعت 6هست..نیم ساعتی میشه حرکت کردیم..خانوادگی..سه نفری داریم میریم..باهم..چه حس قشنگی..خاطره روی پام نشسته..وداره بیرونو نگاه میکنه و شیر میخوره..منظره چالوس فوق العادس..بخاطر این زیبایی خاطره آرومه وگرنه عمرا

..توي سکوت..آریا آهنگ شب ازدواجمون گذاشته وهر دو به یاد اون شب زیبا توي فکر فرو رفتیم

تودلم همیشه هستی

پیش روم آگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری وازم جدایی

ولي كنچ دل يه جايي داري

مثله نبضي تو وجودم

كه ميزني وي صدائي

شبا وقتي تو تنهائي پريشونه

سراغتو ميگيره اين دل ديوونه

جواب به خستگي هام تويي درمونم

خودت نيستي هنوزم از تومبخونه

تو فكر داشتنت مثل خود مجنونم

اميد آخرم عشقت شده جونم

از اين شب هاي دلتنگي ديگه خستم

از اين حسي كه اسمشو نميدونم

كس نميدونه اين دل ديوونه وقتي ميگيره از تومبخونه

من فقط ميخوام كه باشم تا براي تو فداشم

تو دلم هميشه هستي

پیش روم آگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری وازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری

مثله نبضی تو وجودم

که میزنی وبی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغتو میگیره این دل دیوونه

جواب به خستگی هام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم از تومبخونم

تو فکر داشتنت مثل خود مجنونم

امید آخرم عشقت شده جونم

از این شب های دلتنگی دیگه خستم

از این حس که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فداشم

(فداشم) سامی بیگی

..آریا دستمو گرفت و روی فرمون گذاشت..دستم به نرمی فشرد..بهش لبخند زد..خاطره سرشو چرخوند و نگاه دستمون کرد

خاطره-بابایی تو مامایی رو دوش دالی؟(بابا تو مامان رو دوست داری)

هر دو خندیدیم که آریا روبه خاطره گفت-خیلی..تورو هم دوست دارم دخترکم

خاطره هم چیزی نگفت و سرشو گذاشتم روی قفسه سینم و به آریا خیره شد..بالاخره خوابش برد..منم یکم خوابیدم

توی مسیر کلی این طرف و اون طرف رفتیم و شب هم توی هتل خوابیدیم و صبح دوباره حرکت کردیم..بخاطر حرفم آریا هر جایی که پارک بود می ایستاد و خاطره رو میبرد اونجا و کلی خرجش میکرد و خاطره هم چون واسش تازگی داشت کلی کیف میکرد..من از این لحظات هر لحظه خدارو شکر میکردم..بازم میگم خدایا شکرت..شکرت بخاطر اینکه دوباره زندگیمو دادی..حتی نگاهی از خدا به ...زندگی من باعث خوشبختی و وجود آرامش میشه..من راضیم از همه چی

بالاخره رسیدیم شیراز..رسیدیم به خونمون..خونه ی ما..وارد شدم..چشم هامو بستم..چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود..میخواستم همه چیزو لمس کنم تا بفهمم که این رویا نیست..خاطره هم کلی ذوق میکرد چون بچم تاحالا چیزای زیبارو ندیده بود و الان داشت میدید..آریا قبل از اینکه بیایم خونه رفت و باهم واسه دخترم شناسنامه گرفتیم..خاطره ارجمند..خیلی زیبا..فرزند خورشید قاسمی و آریا ارجمند..اسم های ما سه نفر در کنار هم خیلی زیبا و دلنشین بود..درسته که آریا شوهرم نبود اما رفتیم و آزمایش دادیم و سند ازدواج و طلاق رو هم بردیم و ثابت شد که خاطره فرزند آریاست

..اتاق خاطره آماده بود..آریا آماده کرده بود..میگفت از رویای ما دونفر داشته زندگیشو میگذرونده

..اتاق ماهم تغییری درونش ایجاد نشده بود.. هنوز همونطور.. همه چیز دست نخورده بود

به خاطره شام دادم.. همون نهاره که غذا اومده رو گرم کردم و بهش دادم و خوابید... رفتم و دوش گرفتم.. بعد از اینکه دوش گرفتم رفتم با دلی خوش واسه شب شام آماده کنم.. آریا هم رفت حمام.. بعد از اینکه واسه شام غذا درست کردم رفتم توی اتاق.. آریا فقط شلوار پوشیده بود و بدون لباس بود یعنی بابالانته لخت.. جلوی آینه داشت موهاشو خشک میکرد باسشوار.. یه نگاه به تیپم انداختم.. یه دامن کوتاه قرمز که به پوست سفیدم میومد و یاموهای مشکیم هم تضاد خوبی ایجاد کرده بود.. یه تاپ مشکی با طرح های قرمز هم پوشیدم.. موهامو هم بسته بودم و آرایش هم رژ قرمز بود.. فقط واسه آریا به خودم رسیده بودم.. وگرنه توی این سه سال اصلاً به خودم.. نرسیده بودم تا الان

آریا متوجه اومدم نشد.. رفتم پست سرش و از پشت دستمو دور کمرش حلقه کردم.. سرمو به کمر برهنش چسبوند و چشم هامو بستم.. متوجه شد.. سشوار رو خاموش کرد.. دستشو روی دستم گذاشت.. برگشت سمت.. نتونستم چشم ازش بردارم.. عجب هیكلی داشت.. چشم ازش برداشتم و نگاهش کردم.. چشم هاش بسته بود

بهش خیره شدم.. هنوز باورش واسم سخت بود.. فقط خداکنه دیگه ردپای سپهر توی زندگیم نباشه

آریا چشم هاشو باز کرد و سرشو پایین گرفت و منو بوسید.. چشم هامو بستم.. حس شیرینی داشت.. ته دلم لرزید

?آریا ازم جدا شد و به عقب هلم داد.. با تعجب نگاهش کردم.. ناراحت شدم.. یه دفعه ای چش شد

آریا چشم هاشو بست و روی صندلی اتاق نشست و سرشو بادستاش گرفت.. رفتم بالای سرش

?من-چی شد یه دفعه

آریا-تو... تو زن من نیستی.. نمیتونم تاوقتی که زن اون سپهری بهت نزدیک شم

بلندشدم.. سپهر.. سپهر.. نمیدونم.. بعد از اون مدتی که پیشش بودم دیگه حس بدی نسبت بهش نداشتم.. نه بخاطر اینکه پیشش بودم بخاطر اینکه حتی دستم بهم نزد.. انقدر پاک بود.. هرکسی جای اون بود از موقعیتی که تنها بودیم استفاده میکرد.. بازم شکر

رفتم جلوی پای آریا روی زانو نشستم و گفتم-ببینم آریا.. من کتباً زن اونم نه قلباً.. قلب من و همه چیزم مال توهست.. من به جز تو حتی نمیتونم به کس دیگه ای نگاه کنم.. حلال و حرومیش واسم مهم نیست.. فقط میخوام کنار تو باشم.. ببین.. ببین

وبه انگشتري که هنوز توي دستم بود اشاره کردم وگفتم: هنوز به عهدي که باهات بستم، وفادارم

سرشو بلندکرد.. اشک توي چشم هاش حلقه زده بود. دست هاش رو باز کرد.. رفتم و روي پاهاش نشستم. سرشو توي موهام فرو برده.. بود وبو میکشید.. من عاشق آریا هستم

...با دستش سرمو چرخوند سمتش و لب هاش رو روي لب هام گذاشت

صبح وقتي چشم باز کردم ساعت 9 بود.. آریا خواب بود.. بلندشدمو رفتم دوش گرفتم و رفتم يه سربه خاطره زدم.. خواب بود.. الهي من فداهش شم

..رفتم پایین.. شام روي گاز بود هنوز... اوف بو کرده بود.. ریختمشون دور و ظرف هارو شستم

..یه میز مفصل صبحانه آماده کردم و رفتم هردوشون رو بیدار کردم.. آریا خاطره رو توي بغل گرفت و رفتیم و باهم صبحانه خوردیم

آریا آماده شدو رفت سرکار.. منو خاطره هم رفتیم توي اتاق دخترم

?خاطره باذوق و برق خاصی که توي چشم هاش بود روبهم گفت-مامایی دیدي چه اتاقم اوجله

من-آره مادر خوشگله

اتاقش کلا ست صورتی رنگ بود.. یه تخت کوچولو و یه کمد توي اتاق بود و یه میز کوچک هم وسط بود و اسه بازی کردنش

خاطره-مامایی بیا بازی

قبول کردم و نشستیم چندساعت بازی کردیم.. هههه

بی حال رو به خاطره گفتم-مامان خستم شد دیگه خودت بازی کن

همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد..کی میتونه باشه؟ آریا که الان نمیاد

..بلندشدم و رفتم از پله ها پایین..خاطره هم با دو اومد که دیگه هردومون نزدیکای در بودیم که خاطره خورد زمین

من-اه خاطره واسه چی میدویی

..گریه نکرد فقط آتش بلندشد..رفتم نزدیکش و بغلش کردم

..شالی انداختم روی سرم و باهم رفتیم توی حیاط

خاطره-مامایی پام دلد پرفت(پام درد گرفت)

?همونطور که درو باز میکردم گفتم-خب واسه چی میدویی

ودرو بازکردم..خاطره داشت دلیل میاورد که چرا دویده اما من گوش هام بسته بود..چیزی نمیشنیدم..فقط به کسانی که روبه روم بودند چشم دوختم..باورم نمیشد..قلبم داشت از جاکنده میشد..بعد از سه سال دیدن تصویر کسانی که ازم گذشتن واقعا درد آور بود

مامانم زد زیر گریه وگفت-خورشیدم قربونت بشم..دخترکم کجا بودی تو؟منو کشتی

چشم هامو بستم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا گریه نکنم..روبه روی من مامانم ومهسا وسپیده وسمیرا جون وآتوسا ..قرارداشتند..وای نه سپیده..به مازیار میگه ومیزیار هم به سپهر

یه قدم رفتم عقب وبه همشون خیره شدم..مامانم شکسته تر شده بود..سپیده هنوز هم به همون زیبایی..آتوسا هم به همون زیبایی..سمیرا جون هم بدون تغییر..انگار بدون من چیزی در حال تغییر نبوده

..ومهسا...بهش چشم دوختم..قلبم لرزید..زیر چشم هاش گود افتاده بود فقط..انگار هنوز که هنوز به خاطر کار من داره گریه میکنه

..اونم بهم خیره شده بود..اخمی کردو برگشت ورفت..کسی متوجه نشد..آره بازم رفت..ناخود آگاه یه قطره اشک چکید

مامانم اومد نزدیک وخواست بغلم کنه

رفتم عقب تروباخشم گفتم-جلونیا

..مامانم تعجب کرد

سمیراجون-فقط اومدم نوه م رو ببینم

بازم اون بغض اومد سراغم

من-اومدی کیو ببینی؟الان؟وقتی نوه ت بهتون نیاز داشت کجا بودید؟وقتی که با من مثله به سگ برخورد میکردید چی؟یکیتون اومدید...بپرسید چته؟یا حداقل بگین خورشید چه مرگته؟من

با دست آزادم زدم توی تخت سینم وبلندتر اداامه دادم-من چی کشیدم رو میدونید؟من نیاز داشتم یکی راهنماییم کنه..یکی باهام همدردی کنه..یکی کمک کنه..ولی من تنها بودم..فقط من بودم ومن..مامان تو..توچی؟گفتی چته دخترم؟چرا یه دفعه تصمیم گرفتی بزنی؟زیر همه چی؟فقط گفتی برو که آبرومو بردی...سپیده تو چی

..از زور گریه دیگه نتونستم اداامه بدم..دستمو جلوی دهنم گرفته بودم وگریه میکردم

..بازم پر بودم...درد من خالی نمیشد..کینه وجودمو پر کرده بود..خاطره هم از گریه من گریه میکرد

من-برید..نمیخوام ببینمتون

وبرگشتم وبا دو رفتم سمت خونه..صدام میزدن..مامانم بااون صدایی که توش طوفانی از درد وغم بود صدام میزد..دلخون میشد اما کاری نمیتونستم کنم

..رفتم داخل ودرو بستم..خاطره رو گذاشتم روی زمین وپشت در نشستم وگریه کردم..دخترم سعی داشت آروم کنه ولی نمیشد

انقدر گریه کردم که آروم شدم.. سرمو بلند کردم دیدم خاطره کنارم روی زمین نشسته ویه لیوان آب دستشه.. متوجه نگاهم شد سریع بلندشو لیوان آب رو گرفت طرفم

..لبخند زدمو ازش گرفتم..چند قلوپ بیشتر نتونستم بخورم

بلندشدم.. دوست داشتم بیرونو ببینم.. درو آروم باز کردم ورفتم بیرون.. به جایی که تا چند دقیقه پیش بودند نگاه کردم.. خالی بود.. رفتم و روی تاب نشستم.. خاطره هم اومد کنارم.. نشسته بودیم.. دیگه عصر شده بود.. حتی نهار هم نخورده بودیم.. خاطره که روی پام خوابش برد..

باصدای آریا برگشتم سمت صدا

آریا-خورشید کجایی.. نیم ساعته دارم صدات میزنم

من-ببخشید حواسم نبود

اومد کنارمو گونمو بوسید ومنم بهش خسته نباشید گفتم

..خاطره رو بغل کرد وباهم رفتیم داخل

روی مبل نشستم.. آریا هم رفت وخاطره رو گذاشت توی اتاقش وبعداز عوض مردن لباس هاش، اومد پیشم نشست

آریا-چی شده؟ ناراحت به نظر میای

من-مامان اینا اومده بودن

سرشو به پشتی مبل تکیه دادوگفت-میدونم.. من خبردارم

من-آریا من نمیتونم ببخشمشون

وسرمو گذاشتم روی شونش و بی صدا اجازه دادم اشک های اضافی فرو بریزن

..آریا-خانومم بسه دیگه

سرمو بلندکردمو دستشو گرفتم

من-آریا حس بدی دارم..میتروسم سپهرکاری کنه..نمیدونم..ولی نمیخوام از دستت بدم..آریا تورو خدا هیچوقت ولم نکن..نزار سپهر بیاد

آریا هم انگار نگران بود

آریا-نترس..من همیشه پشتتونم..دیگه نمیزارم اتفاقی بیوفته

لبخند زد..این مرد همه زندگی منه..چطور میتونم بازم ازش جداشم

من-خیلی دوست دارم..خیلی

..بهم لبخند زد

..آریا-منم خیلی دوست دارم

گوشو محکم بوسیدم..بلندشدمو رفتم که به کارام برسم اونم تلوزیون تماشا کرد...از صبح که هیچی نخوردم ضعف کرده بودم..بعدازکارام حتما یه چیزی درست میکنم

لباس هارو شستم و همچنین تمام ملافه ها و پرده های اتاق که توی این مدت کثیف شده بودن..رفتم توی حیاط تا روی طنابی که اونجا وصل بود پهن کنم..هوا تاریک بود..ازاین حیاط میترسیدم

شروع کردم به پهن کردن لباس ها.. احساس کردم صدای پا میاد.. برگشتم سمت خونه ولی در بسته بود.. اهمیت ندادم و مشغول شدم.. باز همون صدا.. دیگه ترسیده بودم واقعا.. آب دهنمو به سختی قورت دادم.. پشت یکی از ملافه ها احساس کردم کسی ایستاده.. آره.. واقعا جدي بود.. از ترس دستو پام میلرزید.. اومدم صدای آریا بزمنم که دستمالی جلوی دهنم گرفته شد.. هرچی تقلا کردم بی فایده بود.. نه نمیخواستم بلایی سرم بیاد.. همونطور که تقلا میکردم، گریه هم میکردم.. چشم هام کم کم بسته شد و دیگه چیزی.... نفهمیدم

وقتی چشم باز کردم تار میدیدم.. بی حال بودم.. دوست داشتم بخوابم اما... یه دفعه یادم اومد که کجام!!!! نهههه منو دزدیدن

سریع چشم باز کردم.. توی یه اتاق کوچک و تاریک بودم. نور کمی که از پنجره به اتاق میتابید باعث شده بود اتاق کمی روشن بشه.. بادقت نگاه کردم.. دیوار ها سبز تیره بودن و خیلی هم کثیف.. یه نگاه به خودم انداختم.. همون لباس و شلوار راحتی سفید رنگ تنم بود که الان به رنگ سیاه تبدیل شده بودند.. شال هم سرم نبود.. دست و پام و دهنم بسته بود.. نمیتونستم بلند شم.. آریا... خاطره.. کجایی؟ خدایا کمک کن.. اون دلشوره ای که داشتم درسته.. خدایعنتت کنه سپهر.. همونطور دهن بسته که گریه میکردم، سعی کردم که صدامو.. بالا ببرم امانمیشد

در اتاق با صدای بدي باز شد.. نگاه کردم ببینم کیه.. خودش بود.. سپهر عوضی.. این هم شکسته شده بود و ریش هاش در اومده بودند.. جلوم قرار گرفت.. ایستاده بود و فقط زل زده بود بهم.. زیر نگاه اون پست داشتم له میشدم.. باخشم نگاهش کردم.. متوجه شدم که.. داره بی صدا گریه میکنه.. اشک هاشو پاک کرد و اومد جلوم روی زانو نشست.. سعی کردم برم عقب تر

سپهر با چشم های اشکیش گفت- خورشید.. باورم نمیشه اینجا یی.. برگشتی پیشم؟ فهمیدی که چقدر دوست دارم

یه نگاه به اطرافش کرد و گفت- کو بچم؟ بچم که توی شکمت بود کجاست

...خدای من این چی میگفت؟ ترسیده بودم.. قلبم تند تند میزد.. انگار میخواست از جاش کنده بشه

..سپهر- با یه حرکت چسب رو از دهنم کند

..من- سپهر.. تورو خدا بزار برم

سپهر-خورشید کج بودی؟ دوسال تمام منو کشتی و رفتی..نگفتی من این دوسال کجا بودم؟ من این دوسال رو بستری بودم..توی تیمارستان بستری بودم

بلندتر جوری که تمام ستون بدنم لرزید گفت-میدونی چرا؟ چون از دوریت من مردم..الانم فرار کردم که پیام پیشت..چون بهم گفتن برگشتی که بیای پیشم ولی من نبودم

چشم هام گرد شدن..خدایا سپهر دیوونه شده؟ اون کنترل نداره بر رفتاراش..اگه کاری کنه چی

من-من پیش تو نیومدم بفهم..من اومدم پیش پدر دخترم..پیش آریا..تو واسه من هیچوقت جایی نداشتی ونداری و نخواهی داشت...بفهم..حالا هم هزار برم..برو..چندماه عمرمو پیش تو سیاه کردم ولی دیگه اجازه نمیدم

..یکی محکم خوابوند تو گوشم که جیغ بلندی زدم واز پهلوی افتادم

اومد جلو و موهامو توی دست گرفت وگفت-دیگه بسه..هرچی باهات مدارا کردم، الان دیگه نمیتونم..تو زن منی..هرکار که بخوام میکنم

...وتوی یه حرکت لباسشو از تنش کند

نه..از ترس شروع کردم به جیغ زدم..بین جیغ هام هم التماس میکردم

..من-سپهر تورو خداااااا..سپهر نه

سپهر اومد و جلو سعی داشت بهم نزدیک بشه اما من همچنان جیغ میزد..یه لحظه توی همون حالت بی حرکت موند..هیچ حرکتی نکرد..ترسیدم..چشمم داشتن از حدقه میزدن بیرون

.....به خودش اومدو بلندشدو لباسشو برداشت ورفت بیرون..انقدر گریه کردم وکردم که چشم هام بسته شدن

وقتی چشم باز کردم توی همون حالت بودم..سر مو بلند کردم..سپهر روی یه صندلی نشسته بود..از ترس سریع نشستم

..جلوي دهنم دوباره بسته بود

سپهرگوشي در آورد وگفت-ميخواي با عشقت حرف بزني

..حرفي نزد. يعني نميتونستم بزنم.. اومد کنارم.. دوتا مرد هيكل گنده هم اومدن ويازو هامو گرفتن

سپهر اومد جلوم روي صندلي نشست وشماره گرفت.. زد روي بلندگو

داشت بوق ميخورد.. بالاخره بعد از چندتا بوق صدای آریا توي گوشي بلندشد

آریا-بله

سپهر-به به آقای ارجمند

آریا-تو... نامرد عوضی خورشید کجاست؟ بخدا شاهده فقط دستم بهت برسه میکشمت

سپهر-آروم باش.. ببین کی داره کیو تهدید میکنه.. تو عوضی هستی.. خورشید شوهر داره.. شوهرش هم منم

؟آریا-خفه شو.. مگه وقتی تو تهدیدش کردی به این چیزا هم فکر کردی

سپهر-من عاشق خورشیدم.. حتی توی بی لیاقت هم حس به پای من نیم رسه.. من به خورشید گفتم که خوشبختش میکنم ولی توجه نکرد.. الانم جوردیگه ای باهاش برخورد میشه

آریا-تورو خدا کاریش نداشته باش.. اون دخترش منتظره.. همه منتظرش.. کاری باهاش نداشته باش.. هرکاری داری بامن حساب کن

نه نباید آریا بیاد.. سپهر قطعاً میکشتش.. همون طور دهن بسته سعی میکردم به آریا بفهمونم نیاد

....آریا-خورشید

سپهر-دهنشو بازکنید

دهنمو بازکردن

من-آریااااا

آریا-خورشیدم..خورشید من نگران نباش آزادت میکنم

من-باشه باشه..فقط تو نیا..آریا تورو خدا به حرفشون گوش نکن نمیتونن کاری بامن داشته باشن..توفقط مراقب خاطره و خودت باش

آریا-چی میگي؟هان؟معلومه که میام میبرمت

..سپهر اشاره کرد که دهنمو ببند و بستن..تقلا کردم که نبندن اما بی فایده بود..گریه میکردم..نباید بیاد

سپهر-ساعت 5به آدرسي که میفرستم بیا..اونجا میان دنبالت وبیا اینجا..یا تو یا خورشید..اگر بیای خورشید آزاد میشه

آریا-باشه من الان راه میوفتم..وگوشیو قطع کرد

سعی کردم که دست و دهنمو بازکنم اما نمیشد..میخواستم التماس کنم که کاری باهش نداشته باشن

سپهر-نه خورشید..عزیزم نمیتونم دهنمو باز کنم چون حوصله حرف های الکی رو ندارم

سپهر صندلی رو گذاشت کنارم و بلندشد از روش..اون دوتامرد بلندم کردن و گذاشتن روی صندلی..ودستم از پشت بستن..هم چنان پا ..ودهنم هم بسته بود

سپهر-الان اون نامرد میاد

..ورفتن بیرون..بی صدا اشک ریختم..خدایا خودت بزرگی..نزار اتفاق بدی بیوفته

حدود یک ساعت گذشت..در باز شدو سپهر اول واردشد..و پشت سرش اون دهمرد که بینشون آریا بود..آریا دست هاش بسته بود..تاچشمش به من افتاد خواست بیاد طرفم ولی نداشتن

آریا-خورشید خوبی

سرمو تکون دادم..نمیخواستم ناراحت شه..ولی چه خوبی؟چندروز بود که اینجا بودم..کثیف و خاکی شده بودم..دهنم خشک شده بود..دیگه توان نداشتم..جونی تو تنم نمونده بود

آریا رو نگه داشته بودن..اون دوتامرد کنارش بودن وبازو شو گرفته بودن

آریا-بزار خورشید بره

سپهر-نچ نچ..اول تکلیف همه چی روشن میشه بعد

سپهر روکرد بهم وگفت-خورشید تو فقط به یه شرط ازاین در خارج میشی..اونم اینکه برگردی خونه من

آریا-اجازه نمیدم..دیگه بسه هرچی عذابش دادی

سپهر-خفه شو..تواصلا خورشیدو دوست داری؟این منم که از تب عشقش دارم میسوزم..تو...نمیفهمی

آریا داد زد-بسه دیگه...به خودت بیا..زندگی همه رو خراب کردی...به خودت بیا مرتیکه

سپهر باخشم به طرفش هجوم برد وبقشو چسبید

از لای دندون غرید-زندگی من چی؟هان

..ورفت عقب...پشتش به ما بود..آروم شروع کرد به حرف زدن

..سپهر-من خورشیدو خیلی دوست دارم..بدون خورشید حتی نمیتونم به لحظه هم نفس بکشم

شما همتون نامردید..این دنیای خالی وپوچ چیزی من درونش ندیدم

..ودستشو برد پشتش واز پشت کمرش اسلحه ای رو آورد

چشم هام گرد شدن..این...این داره چکار میکنه؟قلم داشت از جاش کنده میشد..حسی بدی داشتم..اگر بخواد منو بکشه
چی؟بچم..آریا..اینارو چکارکنم

نگاه آریا کردم..اونم متعجب بود از حرکت ناگهانی سپهر

چشم ازش برنمیداشتم..میخواستم اگر که میمیرم لحظه های اخر و اخرین صحنه توی ذهنم ووجودم متعلق به مردی باشه که واسه
خوشبختی بین من واون هزاران مانع وجود داره..خدایا من این همه سختی کشیدم واسه این؟واسه اینکه اخرش بخواد بیهوده تموم
شه

سپهر-خورشید نگاه من کن

اما من نگاهش نکردم..همچنان چشمم توی چشم عشقم..شوهرم قفل شده بود..اونم چشم ازم برنمیداشت..انگار میدونست که یا تنها میره
..ازاین اتاق بیرون یا باهم

سپهر تقریبا باصدای خیلی بلندی نعره کشید-بهت گفتم به من نگاه کن..ببین منو..ببین که من هنوزم چشم به راهتم

..همونطور که چشمم به آریا بود چونم از زور اشک میلرزید واشک هام تند تند پشت سرهم فرومیريختند

متوجه شدم چیزی به چونم خورد..نگاهمو چرخوندم سمت روبه روم..سراسلحه دقیقا روی چونم قرارداشت..سپهرداشت بانفرت نگاهم
میکرد..اما غم بزرگی هم توی نگاهش بود

..اشک توي چشم هاش حقه زد

سپهر-آره همینطور بمون..منو نگاه کن..بزار حداقل بادل خوش از این دنیا برم..دیگه فایده نداره..میدونم حتی اگر بمیری باز نمایی طرفم

وروشو برگردوند..داشت گریه میکرد..نمیتونستم حرف بزنم..سپهر...خدایا بفهمون..بفهمون که اینجور همه نابود میشن..خاطره من...دخترکم چی؟وای خدا به اون رحم کن..دلم خون بود..جگرم کباب بود..دوست داشتم برم بالایی تپه ی خیلی بزرگی..فقط من باشم ومن..از ته دل جیغ بزنم..فریاد بکشم..بیگم خدایا یکم به من نگاه کن..به من..به بنده حقیر و سرگشته ت..به منی که زندگیم خالی..از درده

سپهر-خورشید میای بامن؟واسه آخرین بار میپرسم ازت

چی میگفتم..دیگه نمیتونستم از آریا جداشم..من توي خونه و پیش سپهر حس امنیتی نداشتم..من آرامش میخوام..دیگه خسته شدم

..سپهر بلندشد..زیر لب گفت-پس جوابت نه هست

..واسلحه رو گرفت طرفم..میدونستم دیگه زندگیم تمومه..نیم نگاهی به آریا انداختم..توي دلم حرف هایی داشتم باهاش

فقط تونستم همونطور دهن بسته که فقط خودم متوجه کلامم شدم،بگم دوست دارم

چشم هامو بستم و آماده رفتن شدم..صدای داد آریا بلندشد...التماس میکرد..خواهش میکرد..تمنا میکرد..نعره میکشید..اما همه رفتني..هستن..امروز هم روز من

سپهر داد بلندی کشید که تمام ستون بدنم لرزید وحس کردم که دیوار ها هم لرزید..جوري صداش بلندبود که ترسیدم..اما نتونستم چشممو بازکنم

..آریا همچنان فریاد میکشید

ودر پی اون صدای گلوله به گوش رسید..انگار ماشه ای کشیده شد..یعنی دیگه همه چی تموم شد؟من رفتم..خاطره و آریا چی میکشن؟

..نگاهم به روبه رو افتاد.. سپهر بی حرکت ایستاده بود و به روبه روش خیره شده بود..تکون نمیخورد

همونطور دهن ودست ویا بسته شروع کردم به جیغ زدن.. از ته دل جیغ میزدم وسعی داشتم دستامو بازکنم.. انقدر جیغ زدم وزور زدم که بالاخره دستام باز شدن.. سریع سب دهنم وکندم وپاهامو بازکردم.. هجوم بردم سمت آریا.. سمت کسی که بی حرکت روی زمین

سر شو بین دستام گرفتم و بلند بلند صداش میزدم- آیه آیه..... بیدار شو آریا.. بیدار شو عشقم.. بلند شو بین.. بین من انجام

جیغ میزدم و داد میزدم... اما بی فایده بود... آریا بلند نمیشد.. نمیتونستم باور کنم.. خدایا!!!! چرا آریا?? چرا آریای من

..شروع کردم به زجه زدن..موهامو میکشیدم..داشتم خود زنی میکردم

..من-خدایا!!!!!!..چرا اخه؟ آریا بیدار شو.. بلندشو تا من قربانی تو بشم.. حق تونیست

بانفرت نگاه سیهر کردم..هنوز بی حرکت بود

...من-نامرد...کثافت..کشتیش...اونو کشتیییی

سر مو چسبوندم به زمین و همونطور که زجه میزدم سر مو می‌کوبیدم محکم روی زمین..خدایا منو از این خواب..از این کابوس بیدار ..کن..نزار که بره..نزار بخاطر عشق سپهر و عشقی جدانشدنی من بره

چرا نمیتونستم باور کنم؟ دوست داشتم دنیا رو به آتیش بکشم تا زمان برگرده به عقب..خدایا قربون مرا مت بشم فقط یکم بره عقب..من میرم سپهر..به بزرگی خودت میرم و دیگه هیچوقت حتی اسمی از آریا نمیارم..فقط زنده باشه همین

سرمو بلند کردم..تن خونی و لب کبود آریا توی چشم بود..نمیتونستم چشم ازش بردارم..رفتم نزدیکش..کنارش دراز کشیدم..صورتم روبه روی صورتش بود..خون قطره قطره چکه میکرد..انگار سرم شکسته بود..بزار بشکنه..نگاه جایی که تیرخورده بود..کردم..قلبش بود..قلبی که مخصوص من میزد..امادیکه جایی واسم نداشت

دست گذاشتم روی قلبش و سرمو به سرش و چسبوندم و با صدای بلند زار میزد..چیزی سرم اومد که واسه نرسیدن این لحظه خودمو به آب واتیش زدم...چرا باید این طور میشد؟ چرا باید همه چیز جوری که من نمیخواستم پیش بره..توی اون دنیا قبلا از اینکه خدا بپرسه من شروع میکنم به پرسیدن..خدا لعنتت کنه ای عشق...ای عشق..چرا باید نصیب هرکس شه..لعنت به روزی که از اون عروسی فرار کردم..لعنت به روزی که من خودمو بادستای خودم به جهنم فرستادم..لعنت به تمام روزایی که نفس میکشیدم..خاطره چی؟ اونم مثل من یتیم شد

?انقدر گریه کردم که احساس کردم چشم هام دارن بسته میشن..یعنی منم دارم میرم پیش عشقم

..وسریع چشم هام بسته شد..خدایا حداقل این بزرگی رو کن و نزار دیگه چشم هام باز شن..نزار دیگه به باد این روز نحس بیوفتم

وقتی چشم باز کردم، اطرافمو تار میدیدم..چشم هامو چند بار روی هم فشار دادم تا بالاخره تونستم درست ببینم..جایی که قرار داشتم به ..رنگ سفید به چشم میومد..سر چرخوندم

یعنی...یعنی من بیمارستانم؟ چرا اخه؟ یکم فکر کردم که تصویری از اتفاقی که نابودم کرد مثل نور از جلوم رد شد..پس همه چی واقعیت داشت؟ چرا؟ چرا نمیشد من بجاش برم..خدایا این چه بدبختیه..آریای من دیگه نیست؟ من نمیتونم ببینم که اون نباشه..نمیتونم ..ببینم که عزیز دلم انقدر زود پر زد و رفت..مردن حق من بود نه اون

شروع کردم به گریه کردن..از ته دل زار میزد..از خدا مرگ رو میخواستم..من از همه گله دارم..بخاطر همه چی..بخاطر ..بدبختیام..سپهر خدا لعنتت کنه..همه کسمو ازم گرفتی

در باز شدو چندتا پرستار وارد شدن..چندتا شون گرفته بودنم ویکیشون هم به زور بهم چیزی تزریق کرد..اما حال من بالین چیزا خوب نمیشد..انقدر پر بودم که از هیچ راهی آروم نمیشدم..حتی مرگ هم منو آروم نمیکنه..من میخوام اون زنده شم..خدایا جون ..عزیزت بزار بیاد

پ.ن

بعضی وقت ها اونقدر حالت داغون میشه که حتی به خدا هم میگی تورو خدا

نمیتونستم باور کنم..احساس میکردم چیزی توی گلویم قرار داره که از بزرگ بودنش نفس کشیدنو ازم گرفته..بغض نبود..بغض رو میشه خورد اما این نه..این داشت جونمو میگرفت..من اگر تا الان زندگی کردم و نفس کشیدم بخاطر وجود و امیدي که به خوشبختي باوجود آریا داشتم..بود..اما این موجود درون گلویم هم حتی فهمیده بود نمیخوام نفس بکشم..نه نمیخوام

چشم هام سنگین شدن وبالاخره بسته شدن..این دکتر ها وپرستارا نمیتونن حال من بیچاره رو درک کنن..من الان بخواهم..فردا ؟چی؟باید همیشه خواب باشم تا اینجور با حقیقت تلخی همچو خار که خارهای تیزش دونه دونه توی قلبم فرو میرفتند،کنار بیام

وقتی دوباره چشم بازکردم باز هم توی اون مکان لعنتی بودم..روی تخت نشستم..یه لحظه سردم شد..دور خودم پیچیدم ودستامو جلوی دهنم گرفتم..این فصل،فصل سرما نبود اما من سردم بود..میدونی چرا؟چون وجود آریا باعث گرم شدنم میشد اما اون نبود من باید،همیشه وهمیشه از سوز سرما به لرزه بیفتم..زانو هامو توی بغل گرفتم..به نقطه ی نامشخصی خیره شدم ورفتم به گذشته..زمان حال فقط حال منو بدتر میکرد..شاید بتونم توی رویاهام وگذشته سیر کنم..یاد روز اول..روزی که رفتیم پارک وبرای اولین بار دست ؟عشقمو گرفتم..چه روزایی بود..اون روز هیچی از امروز نمیدونستم..خدایا چی میشه فقط یه لحظه زمان بره اونجا

پرنده ذهنم به سمت شب نامزدی نگین پرواز کرد..اون شب،شب زیبایی بود..شبی که من واسه اولین بار طعم لرزش قلبم رو چشیدم..قلب من اونشب به خاطر هیجان زیادی که داشت به تپش افتاده بود..ودوباره رفتم به زمان جلوتر..به شب ازدواج..چه شب زیبایی..شبی که ما واقعا مال هم شدیم..باعشق به هم نگاه میکردیم..من باعشق وباتمام وجودم اون آهنگ رو بهش تقدیم کرد..بیایاد اون روز ها لبخندی نشست روی لبم..لبخند پررنگی

باصدای داد کسی از گذشته اومدم بیرون وبه سمت صدا برگشتم..بادیدن تصویر اون نفر لبخندمو قورت دادم

سمیراجون بانفرت نگاهم کردوگفت-پسرم رفت...بخاطر کثیف بازیای تو..دختره هرزه..اون مرد..اونوقت توی عوضی داری اینجا لبخند میزنی ودوق میکنی؟ازاینکه اون رفته والان به چیزی که میخوای داری میرسی؟داره ارث گیرت میاد..گیر توواون بچه ی ..عوضیت

حرفي نژدم..حتي عكس العملي نشون ندادم..فقط نگاهش کردم..من آروم نمیشم..بزار اون ازاین راه آروم بشه..ایمطور منم ..بهترمیشم

?نشست روی زمین وزار زار اشک ریخت..خدایا من بالین همه بدبختی و فشار چطور کنار بیام

?آتوسا هم گریه میکرد..لباس همشون مشکي بود..مشکي..یعني بازم نیستش

کمکش کرد وباهم رفتن بیرون..لباس تنم رو نگاه کردم..سفید بود..لباس وشلوار سفید و همراه روسري سفیدی..سر مي هم به دستم وصل بود..چرا سفید..مگه واسه خوشبختي نیست?مگه من خوشبختم

چشم هامو روی هم فشار دادم..سرمو بردم عقب ومحکم کوبیدم به دیواري که پشت سرم بود...سرم به شدت بدی تیرکشید..چشم هامو رو هم فشار دادم..دست کشیدم روی سرم..باند پیچی بود..بازم یاد اون اتفاق افتادم..سرم پس شکسته بود..قطره اي اشک از گوشه چشمم چکید..اما پاکش کردم..خورشید گریه نکن..نه...نباید گریه کنی

..سرم رو ازدستم کشیدم..درد داشت اما مهم نبود..بلندشدم ورفتم توي اتاق پرویی که توي اتاق قرار داشت

اتاق کوچکی بود..تاریک بود..تاریک تاریک..چراغ رو روشن کردم..فقط یه آینه تمام قد بود..رفتم جلوی آینه ایستادم..به خودم نگاهی انداختم..توي اون لباس وشلوار سفید بیمارستانی زار میزدم..لاغر بودم لاغرتر هم شدم..به صورتم نگاهی انداختم..باند تا روی پیشانیام اومده بود..روسري سفید هم روی باند بود..موهاي مشکي رنگم باز بود واز روسري زده بود بیرون..صورتم همچو گچ سفید بود..لبم هم خشک شده بود..زیر چشم هام گود افتاده بود..انگار گبود بود..یکی از ابروهم هم زخم شده بود وبخیش کرده بودن..اون قسمت از شکستگی ابروم مویی نداشت..این دقیقا مثل آریای من بود..آریا هم دقیقا اینطور بود..چرا باید اینجور بشه?چرا?چرا نمیتونم ?حتي ثانيه اي بادل خوش زندگي کنم

روی زمین نشستم وزار زدم..به بختم..به بختی که داشتم..حتي ذره اي واسه کسی مهم نبودم..حتي نیومدند بهم سربزنن..بگن عزیز شو از دست داده..شاید مرد..شاید فرار کرد..شاید کشتنش..شاید حالش بد شده به کمک نیاز داره..بازم دوری..اما ایندفعه بیشتر از قبل ..داغون بودم..ایندفعه دیگه بیشتر احساس تنهایی وبدبختي میکردم

کمی که گریه کردم همونطور که اشک میریختم،بلندشدم ورفتم بیرون..مهسا توي اتاق بود..تنها با لباس مشکي ایستاده بود..خشکم زد..سرجام ایستادم

تامنو دید قطره اي اشک از گوشه چشمش چکید

مهسا-خ...خورشید

چشم های منم لبالب پراز اشک شد و آماده جاری شدن بودند

مهسا-چی به سرت اومد؟ خورشید خدامیدونه چه حالی داری

این داشت واسم دلسوزی میکرد؟ من نمیخوام..نمیخوام..من کسیو نمیخوام..مهسای من!! الان؟ الان باید بیای و ببینی که چی به سر من اومده

من-حالا که بدبخت شدم یادتون اومد خورشید تنها و بدبختی هم وجود داره؟ حالا که داغ عزیزم به دلم نشست..حالا که نابود شدم؟ حالا که نفرین های شما گرفت؟ آره من بدبختم..خیلیم بدبختم

روی زمین نشستم و گریه کردم..مهسا اومد کنارم..بدون اینکه نگاهش کنم، جیغی کشیدم و گفتم: برو بیرون

گریه میکرد..اونم باصدای بلند..نمیتونستم..اینا داشتن حالمو بدتر میکردن..آریا تو رو خدا بیا..ببین بی تو چه سخته..بیا..بیا قول میدم برم..جونمو میدم تا تو باز نفس بکشی..بیا که نفسم به نفس تو بستست..بیا ببین که بی تو حتی دلم نمیخواد خاطره رو ببینم..بیا ببین که بی توتنها ترم..دیگه امیدی ندارم..دیگه چیزی نمیخوام..خاطره ی من هم مثل من یتیم شد..دخترم تنها شد

...بایاد خاطره سریع به خودم اومدم..خاطره؟!؟! اون کجاست؟ نکنه تنهاست تو خونه

باپای برهنه سریع از اتاق خارج شدم..کسی توی راهرو نبود..شروع کردم به دویدن..داشتم میدویدم که باصدای شخص مذکری ایستادم..چقدر اون صدا آشنا بود..اون...اون صدای آریا بود باورم نمیشد..آریا اینجا چکار میکرد؟..سریع برگشتم عقب..آره خودش بود..دورتر از من ایستاده بود..باز دویدم..اما ایندفعه سمت آریا..همینطور میدویدم که ناگهان محکم به چیزی برخورد کردم و خوردم زمین..سرمو بلندکردم..خورده بودم به دیوار..اطرافمو نگاه کردم..آریایی نبود..اونکه اینجا بود...آریا بیا..بیا تا ببینمت

صدای جیغ زنی باعث شد برگردم سمت صدا..مامان بود..با جیغ دوید سمتم..سریع بلندشدم..نزا شتم بیاد طرفم

?مامان-خورشیدم..دخترکم..مامان بمیره واست..بمیرم که نبینم تورو اینجوری..دخترم..الهی من فدات شم..چی شدی یه دفعه ای مامان

از دلسوزي مامانم گريم گرفت..همونطور ايستاده باصداي بلندي زدم زير گريه..صداي هق هق گريه بلندم توي سكوت اونجا پخش شده بود

?من-ماماني...مامان ببين چي شد..ببين آريا رفت..من چكاركنم?من بدون اون چطور زندگي كنم

مامان اومد نزديكمو سرمو توي آغوش گرم مادرانش كه من ازش محروم بودم، گرفت وهر دو روي زمين نشستيم..از ته دل گريه ...ميكردم..شايد حذاقل توي آغوش مادري كه چندسال ازش محروم بودم آروم بشم..اما هر چي كه گريه ميكردم بي فايده بود

سرمو بلندكردمو باچشم هاي اشكيم توي چشم هاي اشكي مامان زل زدم وگفتم-مامان تورو خدا بريم پيش آريا

مامان-باشه ميريم...ميريم..تو خوب شو من ميبرمت

..من-نه مامان تورو خدا الان بريم..من همين الان ميخوامش..ميخوام برم پيشش..تنهاست

مامان-باشه باشه..باهم بلندشديمو رفتيم توي اتاق..مامان از توي ساك مانتو وشلوار مشكي رنگي همراه باشال مشكي رنگي در آورد وباهم رفتيم..بدون حرفي حركت كرديم سمت خونه ي عشقم..خونه اي كه بايد تنهائي اونجا زندگي كنه..خونه ابدي..خونه ي ابدي كه داخلش جايي واسه من نداشت

!!?يكم بعد رسيديم به قبرستان...قبرستان?چه كلمه آشنائي..يعني من واسه بار دوم بخاطر مرگ عزيزم پام به اين مكان نحس باز شد

از تاكسي پياده شديم..پاهام سست شده بودن..پاهام ميلرزيدن..انگار چيزي منو ميكشوند كه نرم..دلم خون خون بود..فقط كسايي كه ?مرگ عزيزشونو به چشم دين ميتونن درك كنن چي ميكشم..ايستادم..خدايا من چجور برم?برم اونجا

مامان هم ايستاد..برگشت سمتم

?من-من چطور بيام تااونجا

لحتم جوري بود كه دل خودم واسه خودم سوخت..مني كه بدبختم..جوري به سرم اومده بود كه اين وسط داشتم واسه خودم دلسوزي ميكردم..مامان همونطور كه گريه ميكرد دستمو كشيدورفتيم..گريه نميكردم..انگار ديگه اشكي وجود نداشت..توي حال خودم

نبودم..فقط راه میرفتم..ایستادیم..بادقت اطرافو نگاه کردم..چقدر اینجا شلوغ بود..همه این ها بخاطر عزیز من اومده بودن؟صدای جیغ
..میومد..جوری جیغ میزدن که دل آدم آتیش میگرفت

دست مامانو ول کردم..رفتم جلو..بیشتریا متوجه من شدن ونگاهم میکردن..راه رو باز کردن..رفتم نزدیک..یه لحظه وجودم آتیش
گرفت..بادیدن اون...اون قبر...من چطور میتونستم ببینم؟رفتم جلوتر..جز اون قبر چیز دیگه ای نمیدیدم..قبري که هنوز سنگ روش
نبود..فقط خاک بود..پر از گل..عکس عزیزم...عکس عشقم بالای قبربود..انگار از قلم داشت گریه میکرد..نشستم روی زمین..دستم
میلرزید..دست لرزوم رو به سختی به خاک نزدیک کردم..دست زدم..به خاک خیزی که عشق من زیر اون بود..اون نفس
نمیکشه؟اون تنفس میخواد؟چرا روش چي انداختن؟آریای من گرمایی هست..حتما گرمش میشه..چشمم به عکسش خورد..من فداش
..بشم..توي عکس همون لبخندش که منو دیوونه خودش میکرد روی لبش بود

سرمو گذاشتم روی خاک وبلند بلند زدم زیر گریه..گریه میکردم..باصدای نسبتا بلندی..آریا!!!!!! تواون زیري چرا؟چرا تنها
تنها..توروخدا بیا بیرون..من چکارکنم بدون تو؟نامرد قرار بود منو تنها نزاری..گفتي همیشه پشتمی..پس چرا پشتم خالیه؟توروخدا!!!!
..بلندسو و منو از این کابوس بیدار کن..آریا من خیلی میترسم..بیا..بیا بیدارم کن..این کابوس اذیتم میکنه

بلندگریه میکردم..دوست داشتم بمیرم..باورم نمیشه..چرا یه دفعه ای باید اینطور میشد؟چي به سرم اومد؟من ازش گذشتم فقط بخاطر
؟اینکه زنده بمونه ولي الان چي؟یعني بگم همه چي الکی وبی فایده بود

من-آریا!!!!!!!!!!!!!! چرا اخه...چرا نامرد...بیدارشو..بیا ببین دارم چي میکشم..بیا!!!!!! توروخدا

دستی روی شونم نشست..برگشتم..آتوسا بود..اونم داشت گریه میکرد..چشم هاش سرخ بودن

...من-آتوسا دیدي رفت؟دیدي؟حالا من چکارکنم؟یعني میتونم؟خاطره چي؟اون که تازه رسیده بود به باباش..منم تازه رسیده بودم

...آتوسا فقط گریه میکرد

؟باصدای بلندی گفتم-بگوووووو من چکارکنم؟هان؟دلم خونه..میخوام بمیرم..چي شد یه دفعه ای

..شدت گریش بیشتر شده بود..سرشو توي بغل گرفتم وباهم زار زدیم

آتوسای بیچاره..یاد اون حرفش افتادم که میگفت:(خورشید تورو خدا حواست به داداشم باشه اگه اتفاقي براش بیفته میمیرم)

من-آتوسا ببخشید..ببخشید نتونستم از داداشت محافظت کنم

آتوسا-خورشید داداش من چه گناهی داشت توی این دنیا؟اون آزارش حتی به یه مورچه هم نمیرسید

میدونم..نگو...فقط نگو..منو بدتر نکن

صدای جیغ یه نفر بلندشد..نگاه کردم..آتوسا هم برگشت سمت صدا..سمیرا جون بود..کنارش پانته آ ومامانش بودن..داشتن میومدن این سمت..نتونستم بلندشم..نمیخوام از اینجا دور شم..فقط باید واسه حرف هاشون خودمو آماده کنم..هرچند که سزاوار این حرف ها هستم

سمیرا جون باگریه نزدیک شد..همه رفتن دورش..بازم من تنهام..حتی نمیگن زنش چی میکشید؟یعنی چون طلاق گرفتیم همه ازم دور شدن

؟سمیرا جون وپانته آ تاجشمشون به من افتاد چشم هاشونو ریز کردن..سمیرا جون اومد سمتم وباخشم گفت-تو اینجا چه غلطی میکنی

سعی کردم آروم باشم وچیزی نگم..همه نگاهمون میکردن

سمیرا جون-اون لحظه ای که لگد زدی به زندگیش ورفتی دنبال خوش گذرونیته باید فکر اینجاشو میکردی

دیگه صبرم تموم شد..این باب اینکه پسرش مرده بازم دست از این کاراش برنمیداره

بلندشدم وروبه روش ایستادم

من-چرا توهین میکنید؟چرا نمیخواید بفهمید؟من اگر زندگیمو ول کردم ورفتم واسه این بود که این روز نرسه..من سه سال تمام زندگیمو ول کردم..از همه گذشتم..حرف ها وتهمت های شمارو شنیدم ودم نزدم..عذاب کشیدم فقط بخاطر اینکه این روز نرسه..اما..اما بعدها..بعداز سه سال آریا اومد..نتونستم ردش کنم..اون هنوزم مرد من وپدر بچم بود..یه دفعه اون..اون سرراهمون سبز شد..هدفش من بودم اما..نمیدونم چی شد که اونو غرق در خون دیدم..شما نمیفهمید من چی میکشتم..من اون لحظه رو به چشم دیدم..حرف اخر آریا هنوزم توی گوشم داره هرلحظه تکرار میشه..تو نمیفهمی..میدونی چرا؟چونکه تمام عمرت توی روایات فقط اونو کنار این دختر میدیدی

به پانته آ اشاره کردم

من-حتي نخواستي يه روز بامن خوب باشي..نگفتي اين عروسمه..فقط به فكر خود خواهي هاي خودتون بودين..از همتون متنفرم

روکردم سمت بقيه..همه بودن

اول به پانته آ

توهم خودخواه بودي..توهم توي زندگي مابودي..هركاري كردي تا ماجداشيم درحالي كه داشتني ماروبدبخت ميكردي..

وبعد از اون به مازيار

لعنت به تو..اون روز گفتي همه چيزو درست ميكني..اما ببين..ببين نابود شدم..

وبعد مهسا

باينكه عذاب كشيدي اما توروهم هيچوقت نميتونم ببخشم..من زماني كه بهتون نياز داشتم نبوديد..

ودر آخر مامان

مامان..ميدوني كه يه دختر نياز داره كه مامانش باهانش همدردي كنه و ياريش كنه ويهش بگه چكاركن وچكارنكن..من تجربه اي _
نداشتم..نميدونستم چكاركنم..تومنو كردي از خونت بيرون

حالا هم بگيد بچم كجاست

مامان-خورشيد

من-خاطره كو

سپیده-توي ماشین پیش نیما

باچشم دنبال ماشین گشتم..دیدمش..خاطره رو هم دیدم..دخترکم..چندروزي هست ندیدمت عزیزکم

آخرین نگاه رو به قبر عزیزم انداختم..برگشتم ورفتم سمت ماشین..بدون اینکه نگاهي بي نیما بندازم خاطره رو گرفتم ورفتم..نیما
؟دوست عزیز آریا بود..چطور میتونم به اون هم نگاه کنم

نمیدونستم دارم کجا میرم..فقط میخواستم برم..نمیتونستم برم خونه..رفتم توي یه پارک..روي نیمکتش نشستم..خاطره هم کنارم..حرفي
..نمیزد..دلتنش بودم

؟من-خوبي مامان

خاطره زد زیرگریه وگفت-مامایی کجابودي

بغلش کردم وپابه پاش اشک ریختم

من-دخترم..بابات رفت..دیگه اونو نداریمش..دیگه تنها شدیم..منم دکتر بودم..بین سرماماني شکسته

خاطره-بابا رفت مسافرت

من-مسافرت؟آره..رفت جاي قشنگي اما ایندفعه دیگه نمیاد

؟چيزي نگفت..اخه باید چي میدونست؟مگه میفهمید

سرمو چرخوندم که چشمم خورد به چيزي که روي زمین افتاده بود..یه شیشه دلستر بود..یعني برم؟خلاص کنم؟خاطره چي؟تنهایی
اینجا میمونه؟نه..نمیتونم..نمیتونم زنده باشم..بلندشدمو رفتم شیشه رو برداشتم..زدمش زمین..شکست..یه تکشو برداشتم..گرفتم توي
دستم..نگاهي به خاطره انداختم..توي حال وهوای خودش بود..همونطور که باباش دوست داشت دختر آرومي بود..آرام باباش وخاطره
ي باباش

کنارش نشستم..سفت توي بغلم فشارش دادم

?من-ماماني اگر يه روز من نباشم تومراقب خودت باش..باشه

خاطره-باشه

لبخندي زدم..بدون اینکه خاطره بفهمه شیشه رو بردم نزدیک دستم..تعداد کمی از مردم اون اطراف بودن..بازم همین خوبه..بیان
ودخترمو ببرن..شیشه رو اومدم فشار بدم..اما نتونستم..دل نیومد..من اگر بمیرم يعني ميرم پیش آریا؟فرقي نداره فقط توي این دنیا
..نباشم

شیشه رو ایندفعه محکم تر فشار دادم..خون فواره زد..کمی از اون هم ریخت روی لباس خاطره اما متوجه نشد..دست چپم بود
وخاطره هم طرف راستم بود وبادست راستم گرفته بودمش..خون به شدت از دستم خارج میشد..سرم داشت گیج میرفت..دستمو گذاشتم
کنارم تا خاطره متوجه نشه..خون داشت چکه چکه میکرد روی زمین..يعني دخترم بدون من میتونه بزرگ شه؟خدایا خودت کمکش
..کن

..زن ومردی که ازکنارمون رد میشدن متوجه شدن..زن جیغ کوتاهی کشید وباهم دویدن سمت

؟زن-چکارکردی باخودت

من-ولم کن..برو بزار تابه درد خودم بمیرم..فقط دخترمو ببرید

خانومه خاطره رو بغل کرد وشوهرش هم اومد منو بلندکنه که ببرن بیمارستان..مانع شدم اما نذاشتن..بلندم کردو بادو رفتن سمت
ماشین..گیج گیج شده بودم..خون از دستم همچنان خارج میشد..دیگه تار میدیدم..داشتم میرفتم..میدونستم دیگه اخرخطه..فقط خوشبختی
..خاطره رو از خدا میخواستم همین..شاید منم روزی توي اون دنیا به عشقم رسیدم

چشم هام بسته شد...چشم هام به روی درد هام وبدبختی هام هم بسته شد..شاید دیگه هیچوقت این اتفاقات واسم مرورنشه..من منتظر
آریام..اونم همینطور....دیگه کامل از حال رفتم وچیزی نفهمیدم..دقیقا چیزی که میخواستم

(از زبان مهسا)

تازه از مراسم خاک سپاری برگشتیم..حالم اصلا خوب نیست..وقتی خورشیدو توی اون حال دیدم دوست داشتم بمیرم..وقتی اون حرفارو زد..آره منم مقصرم..کاش هیچوقت ازش دور نمیشدم..عشق باعث چه چیزایی که نشد..بعد از ازدواج با نیما بهم خبر دادن که خورشید نیست..حالم داغون شد..دنبالش کلی گشتیم ولی نبود..تا اینکه بعد از چندسال وقتی دیدمش..شکسته شده بود..دوست داشتم گریه کنم..چرا باید این اتفاق ها میوفتاد؟!من هنوزم عاشق سپهرم..اینو هیچکس نمیتونه درک کنه..بیشتر خراب شدن حالم فقط بخاطر قتلی که سپهر انجام داده هست..سپهر چرا باید همه چی اینطور میشد؟چی به سرش میاد رو نمیدونم فقط اگر اتفاق بدی بیوفته میمیرم..من نمیتونم تک تک عزیزانم رو از دست بدم..همه فکر میکنن سپهر واسه من مرده مخصوصا نیما اما،نمیدونن همین دوری وجدایی باعث بیشتر شدن علاقه من میشه..الان توی اتاق نشستم..دارم زار زار اشک میریزم..کاش همه چیز جوردیگه ای بود..دلم پره..خورشید حتی بالاینکه عشقش رفت ولی بازم پیشش بود اما من چی؟گناه من چیه؟حتی سپهر درحالی که جلوم قرارداشت فکرش..پیش یکی دیگه بود

باصدای زنگ گوشیم بلندشدم وتلفن رو جواب دادم..خاله بود

من-جانم خاله

خاله-مهسا بدبخت شدیم

ترسیدم..دیگه نمیتونستم اتفاق های دیگه ای رو تحمل کنم

من-چی شده خاله

خاله-خورشید..خودکشی کرده

دستام شل شدن..خودکشی؟خورشید؟خورشیدی که،زمانی که من میخواسم خودکشی کنم از زور گریه داشت میمیرد الان خودش خودکشی کرد؟یعنی انقدر دردش از من بدتره که جراتش رو پیدا کرد؟من نتونستم..بالاینکه حتی نفس کشیدن لحظه ی بعد هم واسم؟مثل تیریه که به قلبم فرو میخوره،هست بازم خودکشی نکردم..اون خودکشی کرد..چی داره میشه؟چه داره به سرش میاد

باصدای خاله به خودم اومدم وگوشی رو سفت چسبیدم

من-بله خاله

خاله-کجایی تو دختر..دارم میگم من میرم بیمارستان خاطره رو دادم به نیما داره میارنش پیشته..حواست بهش باشه

من-نه خاله منم میام

خاله-تو فعلا نیا

من-خاله تو رو خدا

خاله-خاطره گناه داره..همش اذیت میشه..چندروزه غذا درست حسابی نخورده..یکم بهش برس بعد بیا..من زود دارم میرم..فقط دعا کن چیزی نشه..خدایا..خورشیدو نگیر از من

..گوشتی رو قطع کرد..اشک هام تند تند میرختند

یکم بعد نیما هم اومد..رفتار من بانیما زیاد صمیمی نبود اما خب بازم به چشم شوهر میدیدمش..بعداز ازدواج حتی بهم نزدیک نشد اما ...شب نامزدی سپیده انقدر خورده بودم که مست شده بودم ونفهمیدم که چی شد

..خاطره توی بغلش بود..خواب بود..الهی خاله فداش شه..باگریه رفتم از بغل نیما گرفتمش

گریه میکردم وهمونطور که خواب بود باهانش حرف میزد

من-گناه تو چیه خاله جون؟چرا باید این بالاها سر این خانواده بیاد؟گناه آریا چی بود؟عشق؟چرا باید خورشید اینطور زجریکشه..چرا باید تو توی این سن بدون پدر بزرگ شی..چرا باید زندگی خورشید به روز سیاه کشیده بشه..همیشه به خورشید میگفتیم معلومه که بختت هم مثل اسمت نورانیه اما چی شد؟اون الان روبه خاموشی وتاریکی رفت..خورشیدش رو به غروب رفت..داره تبدیل به مهتاب ..میشه

..دستی روی شانم نشست

نیما-مهسا گریه نکن

اهمیت ندادم وخاطره رو گذاشتم توی اتاق ورفتم وانش سوپ درست کردم وشیر هم گرم کردم وژله هم آماده کردم..گریه میکردم ..وغذا درست میکردم..رفتم پیشش وأروم بیدارش کردم..چشم هاش رو بازکرد

من-خاله جون بيا بریم غذا بخوریم

لبخندی زدو بغلش کردم ورفتم باهم توي آشپزخانه..نیمای روی مبل نشسته بود..حال اونم داغون بود..برادرش رو از دست داده بود..حاضر بود واسه آریا جونشو هم بده اما...هرکسی از یه راهی داغون شد

خاطره رو نشوندم روی صندلی کنارم وآروم آروم شروع کردم بهش سوپ دادم..گلکم گرسنش بود..با ولع همه غذاشو خورد

خاطره-میسی اله(مرسی خاله)

گونشو بوسیدم گفتم-نوش جاننت

رفتم وژله روهم واسش آوردم واون روهم خورد..شیر رو ریختم توي پستونکش و بغلش کردم ورفتم پیش نیمای..روبه خاطره گفتم- عزیزم من باید برم بیرون جایی کاردارم تو پیش عمو نیمای باش وشیرتو بخور وبخواب تا من پیام

خاطره-مامایی چی

..چی بهش بگم اخه...من-مامانت هم میاد

..حرفی نزد

نیمای-بزار منم باهات پیام

من-نه توپیش خاطره باش..خودم میرم

و بدون حرفی رفتم توي اتاق ولباس هامو پوشیدم وحرکت کردم..باماشین خودم رفتم..ماشینم هنوز همون 206مشکی بود..باسرعت ..راهی بیمارستان شدم..توی مسیر همش دعا میکردم که چیزیش نشه

(از زبان خورشید)

وقتي چشم باز کردم بازم مثل هر چشم بازکردني متوجه شدم که توي بیمارستانم..بیمارستان..هه چه واژه اي..محلي که حتي عشقم حتي ..نتونست به اینجا هم بکشه..چشم هامو بستم..اشک دونه دونه از چشمم میچکید..بزار بریزه

باصدای باز شدن در چشم هامو باز کردم..یه زن بافرم سفید دکتری بود..صندلی رو کشید کنار تخت و نشست..بهش چشم دوختم..منتظر بودم ببینم چی میخواد بگه

دکتر-خانوم قاسمی..من دکتر لیلا معتمد..روانشناس..میخوام باهاتون صحبت کنم

..رومو ازش گرفتم..چشم به سقف دوختم

من-میخواید چی بگید؟بگید باین اتفاقات کنار بیا؟بگید بهش فکر نکنید..بگید میگذره

نگاهش کردم و گفتم-بخدا اگر میشد که تالان شده بود..نه تو و نه کس دیگه ای نمیتونن حال منو بفهمن..وظیفه شما اینه منو راهنمایی کنید..بله درسته ولی بایدبگم نمیتونم..من نه میتونم اون لحظه رو فراموش کنم نه میتونم باین درد کنار بیام

دکتر-میفهمم..آره سخته..من میفهمم

?من-پس برای چی اینجا یید

دکتر-میخوام فقط بگم که دنیا از چه قراره

نمیتونستم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم

دکتر-همه ما تجربه های ناخوشایندی داشتیم که گوشه ای از ذهنمون ثبت شدن و یاد آوریشون عذاب آورده..عده ای اینارو به سرنوشت نسبت میدن و عده ای هم بازتاب رفتار خود انسان میدونن..همه ما باین سوال روبه رومیشویم که چرا؟باید چچور باین خاطرات تلخ کنار بیایم؟

ببین عزیزم اول از همه اینکه باید باخودت روراست باشی.. به این نتیجه برسی که یادآوری و مرور خاطرات گذشته همشون آزاردهنده هستن.. مثل سم کشنده ای میمونن که بعد از مدتی انسان رو از پا میندازن.. باید خسته بشی.. از گریه.. از غصه خوردن.. از فکر کردن.. از مرور تجربه های گذشته.. از حسرت گذشته خوردن.. از افسردگی.. باید خودتو واسه ساختن حس جدیدی آماده کنی.. از همین الان به خودت بگو که دیگه نمیخوای غصه بخوری.. ببین گلم یه مثال واست میزنم.. ادم توی این شرایط دوست داره باطرافیاناش دردودل کنه.. از غصه هاش بگه.. از چیزی که میکشه.. تاخودشو آروم کنه.. یعنی اینکه توی این دردودل همه چیزو میگه و خودشو خالی میکنه.. اما بعدچی میشه؟ توی این دنیای بی رحم این همه حرف میزنی و میزنی در آخر فقط یه جمله میشنوی.. اونم اینه که میگن (آخی).. ببین پس این وسط تویی که باز هم ضربه میخوری.. پس برای خودت زندگی کن.. بخاطر دخترت.. باخودت بگو.. یگو بعد از من دخترم چی میشه؟ اون پدرش رو از دست داد مادرش رو هم از دست بده چه حالی بهش دست میده؟ اونم نیاز داره به مادر.. مطمئن باش خوشبختی دخترت خوشبختی تو هم هست.. به مرور زمان همه چی درست میشه.. هرچیزی در زمان خودش رخ میده.. هرکسی رفتنی هست و این دست انسان نیست.. باید همیشه واسه همه چی خودمونو آماده کنیم.. به حرف هم فکر کن.. تو خوشحال باشی شوهرت هم از اون بالا خوشحال میشه.. بکسان زیادی هستن که اون بیرون منتظرتن.. بامرگ فقط تو راحت میشی اما بقیه.. چی؟ اونا چی میکشن؟ پس سعی کن باهاش کنار بیایی.. تصمیم قطعی رو الان نگیر چون الان وقتش نیست

دیگه چیزی نگفت.. منم حرفی نزد.. چی باید میگفتم؟ حرف های اولیشو نمیتونستم درک کنم.. حال من خراب تر از اون چیزی بود که بشه فکرشو کرد.. من بخاطر دخترم بمونم.. پس خودم چی؟ چطور بالاین اتفاقات اخیر کنار بیام.. دکتر بدون حرفی بلندشو از اتاق بیرون رفت.. اونم میدونست که قدرت حرف زدن ندارم

روی تخت غلط زدم و سرمو روی بالشت فشار دادم.. گریه میکردم باصدای بلند و سعی میکردم حق هق گریمو خفه کنم.. من بخاطر خاطر میمونم.. گناه دخترکم چیه؟ چرا باید اونم بدبخت شه.. از دست دادن پدر و مادر واسه سن اون مناسب نیست.. من برم بچمو اذیت میکنم.. آره مثل خودم.. پس بخاطر اون میمونم و این دردو به جون میخرم و زندگی میکنم.. بخاطر خاطره بالاین درد که هیچوقت.. فراموش نمیشه زندگیمو ادامه میدم

توی همین حال و هوا بودم که متوجه شدم در اتاق باز شدو و شخصی وارد شد.. برنگشتم.. صدای گریه یه نفر بلند شد.. مامان بود.. باصدای بلند و سوزی که توی صداش بود گریه میکرد.. برگشتم سمتش.. روی صندلی کنارم نشسته بود و دستشو جلوی صورتش گرفته بود و گریه میکرد.. آروم زیر لب اسمشو صدا زدم.. همنطور که گریه میکرد سرشو بلند کرد و میون گریش شروع کرد به حرف زدن..

مامان- از روزی که بابات مرد دیگه روز خوش نداشتم.. بعدش شوهر خدا بیامرز تو مرد و بعدش هم تویی که داری خودتو بدبخت میکنی.. اخه این چکاریه.. من دق میکنم.. اون طفل معصوم باید زجر بکشه.. بسه دیگه.. بخدا دیگه خستم کردی.. هر روز یه اوضاع.. دوسال تمام منو انداختی توی بیمارستان حالا هم خودتو.. بسه دیگه

بابغض توی گلویم گفتم- مامان تو بگو.. گناه من چیه.. گناه من از این زندگی چی بود.. چرا باید منم شوهرم بمیره.. چرا باید توی این سن سیاه بخت بشم.. همه توی سن من تازه طعم خوشبختی رو میچشن ولی من چی؟ باید از الان هر روز برم سرمزار عزیزم.. باید حسرت.. یه روز خوش به دلم بمونه

.. مامان- گریه نکن قربونت بشم.. من بمیرم که تو هیچیت نشه.. ببین چی به سرت اوردی

نگاهمو به دستم دوختم..دست چپم..باند پیچی بود..چی میشد من بخندم؟مگه من چیم از بقیه کمتره

..باصدای مامان برگشتم سمتش

مامان-میخواهی بریم خونه

من-خاطره کجاست

مامان-پیش مهسا

حرفی نزد..بلندشدم وبا کمک مامان لباسمو پوشیدم..میخواید بدونید چه رنگی؟مگه جز رنگ مشکی چیزییم واسه من قابل پوشیدن ..هست؟من باید از الان تا زمانی که نفس میکشم عزا بگیرم..داغ عزیزم وبه چشم دیدم

مامان بازمو گرفته بود..توی حال خودم نبودم..جلومو نمیدیدم..شاید راه میرفتم اما پرنده ذهنم پیش تمام خاطراتی که با آریا داشتم ..بود

از در اتاق رفتیم بیرون..من همینجور داشتم راه میرفتم که مامان نگهم داشت..نگاهش کردم..داشت به روبهرو نگاه میکرد..رد نگاهشو دنبال کردم..روبه روی من شخصی قرارداشت که از زور گریه چهره پریشانی داشت..انگار اونم شکسته..اما اون چرا؟به خاطر اینکه عشقش مجازات میشه؟کسی بعدازاون روز بهم درباره سپهر چیزی نگفت..سپهر اگر قانون مجازاتش نکنه من خودم مجازاتش میکنم..هرچند دردی که الان داره مطمئنم مثل دار طناب دور گردنش آویخته شده..بعداز شلیک گلوله پشیمونی رو توی چهرش دیدم..کاش اون گلوله توی قلب من فرو میرفت..اما نرفت..خدایا اون حق من بود..من چشم هامو بستم چون من میخواستم ..بمیرم..دخترم باآریا خوشبخت تراز بامن بود

قطره ای از اشک سوزانم روی گونم چکید..مهسا اومد نزدیک..نزدیک تر ونزدیک تر..میخواست بغلم کنه..دستاشو بازکرده بود بود به معنی اینکه من برم توی آغوشش..آغوشی که من سه سال پیش بهش نیازداشتم نه الان..الان دیگه هیچ دوایی درد منو خوب ..نمیکنه...صدای مامان به گوش رسید که برای گرفتن مرخصی از پیشمون رفت

دست خودم نبود..اما محتاج آغوشی بودم که بتونه درکم کنه..یکی که بفهمه من از نبود آریا چی میکشم..بفهمه این درد خوب نمیشه

آروم آروم گام برمیداشتم.. همچون بچه ای که تازه راه رفتن رو یاد گرفته و داره وداره به سمت آغوش مادرش گام برمیداره.. بالاخره رسیدم.. چشم هامو بستم و توی آغوشش فرو رفتم.. دستاش دورم قفل شد.. محکم منو خودش میفشرد.. صدای گریش رو شنیدم.. منم گریه.. کردم.. منم دلم واسش تنگ شده بود.. دلم واسه خواهرم.. واسه عزیزدلم

مهسا میون گریش داشت منو آروم میکرد.. انگار میخواست بهم بفهمونه که چي میکشم

..مهسا-بمیرم برات.. عزیزدلم.. گریه کن تا آروم شی.. گریه کن و بریز بیرون.. گریه کن و دردهاتو بریز بیرون

..اون میگفت و شدت گریه من بیشتر میشد

من-مهسا دیدی چي شد؟ دیدی بدبخت شدم؟ دیدی به خاک سیاه نشستم.. دیدی بچم بی پدر شد.. دیدی مرد.. دیدی رفت.. دیگه نمیاد.. من هرکارکنم نمیاد.. من بمیرم نمیاد.. اونو ازم گرفتن.. هیچکس درکم نمیکنه.. همه میگن بسه.. من چطور بس کنم؟ مگه میشه؟ وقتی به اون صحنه که عزیزم دلم مظلومانه باچشم های بسته روی زمین دراز کشیده بود، فکر میکنم میخوام بمیرم.. وقتی به آخرین جمله ای که ازدهنش خارج شد فکر میکنم جگرم آتیش میگیره.. میدونی چي میگفت

مهسا-بگو.. هرچي میخوای بگو

..من-گفت دوست دارم.. مهسا گفت دوست دارم.. آریای من تا آخرین نفسش منو دوست داشت

..دیگه نتونستم بیشتر ادامه بدم ولیز خوردم روی زمین.. این درد تمومی نداره

..مهسا کنارم نشست و باچشم های اشکی توی چشم هام زل زد.. چشم هایی که دریاش طوفانی شده بود

مهسا-من میفهمم!! میدونی چرا؟ چون عزیز من به قاتل شد.. عزیز من تورو بدبخت کرد.. عزیز من عزیزتورو کشت.. خورشید.. حالا من باید بشینم که داغشو به چشم ببینم.. حالا من باید بشینم و ببینم که اونو شکنجه میدن.. میدونی باید من چکارکنم؟ باید ببینم و دم.. نزنم.. چرا.. چونکه شوهردارم.. ولی فقط خدامیدونه که حال منم مثل توهست

..سرشو توی آغوش کشیدم و گریه کردیم باهم

یک هفته گذشت. توی این یک هفته خونه مامان بودم..البته به اجبار خودش..خاطره هم پیشم بود..مهسا بهم سرمیزد اما بعد از اون جریان کمی به خودم اومدم و دیگه تا این حد بامهسا و مامان صمیمی پیش نرفتم خودشونم متوجه شدن..به خاطر خاطره زیاد گریه نمی کردم اما همش توی حال و هوای خودم بودم..از سپهر هم هنوز خبری ندارم..مهسا روز به روز داره عصبی تر میشه..انگار منتظره..اونم مثل من منتظر اتفاق بدی هست..من هیچوقت سپهر و نمیخشم..حتی بخاطر مهسا..مهسا میدونه که من چقدر به سپهر گفتم..بیاد پیشش و سپهر قبول نکرد..پس کسی واسه صرف نظر کردن شکایتم حق دخالت نداره

الان صبح هست..از وقتی بیدار شدم روی تخت نشستم و توی حال و هوای خودم..خاطره هم کنارم روی تخت خوابه..شب ها کنارم و در آغوشم میخوابه..نمیخوام حداقل دیگه از این جداشم..صدای زنگ خونه به صدا دراومد..توجه نکردم..مامان میره..اما دیدم مامان..نرفت..بلندشدم و رفتم بیرون..مامان حمام بود..چادرو سرم کردم و رفتم درواز کردم..یه پستیچی بود

من-بفر مایید

?پستیچی-سلام..خانم قاسمی

من-بله خودم

..پستیچی-یا نامه دارید..اینجارو امضا کنید

?امضا کردم و پاکتی به دستم داد...پستش رو خوندم..آدرس زندان بود..یعنی کی توی زندان هست

:پاکت رو باز کردم...با این مطلب شروع شده بود

به نام کسی که عشق را بوجود آورد

خیلی سخته از کسی که بی نهایت دوش داری، عاشقشی، کسی که فکرشونمیکردی، ركب بخوری...کسی که از چشای خودتم بیشتر بهش اعتماد داشتی بهت خیانت کنه از دوس داشتنت، از اعتمادت سواستفاده کنه کسی که حاضر نبودی یه تار موشو باکل دنیا عوض کنی بهت نامردی کنه

سخته بعدمتهابفهمی کسی که ادعای کرده تنهاست و هیچکسی دیگه ای تو زندگیش نیست فقط فقط و فقط باتو بوده، تو تموم این مدت داشته باز بت میداده

...خیلی سخته خیلی سخت

سلام خورشید من.. منو ببخش.. بخدامیدونم چي به سرت آوردم.. میدونم چیا که نکشیدی طی این چندمدت.. خورشید هرچقدر بگم پشیمونم کم گفتم.. من... اون لحظه هدم توبودی.. میخواستم تورو بکشم که جز من باهیچکس دیگه ای نباشی.. اما نمیدونم چي شد.. دیوونه شدم.. تمام علاقت نسبت به آریا به ذهنم اومد و کنترلمو از دست دادم و اون ماشه لعنتی رو کشیدم.. من گفته بودم که ناراحتی تو منو میکشه.. نمیخواستم اینجور نابودت کنم.. الانم حال من از توبدتره.. اونروز پلیس منو دستگیر کرد.. اینجارو دوست ندارم.. چون از تودورم.. ولی شکجه ای که دارم میکشم از دار و شلاق و همه چي بدتره.. دارم میمیرم.. نمیخواستم بشکنم.. منو ببخش.. من آماده مجازات هستم.. میدونی.. یادم به اون روز افتاد که میگفتی شوهرتو دوست داری و به من میگفتی که برم بامهسا.. مهسا عاشقم بود.. کاش به حرفت گوش میدادم.. مهسا هم الان داغونه.. میاد هرروز صبح یواشکی حالمو میپرسه از نگهبان ها.. خورشید کاش من مهسا رو انتخاب میکردم.. یاکي مهسا باعث میشد حتی منی که از تب داغ عشق سوزان تو میسوختم، بهش جذب شم.. ولی.. ولی گذشت.. انتخاب من همیشه توبودی.. منو ببخش.. نمیدونم چي بگم.. یه بغضی توی گلویم داره چنگ میزنه که فقط میخوام بمیرم.. منو ببخش.. دوست دارم تا آخرین نفسی که میکشم.. سپهر

نامه از دستم افتاد.. روی زمین نشستم.. یادم به اون روز افتاد.. اون روز نحس.. پشیمونه؟ چرا؟ چه فایده؟ یعنی پشیمونی اون عشق منو برمیگردونه؟ گفت دوست دارم؟ آریاهم گفت.. وای آریا بسه دیگه.. من هیچوقت سپهر و نمیبخشم.. حتی به قیمت از دست دادن جونم هم.. باید شکجه بشه.. همونطور که زندگی همه رو سیاه کرد

باصدای مامان برگشتم سمتش

مامان-چته

من-هیچی نیست

.. بلندشدمو رفتم توی اتاق.. خاطره بیدار شده بود.. کنارش دراز کشیدم.. دخترک من.. عزیزک من.. تو چقدر سختی کشیدی

در بازشدم مامان اومد داخل

مامان-یه نفر دم در کارت داره

من-کیه

مامان-نمیدونم..یه خانم مومنی هست

..بلندشدم و رفتم از سمت در..خاطره هم با مامانم رفت که دست و صورتشو بشوره

درو باز کردم و چشم به زنی دوختم به درانتظار من ایستاده بود..این همون زنی هست که همانند مهسا منتظر چیزهای غیرمنتظره ای هست..

مامان سپهر-خورشید دورت بگردم..رحم کن مادر..پسرم بی تقصیره..توی این سن بدبخت شد..نزار توی این سن داغش به دلم بیوفته..نزار پسرم از دستم بره..نزتر بخاطر علاقه‌ای که توداشت اینجور تاوان بده..برای اولین بار عاشق شده بود بچم..بمیرم و روز های بعدو نبینم

گریه میکرد و میگفت..منم همراهش گریه میکردم

من-پسر شما فقط؟آریا چی؟اونم توی سن پایینی که داشت رفت از دنیا..هنوز چندروز نشده بود بچشو دیده بودرفتم..اونم حقش نبود..مادر اونم داغ پسرشو دید..منم داغ شوهرمو دیدم..اما من باچشم

مامان سپهر-پسرم دید..الان بخدا داره زجر میکشه..تاوان کاری که کرد رو داره از راه پشیمونی پس میده

من-پشیمانی فایده نداره..منم پشیمونم..از اینکه برگشتم پیشش تاپسر شما تهدیدش رو عملی کنه..خانم رادمهر بخدا منم بدبخت شدم..منم توی این سن سیاه بخت شدم..منم حالم بده..ولی باور کنید اینطور به اون بدمیکنم..پسر شمارو از روز اولی که دیدم گفتم نمیبخشمش..از چندسال پیش زندگی رو واسم زهر کرده بود..من نمیتونم

..روی زمین نشست..زانو زد..گریه میکرد..زجه میزد..التماس میکرد..نمیتونستم کاری کنم..رفتم توی اتاق و مامان رفت پیشش

..کلی گریه کردم..سپهر هر چقدر هم از چشم بقیه خوب بود اما نمیتونستم..پربودم..حتی بامرگ سپهر هم باز آرام نمی گرفتم

بلندشدم و رفتم سمت کمد..تیپ مشکی زدم و یه چادر هم سر کردم..باید میرفتم زندان..از اتاق که خارج شدم،مامان سپهر رفته بود و مامان هم روی میبل نشسته بود..بهش گفتم که دارم میرم جایی و منتظر حرفی از جانبش نمودم و زدم از خونه بیرون..حدود بیست دقیقه ای رسیدم..به سختی وارد شدم..باورم نمیشد اومده بودم جایی که قاتل شوهرم اونجاست..داشتم میرفتم سمت کسی که همه کسمو ازم گرفت..

حدود ربع ساعتی منتظر موندم تا وقت ملاقات رسید.. رفتم توی مکان مورد نظر.. روی صندلی نشستم.. سپهر الان قرار بود روبه روی من و پشت همین شیشه ظاهر بشه.. بالاخره رسید.. سپهر اومد.. ریش هاش بلند شده بود.. صورت آشفته ای داشت.. انگار که رنجیده.. تر شده بود

گوشی رو برداشتم و گذاشتم روی گوشم.. اما سپهر همونطور بدون حرکتی نشسته بود و بهم خیره شده بود.. داشتم زیر نگاه هاش آب میشدم.. نمیتونستم نگاهش کنم.. دوست داشتم ازش بپرسم چرا؟ ولی چیز قانع کننده ای نمیشنیدم.. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. اشک؟ توی چشم هاش حلقه زده بود.. سیب گلویش بالاو پایین میشد.. حال پریشانش به خوبی نمایان میشد.. چرا اون داشت گریه میکرد

گوشی رو برداشتم.. گذاشتم روی گوش

سپهر-میدونستم میای

من-دلیل نامه هایی که میفرستی چیه؟ دلیل اینکه خانوادت میان التماس میکنن تا از شکایت بگذرم چیه؟ به نظرتو میشه من تورو ببخشم.. من که هیچ.. آریا هم هیچوقت نمیبخشت

سپهر-میدونم.. میدونم.. دلیل نوشته نامه این بود که نشون بدم که سالها عاشفته هنوزم چشم به در زندان دوخته تابیان بگن کسی که دوستش داری منتظرته.. دقیق مناظر این لحظه بودم ولی باید منتظر سرزنش ها باشم.. توکه میدونی جال من خیلی بده.. اومدی تا بدترش کنی.. اومدی تا بیشتر شکنجم بدی

من-خفه شو.. فقط خفه شو.. چچور میتونی اینا روبگی؟ هان؟ تو زندگی همه رو نابود کردی.. دوست داشتنت اگر واقعی بود واسه اینکه من خوشبخت باشم هرکاری میکردی.. آریا رو ازم نمیگرفتی.. اونقدر بد به سرم آوردی که روزی صدبار بابت وجودم توی این دنیا.. لعنت میفرستم

صداشو کمی بالا برد و گفت-من گفتم که هدف منم این نبود.. نمیتونم چي شد.. یه لحظه کنترلمو از دست دادم و اون لعنتی رو.. کشیدم.. خورشید بخدا پشیمونم.. پشیمونی که من دارم داره شکنجم میده.. باور کن از اینکه میبینم حال تو داغونه بیشتر عذاب میکشم

گوشه ی چادرمو بادستم گرفتم جلوی صورتم و آروم آروم اشک میریختم.. گوشی روی گوشم بود و حرف های سپهر به گوشم میرسید.. اما نمیتونستم گریه نکنم

سپهر-خورشید سرتو بلندکن... بیا بامن.. نمیزارم دیگه رنگ عذاب روبچشی.. کاری میکنم اونو فراموش کنی

باصدای تقریباً بلندی گفتم-تو خودتم میفهمی چی داری میگی؟ بالین حال بازم داری حرف های چرت خودتو میزنی.. مرتیکه تو تاچند وقت دیگه مثل عزیز مت راهی میشی.. اونجا برو تمام این حرف هارو به اون بزن نه به من.. کسی که سالها پیش عاشقت بود هنوزم داره هر شب از اینکه تو اینجا زجر میکشی، از درد و غم دق میکنه.. چرا حالیت نیست قاتل؟ تو آریای منو کشتی.. اون دستت بشکنه.. قطع بشه.. زندگیمو خراب کردی.. خدا ازت نگذره.. تویی اون دنیا تاوانشو پس میدی

صدام دیگه زیادی بلند شده بود.. ایستاده بودم و بلند بلند حرف میزدیم و اشک میریختم.. با مشت میکوبیدم به شیشه و با صدای بلند از نامردی هایی که کردو عذابی که میکشیدم میگفتم.. سپهر فقط نگاهم میکرد و اونم آرام اشک میریخت.. من ازش متنفر بودم ولی با وجود گریش مخصوصاً گریه یه مرد حالم بدتر میشد.. نگهبان های زن اومدن و منو بردن بیرون.. اما من همچنان جیغ میزدیم و بد و بیراهه میگفتم.. وقتی دورتر شدیم ساکت شدم و فقط گریه میکردم که ناگهان، چشمم توجهت چشم های مهسا قفل شد

اونم مثل من چادر سر کرده بود.. چشم هاش قرمز بود.. ایستاده بود و داشت به گریه های من نگاه میکرد.. بادیدنش گریه بند اومد.. خواستم برم سمتش که سریع نگاهشو گرفت و رفت.. ناراحتی های مهسا منو به کشتن میداد.. از اون مکان رفتم بیرون.. روی نیمکت های بیرون نشستم و اشک ریختم.. چه کسانی بودن که باخوشحالی منتظر دیدار عزیزشون بودن ولی من چی؟ عزیزمو باید جایی ببینم که انسان باشنیدن اسم اون منطقه مو به تنش سیخ میشه.. بلندشدمو رفتم سمت خونه.. وقتی رسیدم خونه، داشتم میرفتم داخل اتاق که با صدای مامان برگشتم

من-بله مامان

مامان-زندان بودی

من-آره چطور مگه

مامان-رفتی اونجا زلزله به پا کردی؟ نرو اونجا.. پسر مردم بدبخت شد حالا هم ولش کن

باصدای بلندی گفتم-تقصیر منه؟ من انداختمش زندان؟ این همه اتفاق سرم اومد به چشم ندیدی حالا نشستی واسه یه قاتل دلسوزی میکنی؟

مامان-بسه دیگه.. بسه.. پسر مردم امروز دادگاه داشت.. حکمش میومد.. مهسا رفته اونجا

یه لحظه همه دنیا واسم به سکوت تبدیل شد.. نه چیزی میشنیدم نه به چیزی فکر میکردم.. فقط به مامان خیره شده بودم.. سپهر.. حکم.. دادگاه.. مهسا

نه.. چرا انقدر زود؟ یعنی مهسا واسه همین رفته بود؟ میخواست واسه آخرین بار ببینتش

سریع از در زدم بیرون و به مامان که مدام داشت صدام میکرد اهمیت ندادم.. با دو میرفتم سرکوچه.. سریع تاکسی گرفتم و رفتم سمت زندان.. وقتی رسیدم، با سرعت زیادی حرکت کردم سمت داخل.. وقتی رفتم داخل، توی راهرو غلغله ای بود واسه خودش.. صدای جیغ به گوش میرسید.. صدای زجه.. انگار کسانی بودن که خبر بدی به گوششون رسیده بود.. رفتم جلوتر.. از بین مردم رد شدم.. متوجه شدم مهسا تک و تنها روی نیمکتی نشسته و به زنی که در حال جیغ زدن و زجه زدن بود نگاه میکرد.. رد نگاهشو دنبال کردم.. اون زن.. اون زن مادر سپهر بود.. چرا داشت گریه میکرد؟ چرا داشت خودشو میزد؟ ناخواسته بغضی توی گلویم چنگ زد.. از کسی که کنارم بود پرسیدم

من- اتفاقی افتاده

زن- پسر بیچارشون حکم اعدامش اومده.. فردا صبح اعدام میشه

چی داشت میگفت؟ اعدام؟ باورم نمیشد.. عمر سپهر هم به پایان رسید؟ سپهر.. سپهری که واسه عشق ممنوعه ای که داشت زندگیش نابود شد.. دلم گرفت.. هر چند بخاطر مرگ عزیزم ازش کینه داشتم اما مرگ شخص دیگه ای واسم سخت بود.. سخت تر از همه مهسا.. چیزی که قراره مهسا بکشه.. نگاهش کردم.. هموز توی همون حال بود.. کنارش سپیده و مازیار ایستاده بودن.. سپیده داشت مهسا رو آروم میکرد و مازیار هم آرام آرام اشک میریخت.. یاد لحظه ی خاک سپاری آریا افتادم.. اون روز هم حال همه آشفته بود.. همین که اومدم برگردم با صدای یه نفر ایستادم.. حرفی که زد مانع برداشتن گام بعدیم شد.. ایستادم اما برگشتم.. به حرف های نا مکررش گوش دادم دم نزد.. دوباره من جلوی همه در برابر کس دیگه ای کوچیک شدم.. گوشه چادرمو توی مشتم فشردم و سعی کردم سکوت اختیار کنم

مادر سپهر- کجا آشغال؟ خدا ازت نگذره.. زندگی پسرمو سیاه کردی.. کاری کردی که خودش منتظر مرگش بود.. من بدون اون؟ چکار کنم؟ وقتی نمیتونی زندگیتو جمع کنی چرا وارد زندگی بقیه میشی

هنوزم داشت حرف میزد.. هنوزم داشت توهین میکرد.. و این من بودم که زیر نگاه ونچ ونچ کردنای مردم در حال آب شدن بودن.. دوست داشتم اون لحظه زمین دهن باز کنه و منو بلعه.. تحمل اون حرفا واسم سخت بود.. صدای آرام مردم که مثلا در حال پچ پچ دوگوش هم بودن.. به گوش میرسید که داشتند از پستی وبدي من صحبت میکردند

نتونستم بمونم اونجا.. سریع حرکت کردم سمت بیرون.. بازم این لحظه ها.. مرور خاطرات.. یادم به سمیراجون افتاد.. اه سمیراجون کجایی که ببینی چقدر دلم واسه سرزنش هات تنگ شده.. دلم میخواد دوباره بیای و دعواام کنی و این آریا، پسررت باشه که منو آروم کنه.. و من از داشتن چنین شوهری خداروشکر کنم

از اینکه کسی هست که مثل کوه پشتم باشه.. من تنها شدم.. حتی تنهاتر از قبل

از زور گریه نمیتونستم پیش روم رو ببینم.. پیاده این همه مسیر رو حرکت کردم سمت خونه.. پاهام درد گرفته بود اما بازم میتونستم راه بدم.. مسیری که راه رفتم واسم زود گذشت چون من توی این دنیا نبودم... بعداز مرگ آریا روح منم همراهش رفت.. این جسم منه که اینجا در حال شکنجه شده

رسیدم خونه.. بی صدا وارد شدم.. مامان داشت باتنسیح صلوات میفرستاد.. متوجه اومدمم شد اما بادیدن وضعیتم حرفی نزد.. منم بی سرو.. صدا رفتم داخل اتاق.. خاطره خواب بود.. گونشو بوسیدم و بعداز عوض کردن لباس هام رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم

مرگ سپهر دست من نبود.. درسته من شکایت کرده بودم اما سمیراجون هم شکایت کرده بود.. واسه همین جرمش سنگین تر بود.. خدایا خودت کمک مهساکن.. بهش صبریده.. نزار اونم داغون بشه

حالم دگرگون بود.. منتظر بودم ساعت 6 صبح بشه.. مهسا الان داره چکار میکنه رو خدا میدونه.. تاخود صبح بیدار موندم.. خوابم نمیرد.. ساعت های طرف 5 بود که خوابم برد.. همین که چشم روهم گذاشتم باصدای کسی که در حال گریه کردن بود، از خواب وحشت زده پریدم.. از ترس سریع رفتم توی سالن.. مامان بود.. روی زمین نشسته بود و داشتم گریه میکرد و همچنین دعا میکرد

من-چی شده مامان

مامان نگاهی بهم انداخت، سپس روشو ازم گرفتو باگریه گفت-اون پسره.. سپهر.. اعدام شد همین پنج دقیقه پیش.. اون بنده خدا هم رفت.. خدا از باعث وبانیش نگذره.. هرکسی از یه طریقی وارد مسیر بدبختی شد

دیگه نمیفهمیدم مامان چی میگه.. چی میگفت؟ سپهر هم مرد؟ اونم رفت؟ همه رفتن؟ خدایا نفر بعدی کیه؟ دیگه کدوم عاشقی مونده که نابود شه

روی زمین نشستم.. همش تقصیر منه.. تقصیر منی که همه چیزو به چشم بیخیالی میدیدم هست.. من باعث مرگ سپهر و عزیزم شدم.. مهسا رونابود کردم.. دوتا مادر وبه خاک سیاه نشوندم.. وکسای دیگه ای که از غم دوری در حال هلاک شدن هستن.. آریا.. دلم برات تنگ شده.. بیبا بغلم کن.. آرام کن.. بگو روزی که نسبت بهش قطع امید کردی میرسه.. روز توهم خواهد رسید.. بیبا وکمی بهم امیدبده.. فقط نیاز به دلخوشی دارم.. نیاز دارم کسی باشه واز رنگارنی این دنیا برام بگه.. فضایی زندگی و مکانی که من درونش هستم کاملاً بی روح هست.. به کم تنوع نیاز دارم.. دخترم.. دوست دارم بزرگ بشه و بشه همون مونس که بهش نیاز دارم.. همون مونس که حتی معنیش رو هم نمیدونم.. مونس؟! چه کلمه ی ناآشنایی

بلندشدمو رفتم توی دستشویی.. کف زمین نشستم و زار زار اشک ریختم.. بی صدا گریه میکردم.. برام مهم نبود کجام فقط میخواستم گریه کنم.. گریه واسم تکراری بود.. چیزی که همچو شخص معتاد، معتادش شده بودم.. شاید میدونستم که هیچوقت نخواهم از این گریه رها بیابم

باصدای مامان رفتم بیرون

مامان-تو چرا گریه میکنی

من-بگو مامان چکارداشتی

مامان-بیا این واست اومده

ونامه ای رو جلوم گرفت..نامه رو از دستش گرفتم وبه سمت اتاق رفتم..خاطره هنوز خواب بود..روی میز نشستم ونامه رو
!بازکردم..از زور کنجکاوای حتی نگاه هم نکردم ببینم کیه

شروع کردم به خواندن

نفسم .کاش هم اینکه توکنارم بودی)

دست در دست وشبی بازتویارم بودی

دوقدم...زود بیا ..بی تو گلم دلتنگم

من تورا صید شدم ؟یاتو شکارم بودی؟

یاد آن شب!!! چه شبی بود که مایی وقفه

سربه بالین هم وتو غم گسارم بودی

من اشک شدم ازسردوشت جاری

!!به! چه زیبا ..نفسم ..تو هم دچارم بودی

من زلیخاشده ام ..مست دوچشمتم ای عشق

شعرچشمان توگفتم ..توشعارم بودی

یوسف قلب خرابم شده ایی می دانی؟

قاب تصویر تو...دل...ای که بهارم بودی

بیقرارت شده ام باز بیا... دلتنگم

!!عشق من کاش هم اینکه...تو کنارم بودی

وکاش...هیچ ولش کن

این نامه رو دارم الانی مینویسم که هر لحظه به مرگم نزدیک تر میشم..همیشه دردم ازدوری تو بود وسعی داشتم این فاصله رو از بین ببرم..اما نگاه کن ببین چی شد؟!چه فاصله ای..فاصله ای درحال بوجود آمدن هست که دیگر کاری یا راهی واسه از بین بردنش وجودنداره..دلم گرفته..خیلی هم گرفته..میدونی دوست داشتم حتی یه روز دستتو بگیرم..یه روز توچشم هات نگاه کنم وجز غم و عشق نسبت به کس دیگه ای،چیز دیگه توش باشه..نسبت بهم حس تنفر وجودت رو فرا نگرفته باشه..بهم آرامش بده..درد چندیدن سالمو...واسه لحظه ای کوتاه آروم کنه..ولی حیف..حیف

دارم میمیرم خورشید..کاش میشد درکم کنی..کاش میشد بفهمی عشقی که نسبت بهت دارم زره ای کم نمیشه..کاش میشد بیای..کاش میشد گذشته رو فراموش کنی..دلم میخواد بمیرم..حتی دیگه نمیتونم منتظر دوساعت دیگه که زمان مرگم میرسه بشم..این نامه رو نوشتم نه برای اینکه عذاب بخشی،برای اینکه بفهمی من تاآخرین لحظه ای که زنده در برار عشقی که نسبت به تو در دلم جوانه زد،زنانو خواهم زد

تو هیچوقت برای من نبودی..کاش اینو زودتر از این ها میفهمیدم..مراقب خودت باش خورشید خاتم من..نزار بخاطر گریه هات جسم (نحیفم توی گور بلرزه..بزار حداقل بدونم بدون من راحتی..سپهر

سرمو گذاشتم روی میز و گریه کردم..بازم مرگ نفر بعدی..بلندشدمو رفتم پیش مامان

من-مامان مهسا کجاست

مامان-نگار گفت رفته دارالرحمه..تنهارفته..نذاشته کسی باهانش بره

من-من میرم پیشش

مامان-نرو..ولش کن

من-مامان اون الان داغونه..کاری که دیگران واسم نکردن و بزار من واسش انجام بدم

و بدون حرفی وارد اتاق شدم..چادرمو پوشیدم و بعداز بوسیدن گونه دخترگلم رفتم بیرون

رو به مامان گفتم-مامان مراقب خاطره باش

جوابی از جانبش نشنیدم..بیخیال شدم و از خونه زدم بیرون..تا کسی گرفتم و به سمت دارالرحمه رفتم

وقتی رسیدم نمیدونستم باید کجا برم..باورم نمیشد من برای باردیگری و برای کس دیگری اینجا اومدم..کلی رفتم جلو..دیگه به آخرش رسیده بودم..اونجا زیادهم شلوغ نبود اما باز نمیشد به راحتی پیدا شون کرد..صدای گریه به گوشم رسید..برگشتم و اطرافمو نگاه کردم..بادقت در حال نگاه کردن بودم که متوجه شدم اون سمت جمعیت شلوغ هست..پس خودش..رفتم اونطرف..شلوغ بود اما نه به اندازه شلوغی اون منطقه ای که عزاداری عزیز دلم بود..دلم گرفتم..چقدر این محل عذاب آورده

با چشمم دنبال مهسا میگشتم که همه رو دیدم جز مهسا..مادر سپهر حالش بد شده بود و داشتنش بادهش میزدند..چادرمو کشیدم جلوتر تا به وقت منوبینن..میدونستم چیزی جز سرزنش و تکه پراندن در انتظارم نیست

همین که سرمو چرخوندم سمت دیگه ای چشمم افتاد به مهسا..به مهسای عزیزم..به خواهر گلم..چقدر شکسته شده بود..روی نیمکتی تک و تنها نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود..حرکتی نمیکرد..رفتم سمتش..متوجه اومدم نشد اما همین که کنارش نشستم متوجه شد..سرشو چرخوند و نگاهی بهم انداخت..اما سریع روشو ازم گرفت

نمیتونستم حرف بزنم.. حال مهسا افتضاح بود.. حتی دیدنش در اون حالت از دور هم میشد تشخیص داد که چجوریه.. قطره ی اشکی از گوشه چشم چکید.. دست گذاشتم روی دستش و بابغض گفتم-مهسا

بدون اینکه نگاهم کنه دستشو برداشت و آروم زیر لب زمزمه کرد-کی هستی

متعجب شدم از شنیدن این حرف.. باتعجب گفتم-چی

بازم توی همون حالت جواب داد-نمیشناسمت.. برو

من-مهسا خوبی

مهسا-برو عوضی.. برو.. نمیبینی.. نمیبینی چی به سرمون اومد

..من-اما..

با تحکمی که توی صداش موج میزد، گفت-برو

و بلند شد و رفت طرف طرف دیگری.. به رفتنش نگاه کردم.. رفت و گوشه ای زیر درخت کمی دورتر از قبرنشست.. ناخواسته کشیده شدم سمت قبر.. رفتم جلو.. جلو و جلوتر.. بادیدن اون قبر با خاک ترو معطر صحنه مرگ آریا جلوی چشم میومد.. اما اینجا عکس سپهر بود.. به جای صدای جیغ سمیرا جون صدای جیغ مادرش بود.. باورم نمیشد.. یعنی سپهرم رفت؟ سپهری که واسه رسیدن به من پدر؟ بچمو کشت هم رفت

..نتونستم اونجارو تحمل کنم.. هوای اون منطقه فقط مانع نفس کشیدن میشد

خواستم از اونجا خارج شم.. اما،،،،، به لحظه نتونستم بگذرم از اونجا.. نخواستم خارج شم.. چرا باید من بیخیال رد بشم.. اینجا.. اینجا خانه شوهرم هست.. آخ که چقدر به لحظه دلتنگش شدم بدجور.. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. حرکت کردم سمت جایگاه.. سمت خونه ای که من حق ورود به اونجا رو نداشتم.. بالاخره رسیدم.. قبر عشقم سنگ شده بود.. روش پراز گل بود.. انگار فقط این منم که بهش؟ سر نزدم.. ازم دلخوره

روي زانو نشستم..دستم آروم آروم كشيده شد سمت اسمش..بادستم روي اسمشو نوازش ميكردم..اين اسم..همون اسمي هست كه ..روزي باخنده خوشي وارد شناسنامم شد وحالا باگريه روي اين سنگ حك شد

آريا..عشقم..ازم ناراحتي؟منو ببخش..نيومدم پيشت..فدات شم من چطور ميتونم بيام اينجا آخه؟!چطور ميتونم بيام اينجا درحالي كه _ هنوز باور اينكه نيستي واسم سخته..بيام كه چي بشه؟بيام حال هردومون رو بدتركنم..من ميخوام اين اتفاقات از يادم بره..ميخوام فراموش كنم..ولي تو چي؟من فراموش كنم تنها ميشي..آريا ميترسم..از اينكه اون زير تنهايي..اونجا سرده..تاريك..من چطور ميتونم راحت بخوابم درحالي كه تو اون زير داري اذيت ميشي..دلم واست تنگ شده..دوست دارم الان باشي..بياي وبغلم كني ودوباره آروم كن..من آروم كنم..بهم بگو عشقم..از دردت بگو..بگو چي بهت ميگذره اون زير..اگر بخواي من ميميرم وميام پيشت تاتنها..نباشي..اينطور حداقل منم آروم ميگيرم..ديگه نيستي موهامونوازش كني

حق هق گريم شدت گرفته بود..باصداي بلندگريه ميكردم وبلندبلند حرف ميزدم

نيستي بگي چرا موهات مشكيه..آريا بيا..بخدا ديگه رنگش نكردم..توبيا من زير پات قرباني ميشم..بيا ديگه لعنتي..ديگه چقدر _ صبركنم..ديگه چقدر بشينم به پات

ديگت نتونستم ادامه بدم..سرمو گذاشتم روي سنگ وگريه ميكردم

كمي كه آرام تر شدم بلندشدم وبا گام هاي آروم وكوتاه وپاهاي بي رمق ازاونجا خارج شدم

باانگشترتي كه توي دستم بود تقه اي به در زدم..اين همون حلقه بود..حلقه ي عهدوپيماني كه ماباهم بستيم..هيچوقت از دستم خارج نشد

باصداي بيبي تو، توسط شخصي كه داخل اتاق بود چشم از انگشترم برداشتم وارد شدم..نگاهش به صفحه كامپيوتر بود..سرشو بلندكردو باديدن من لبخندي زدو به احترام از جاش برخواست

آقاي موسوي_سلام خانم قاسمي بفرماييد

من_سلام

ورفتم وروي مېلي که روبه روي ميز قرار داشت نشستم.. اينجا من پيش مردي بودم که وکیل همسرم بود..گفت که کارمهمي داره واسه همین اينجا اومدم به دفترش..کنجکاو بودم بدونم چکارداره

..آقاي موسوي_تسلیت عرض میکنم..غم آخرتون باشه

سرمو انداختم زیر وگفتم_ممنون

آقاي موسوي_خب گفتم بیايد اينجا که درباره ارث صحبت کنم..بخاطر اينکه عزادار بوديد مزاحم نشدم ويکم دير مراجعه کردم

مکث کوتاهي کردو ادامه داد_تمام دارايي آقاي ارجمند به شما وفرزندتون ميرسه..البته چون فرزندان سنش پايينه همه دارايي به شما ميرسه

من_اما من نميخواهم

آقاي موسوي_ببينيد خانم قاسمي من دارم وظيفه وکارمو انجام ميدم طبق قوانين..قوانين فرموده که بايد همه چيز به شما برسه..حتي اگر هيچکس راضي نباشه.اين ارث به شما ميرسه وديگه خودتون ميدونيد که ميخوايد چکارش کنيد

من_اين ارث چي هست

آقاي موسوي_پرونده اي رو باز کردو بعد از نگاهی که بهش انداخت روبهم گفت_ماشين،کارخانه،شرکت،چن؟ تا زمين،باغ ويه ويلا توي شمال. وخونه.همچنين حساب هاي بانکيشون هم بهتون ملحق ميشه

من_اما من به اين همه ارث هيچ نيازي ندارم..نميتونم اين هارو بگيرم درحالي که ميدونم چقدر حرف پشت سرم درميايد

آقاي موسوي_خانم قاسمي همه ميدونن که اين فقط براي شماينطور نيست..بلکه توي کل جهان اين دستور اجرا ميشه

من_خانواده ي ارجمند چي؟اونا هم راضي هستن

آقای موسوی_آقای ارجمند همون پدر آقا آریا وخواهرشون قبول کردن اما مادرشون خانم سمیرا مالکی ناراضی بودن که مهم بقیه بودن وگفتن که اوشون رو راضی میکنن

من_خب همیشه مقداری از ارث به اونا برسه

آقای موسوی_میشه..یعنی وقتی ارث به شما رسید شما میتونید که مکان هایی که میخواید رو به اونا واگذار کنید

حرفی نزد..فقط سرتکون دادم..من بالین ها چکارکنم..اسم و اعتبار شوهرم روبه کاهش هست..باید کسی باشه که کارشو ادامه بده..من شرکت و کارخانه وزمین هارو واگذار میکنم به امیرآقا..واما بقیه..اونا دست نخورده باقی میمون..هیچی از آریا نباید ازبین بره..باید خونه ی ما..خونه من و آریا همچون باهمون وسایل تا سال های بعد باید پابرجا باشه..وشاید تا قرن ها

آقای موسوی کلی مدارک وکاغذ جلوم گذاشت و من همه رو امضا کردم وتمام ارث میراث به من واگذار شد..به منی که هیچوقت چشمم به این چیزا نبود ومن لایق این همه چیز نیستم..وضع مالی که قبل از ازدواج داشتم وباید داشته باشم نه وضع آریا رو ادامه بدم..یه چیزی یادم اومد..چشم هام گرد شدن..باتعجب روبه آقای موسوی گفتم_آقای موسوی..من و آریا که طلاق گرفته بودیم..چطور تمام میراث به من ملحق شد درحالی که من زنش نبودم

آقای موسوی لبخندی زدو گفت_خوب یادم انداختید..آقای ارجمند وصیت نامه نوشته بودن..روزی که ازدواج کردید ایشون وصیت نامه ای نوشتن که تمام میراث به شما برسه وجز شما به کس دیگه ای نرسه..حالا میپرسید چرا؟توی وصیت نامه هم عرض کردن که،مرگ دست آدمیت نیست ونمیدونیم که چه موقع میرسه واسه همین اینو نوشتن..میشد وصیت نامه تغییر کنه واسه همین !!زودنوشتن

بخاطر بغضی که به گلوم چنگ زد چونم شروع کرد به لرزیدن..اشک هام دونه دونه روی گونم میچکیدن..آقای موسوی فهمید وبه بهانه ای اتاق روترک کرد..بارفتن اون بغض شکست و دستمو گذاشتم جلوی صورتم وگریه کردم..آه آریا..مرام ومعرفت ومردونگیِت ..به پای هیچ بشری نمیرسه..آخه حق تو مرگ نبود

نمیدونم چقدر گذشت ومن چقدر درحال گریه کردن بودم که باصدای سرفه ی مصلحتی کسی سرمو بلندکردم..آقای موسوی بود..جعبه ..ی دستمالی رو جلوم گرفت..چند تا برگشو برداشتم واشک هامو پاک کردم

باشرمندگی گفتم_ببخشید

آقای موسوی حرفی نزد..انگار اونم میدونست حالم خیلی داغونه

روي صندلي نشست و روبه من گفت_تااونجايي كه ميدونم شما الان همسر كس ديگه اي هستيد

من_بله بودم

فكر كنم متوجه نشد چون گفت_بله؟متوجه نشدم

انگشت هاي دستم روبه بازي گرفتم و همونطور كه نگاهم به دستم بود گفتم_گفتم بودم..اما ايشون هم چندروز پيش فوت كردن

صدايي از ش شنیده نشد..سرمو بلندكردم وبهش چشم دوختم..باچشم هاي متعجب داشت نگاهم ميكرد

?آقاي موسوي_ايشون هم فوت كردند

سرمو به علامت مثبت تكون دادم..حتما باخودش ميگه دوتا شوهرشو به خاك سپاه نشوند

آقاي موسوي_بازم تسليت ميگم..بيخشيد يكم كنجاو شدم

من_اشكال نداره

آقاي موسوي_پس باز هم ارث

?من_چي

آقاي موسوي_منظورم اينه كه از اوشون هم بهتون ارث ملحق ميشه

ارث؟ازسپهر؟اما من نميخوام..اينوديگه اصلا قبول ندارم

من_آقاي موسوي..ايشون هيچوقت شوهرم من به حساب نيومدن..من نميتونم اون ارث روبگيرم..اگرميشه ميخوام تمام ارث اونو به مادرش ملحق كنم

آقای موسوی_اونو باید باوکیل خودشون هماهنگ کنید

حرفی نزد من که گفت_میخواید چه موقع مقدار مشخصی از ارث رو به آقای امیر ارجمند واگذار کنید

من_الان

آقای موسوی_باشه پس..صبر کنید الان زنگشون بزمن بیان اینجا

فقط زیر لب تشکر کردم..زنگ زد به آقای امیر..حرف زد و اون هم قبول کرد که میاد اینجا

استرس داشتم..همچنین شرم..خجالت زده بودم از دیدنش..من باچه رویی توی چشم هاش نگاه کنم..هنوز من خودمو مقصر مرگ پسرش میدونستم..همچنین مقصر مرگ سپهر..باید تا آخر عمرم تاوان مرگ اون دونفرو بدم..باید مثل یه قاتل آزاد شده زندگی کنم..چه؟! عذابی بدتر از این میتونه باشه

کمی که گذشت صدای تقه ای که به در خورد به گوش رسید..ضربان قلبم بالا رفت..گوشه چادرمو توی مشتم محکم میفشردم..استرس داشتم..شاید اونم مثل بقیه منو خارو کوچک کرد و تمام دردشو روی سرم خالی کرد و منو مجازاتم کنه باحرف هاش..چشم هامو..واسه لحظه ای کوتاه بستم و نفس عمیقی کشیدم

آقای موسوی رفت و درو باز کرد..پشت در نمایان شد..کسی که مثل پدرم میدونستمش..کسی که مثل پسرش هوای منو داشت..خدایا چرا باید این اتفاق هامیافتاد؟ باوجود قدم من زندگیشون از هم پاشید..کاش هیچوقت خاله منو معرفی نمیکرد..شاید اگر مهسا جایی من معرفی میشد همه چی فرق میکرد..باهم سلام کردن و همین که آقا امیر وارد شد چشمش به من افتاد..سرجاش ایستاد..به من نگاه میکرد و منم به اون..چقدر شکسته شده بود..انگار چندسالی میشد که من ندیدمش..انگار چندسالی میشد که عزادار پسرش هست..چشم هام پر از اشک شد اما سعی کردم که فرو نریزه

نگاهمو از شش گرفتم و به زمین چشم دوختم..زیر لب سلامی کردم

من_سلام

و صدای مردونش که دست کمی از صدای عزیز دلم نداشت به گوش رسید

آقا امیر_سلام دخترم

!سرمو بلندکردم..یعنی ازم دلخور نبود؟نمیخواه منو سرزنش کنه؟نمیخواه بگه تویی قاتل..تویی که زندگی همه مونو نابود کردی

?آقامیر_خوبی

من_چه خوبی

آقای موسوی_من چندلحظه میرم بیرون

..ورفت

من_بابا بخدا دارم خودمم عذاب میکشم..میدونم..میدونم همه چی تقصیر من بود..اما باورکنید زندگی منم از هم پاشیده..جوری که حتی به زور دارم نفس میکشم

آقامیر_میفهمم..ماهم دست کمی از تو نداریم..بعداز مرگ آریا سمیرا مثل قبل نیست..آتوسا نامزدیشو بهم زده مثله مرده ی متحرک شده..خودمم نمیتونم وارد شرکت شم..وارد جایی که سال ها پسر من اونجا بود وزیر پروبالش ومیگرفتم

گریه میکردم..بادیدن آقامیر حس میکردم که دارم آریا رونگاه میکنم..تازه متوجه شباهت هاشدم

آقامیر اومد ومنو به آغوش گرم پدرانش کشید..چقدر من محتاج این آغوش بودم..این همونی آغوشی هست که ازش محروم بودم..همون آغوشی که روزی شوهرم درویش فرومیرفت..همون آغوشی که تودوران ناراحتی من توش فرومیرفتم اما،توی آغوش ..کسی که نیست

کمی که آرام ترشدم از آقامیر جداشدم وروی مبل نشستیم تا آقای موسوی بیاد..بهش نگاه کردم..توی فکر بود..یاد اون روز افتادم..روزی که سینی چای از دست افتاد واین شوهرم وپدرش بودند که منو آروم میکردند ودلداریم میدادند..به یاد اون روز آه سوزناکی کشیدم..هرلحظه صبرم نسبت به زندگی کمتر میشد..خیلی سخت بود حال من..خیلی

کمی بعد آقای موسوی هم اومد و شرکت و کارخانه و زمین های آریا رو به نام ایشون کردم.. وموند خونه و ماشین و باغ و ویلا که گفتم اونا تا ابد دست نخورده باقی میمونن.. بعد از اتمام کارها از آقای موسوی خداحافظی کردم و از پدرش و هم حلالیت طلب کردم و رفتم

* * * * *

دیگه نمیتونم توی این شهر بمونم.. شهری که از در و دیوارش خاطره میبازه.. نمیتونم چشم هامو ببندم روی همه چیز.. نمیتونم تحمل کنم که هر روز یکی بیاد سرکوفتم کنه.. انقدر حرف ها پشت سرم هست که هرکسی از دور منو ببینه وحشت میکنه.. به قدری که همه؟ مراقبتن تا شوهراشونو تور نکنم.. آخه گناه من چیه؟ عشق

منی که از کوچکی خاستگار داشتم بخاطر نجابتم، الان از یه خیابونی هم بدتر شدم.. چرا؟ نجابت منو و عشق پاکمو فقط آریا درک.. میکرد.. فقط خود خدا میدونه که نگاه من به هیچ کس منظور دار نبوده

.. یک ماه گذشت از مرگ سپهر

امروز، 3دی برابر با تولد من و سالگرد ازدواج منو آریا.. اصلا حالم خوب نیست.. از صبح همش روز عروسی جلوی چشم عبور میکنه.. عقد.. امضا.. رقص و اینکه من تا ابد خانوم اون قرار بود بشم

دیوونه شدم.. نمیتونم اصلا به لحظه هم آروم بگیرم.. عکس هارو گرفتم توی بغلم و گوشه ی دیوار نشستم و گریه میکنم.. حالم اصلا خوب نیست.. در اتاق رو هم قفل کردم.. باهر عکسی که میبینم بدتر میشم.. نمیتونم آلبوم رو ببندم.. توی لب تاپ هم فیلم در حال پخش هست.. دستامو گرفتم کنار گوشم و جیغ میزنم

من.. بسه دیگه.. خفه شو.. بزار یه لحظه آروم بگیرم

و صدای مامان و چند نفر دیگه که از پشت در صدام میزدن به گوش میرسید.. محکم به در میکوبن و صدام میزنن.. اما من نمیخوام کسی.. مزاحم شه شاید اینطور تمام دردهام تمام شد

مامان_ خورشید تو رو خدا درو باز کن

میون حق هق گریم گفتم_ ماما! ان گناه من چیه؟ چرا باید انقدر بدبخت باشم؟ چرا نمیتونم یه لحظه آروم باشه؟ چرا باید هر روز دعا کنم که بمیرم

مامان_توبيا بيرون همه چي درست ميشه

?من_چي درست ميشه?ميدوني چندين بار اومدم بيرون..از زندگيم اومدم بيرون درست نشد..ديگه چي ميخواد درست شه

باصدايي كه به گوش رسيد آروم شدم...گريم قطع شد وديگه حرفي نزدم..مامان ترسيد..بلندبلند صدام ميزد..اما من ميخكوب صحنه اي كه توي لپ تاپ پخش ميشد شده بودم

بلندشدم ورفتم جلوي تخت روي زانو نشستم وبه صفحه لپ تاپ كه روي تخت بود خيره شدم...اون صحنه،صحنه اي بود كه من عاشقانه با خواندن آواز عشق و علاقمو بهش نشون دادم.جلوي همه

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

شكوفه ريز اومدم اما عزيز اومدم

آخه گفته بودي دير نكن

عاشقو دلگير نكن

گفته بودي زود بيا

لحظه موعود بيا

منم اون يار شيرين

منم اون يار با ناز

واسه عاشق دلتننگ

دلم خونه دل‌باز

گفتي بيا بي قرار انگار كه اومد بهار

گفتي بيا سرزده انگار كه عيد اومده

بزار مهتاب و پيرهن كنم

چشم‌تو روشن كنم

سكه ديدار بشم

عيدي واسه يار بشم

منم اون يار شيرين

منم اون يار باناز

واسه عاشق دلتنگ

دلم خونه دل‌باز

من خواب شيرينتم

كنار بالينتم

یه دفعه در به شدت باز شد و مامان اینا وارد شدن.. سرمو بلند نکردم تاببینم کیا هستن اما جیغ من همچنان ادامه داشت.. متوجه فرورفتن ... چیز تیزی توی دستم شدم.. میخواستم مانع شم اما اونقدر تأثیرش شدید بود که تا به خودم اومدم، بی حال روی زمین پخش شدم

وقتی چشم باز کردم توی اتاق بودم.. اتاق تاریک بود.. انگار شب شده بود

بلندشدم.. از توی پنجره بیرون رو نگاه کردم.. چشم افتاد به.. به اونجا

به جایی که توی دوران نامزدی آریا در حالی که مست بود اینجا اومد.. سرمو به شیشه سرد پنجره تکیه دادم و چشم هامو بستم و گذاشتم که اشک هام فرو بریزن.. اشک واسم چیز عادی شده بود.. انگار این اشک ها آماده بودن تا فرو بریزن.. شاید این ها هم از من خسته شدند

یه دفعه فکری به سرم زد.. فکری که باید عملیش میکردم.. رفتم سمت گوشیم و شماره نگین رو گرفتم.. بعد از چند تا بوق صداش به گوش رسید

نگین_ الو

نفس عمیقی کشیدم و دهن باز کردم

من_ سلام

نگین_ شما

من_ خورشید

...نگین_ خورشید... تویی دختر.. خورشید من برات بمیرم که چی به سرت اومد.. بخدا شمارتو نداشتم.. از

بابغض توی گلویم پریدم میون حرفش و گفتم_ نگین

نگین_جان دلم

..من_نگین نمیتونم توی این شهر بمونم.. اینجا عذابم میده

نگین_بگو من واست چکارکنم

من_میخوام واسم توی شمال خونه پیدا کنی تا بیا با من اونجا

نگین_خانوادهت چی

من_ببین نگین نمیخوام هیچکس بفهمه..حتی مامانم..حتی مژده..حتی مهسا

نگین_اما چرا

من_نگین نمیخوام

نگین_باشه..باشه هرچی تو بگی

من_فردا حرکت میکنم میام شمال

نگین_باشه..ماهم فردا با حسین میریم واسه خونه

من_کنار دریا باشه

نگین_باشه

تشکری کردم وبعد از خدا حافظی،تماس رو قطع کردم.بهش تاکید کردم که اگر کسی متوجه شد اونجا نمیومم

رفتم بیرون..مامان خونه نبود..خاطره هم خونه نبود..حتمامیان..باید بیان

برگشتم توی اتاق و شروع کردم به جمع کردن لباس..دوتا چمدون پر کردم..پراز لباس و آلبوم و به همراه فیلم عروسی..جواهرات های عروسی هم جمع کردم و...همچنان حلقه در دستم بود..واسه خاطره هم اسباب بازی جمع کردم و چمدون هارو توی کمد گذاشتم که مامان متوجه نشه..به فرودگاه زنگ زد و بلیط واسه شمال گرفتم..فردا صبح ساعت 8 پرواز بلند میشد

چراغ هارو خاموش کردم و خوابیدم تا صبح سرحال باشم

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت 6 بود..آروم آروم بلند شدم و رفتم سمت کمد و یه شلوار لی تیره به همراه مانتو و شال مشکی پوشیدم..رفتم به اتاق مامان سر زدم..خواب بود..خاطره هم توی بغلش بود..بغض به گلویم چنگ زد..من دیگه بر نمیگردم شیراز..هرگز..دیگه فقط منم و خاطره و خود خدا..دیگه واسه من همه مردن..دیگه زندگی و دست من به کسی بند نیست..اگر کسی میخواست واسه من کاری کنه اون زمان کاری انجام میداد..الان کمک هیچکس حالمو خوب نمیکنه، بلکه بدترم میکنه..اینطور حالم بدتر میشه..چرا باید اون موقع ترکم میکردن و حالا که همه چی خراب شده بیان کمک

..رفتم و آروم خاطره رو از توی بغلش برداشتم و بیدارش کردم..بهش گفتم آروم باشه قبول کرد..ماشالا دخترم 3 سالش شده بود

خاطره رفت توی اتاقم و منتظر موند و من موند و مامان..لبمو گزیدم تا صدای گریه بلند نشه

..گوشو آروم بوسیدم و بوییدمش..میخواستم واسه آخرین بار حسش کنم

نگاهش کردم..برای آخرین بار تصویرشو کامل توی ذهنم حک کردم..جلوی دهنم رو گرفتم و بلند شدم و رفتم بیرون توی اتاق..خاطره باتعجب و شاید نگرانی نگاهم میکرد

خاطره_مامایی چلا گریه

من_هیچی مامان..میخوایم بریم مسافرت دلم واسه مامان بزرگ تنگ میشه گریه کردم

اونم حرفی نزد و رفت روی تخت دراز کشید

:از توی وسایل های دوران تحصیلم کاغذ و برگه ای برداشتم و شروع کردم به نوشتن

!!!...خستگی را زندگی کرده ام)

!!.. میخوام کمی هم زندگی را خسته کنم

!.گاهی دلم، از هرچه آدمیست میگیرد

..گاهی دلم دوکلمه حرف مهربانانه میخواهد

نه به شکل دوستت دارم، و یا نه به شکل بی تو

.... می میرم

.. ساده باشد ، مثل دلتنگ نباش ، فردا روز دیگریست

بعضی دردها را نبا؟د گفت ! نبا؟د نفس؟م کرد با کسی

... نباید گذاشت زخمش سر باز کند

... با؟د بماند ب؟ن خودت، دلت و چشم ها؟ت

... اندازه اش را

... عمقش را

... حجمش را

(فقط خودت م؟ دان؟ وبس)

نامه رو تا کردم و همونجا روی میز گذاشتمش..حتما میادتوی اتاق پس میبینی.شاید این حرف ها منظورمو بهش برسونه.من حرفمو بهش زدم.دیگه چیزی واسه گفتن نداشتم

..سریع از در زدم بیرون..رفتم سمت خونه ما..خونه من و آریا

وقتی وارد خونه شدم،حس گذشته بهم دست داد..من توی گذشتم غرق شدم..گذشته ای که هرثانیه نسبت بهش تشنه تر میشم

وارد شدم..توی حیاط..هنوز ملافه ها روی بندوبدن..اما کثیف شده بودن..خاطره رفت تاب بازی..منم رفتم سمت ملافه ها..دست کشیدم روشن..ملافه ای که از پشتش کسی رد شد که مرگ رو واسم آورد..چشم هامو بستم و سعی کردم بغضمو قورت بدم

رفتم داخل خونه..خاطره هم پشت سرم اومد..وقتی در خونه باز شد چشم هامو بستم..هوای اونجا رو به داخل ریه هام کشیدم..چقدر این فضا بی روح هست..روح این خونه و همچنین روح زندگی من رفت..به مبلی که دقیقاً چنددقیقه پیش از آنکه بخوام برم واسه انجام کارهای خانه درکنار آریا نشسته بودم،خیره شدم..رفتم سمتش..دست کشیدم روش..من چقدر دلتنگش بودم..خیلی..سرمو به پشتی مبل نزدیک کردم..بوییدمش..بوی آریارو میداد..بوی عطر تلخش..چشم هامو بستم و سرمو به پشتی فشار دادم..میخواستم تمام رگ های..مغزم متلاشی بشن..حس میکردم کنارمه..من چطور باید اینجا بمونم؟!اشک هام میریختن

بلندشدم و رفتم از پله ها بالا..نمیخواستم وارد اون اتاق بشم اما دست خودم نبود..با اینکه میدونستم بیشتر عذاب میکشتم اما میخواستم برم و خاطراتمو مرور کنم..زیرلب بسم الهی گفتم و وارد شدم..معنی گفتن بسم الله من این بود که خدایا خودت بهم صبر بده..حرف های زیادی توی همین یه جمله بود و من از خدا خواستم که درکشون کنه

دستم و گذاشتم روی دستگیره..خواستم بازش کنم که صدای خاطره مانع انجام کارم شد

خاطره_مامایی من بلم تو اتاق

من_آره مادر برو

اونم رفت..برگشتم سمت دستگیره..انگار توانی واسه گشودن در نداشتم..اما با هر جون کندن بود بازش کردم..تا در باز شد صدای گریه ی من بلند شد..این اتاق بیشتر از هر چیز دیگه ای عذابم میداد..داشتم خفه میشدم..سریع رفتم و پنجره رو باز کردم..برگشتم..اتاق

رونگاه کردم.. هنوز در همون حال بود.. بلندگریه میکردم و اطرافو دید میزد.. چرا زمان نمیتونه به گذشته برگرده؟ رفتم سمت تخت.. روش دراز کشیدم.. دستمو روی بالش آریا میکشیدم.. آریا در مواقع نبود من به هیچ چیز دست نزد من چطور میتونم همه چیزو؟ نابود کنم

از روی تخت بلندشدم.. رفتم سمت کمد.. کمدخودمو باز کردم.. چشمم به اولین چیزی که خورد، لباس عروسم بود.. نتونستم نگاهش کنم.. محکم درو بستم.. موندن من اینجا بدترم میکردم.. از اتاق رفتم بیرون اما لحظه آخر برگشتم و نگاهی بهش انداختم.. انگار میخواست تصویر و تمام خاطرات این اتاق رو مانند دفترچه ای قدیمی در گوشه ای از طاقچه ی ذهنم حک کنم.. بعد از انداختن نگاه آخر درو بستم و باخاطره از خونه باگریه زدیم بیرون

نمیتونستم در بزنم.. بازم اینجا خاطراتی دارم.. هر جا از این شهر واسه خودش خاطراتی داره.. شیراز دیگه واسه من محل زندگی نمیتونه باشه.. هموز نیم ساعت تا پرواز فرصت داشتم.. بعد از اینکه از خونه خارج شدم به خونه ی ابدی آریاهم سرزدم و ازش خداحافظی کردم و ازش خواستم که دعاش همیشه پشتمون باشه.. به دخترم هم گفتم که باباش این زیر خوابیده.. فهمید اما درک نکرد.. توی رویای خودش خانه ی زیبایی رو تصور کرد که پدرش الان روی تخت ابریشمی به خواب فرو رفته

الان اومدم اینجا به حرمت اینکه فقط از آتوسا کینه ای به دل نداشتم ازش خداحافظی کنم.. زنگ در رو فشردم.. در باز شد.. وارد شدم.. ب.اگام های آهسته به داخل رفتم.. به دختر جوان اومد به فرض استقبال.. به نظر خدمتکار میومد.. پس بتول خانم کجاست

خدمتکار_بفرمایید

من_سلام

خدمتکار_سلام.. بفرمایید

من_بتول خانم کجاست

خدمتکار_دخترشون زایمان داشتن چندمدتی نیستند.. حالا امرتون

من_من خورشیدم

چشم هاشو ریز کرد.. انگار میخواست به خاطر بسپاره که انگار یادش اومده با چشم ها متعجبش گفت_ همسر آقاي ارجمند

سرموبه علامت مثبت تکون دادم

خدمتکار_ تسلیت میگم غم آخرتون باشه

زیرلب تشکر کوتاهی کردم که سریع به خودش اومد و به داخل راهنماییم کرد

?همینطور که اطراف رونگاه میکردم گفتم_ کی خونست

خدمتکار_ هیچکس فقط آتوساخانم

پس خداروشکر

من_ سمیراجون کجاست

خدمتکار_ همین چند دقیقه قبل از شما از خونه زدن بیرون انگار میخواستن به پسرشون سر بزندن

آب دهنم رویه سختی قورت دادم و بدون حرفی رفتم سمت پله ها.. خدمتکار خاطره رو برد تابش غذا بده آخه همش میگفت گرسنش. و اونم از اینکه دختر آریا رو دیده حس شوق بهش دست داده بود

..از پله ها رفتم بالا.. چشمم خورد به در اتاق آریا.. سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نرم اون سمت

مسیرمو کج کردم و رفتم سمت اتاق آتوسا.. در بسته بود.. خواستم در بزنم اما باشنیدن صدایی که از اتاق خارج میشد دستم بی حرکت متوقف شد روی دستگیره در اتاق

برادر جان نمیدونی چه دلتنگم

برادر جان نمیدونی چه غمگینم

نمیدونی نمیدونی برادر جان

گرفتار کدوم طلسم و نفرینم

نمیدونی چه سخته دربه در بودن

مثه طوفان همیشه در سفر بودن

برادر جان برادر جان نمیدونی

چه تلخه وارث درد پدر بودن

دلم تنگه برادر جان، برادر جان دلم تنگه

دلم تنگه از این روزهای بی امید

از این شبگردی های خسته و مأیوس

از این تکرار بیپرده دلم تنگه

همیشه یک غم و یک دردو یک کابوس

دلم تنگه برادر جان، برادر جان دلم تنگه

دلم خوش نیست غمگینم برادر جان

از این تکرار بی رویا و بی لبخند

چه تنهایی غمگینی که غیر از من

همه خوشبخت و عاشق، عاشق و خورسند

به فردا دلخوشم شاید که با فردا

طلوع خوب خوشبختی من باشد

شبا با رنج تنهایی من سرکن

شاید فردا روز عاشق شدن باشد

دلم تنگه برادر جان، برادر جان دلم تنگه

(برادر جان) داریوش

روی زمین لیز خوردم.. پشت در نشستم و آروم آروم جوری که سعی میکردم حق هق گریمو خفه کنم، گریه کردم.. چی به سر این دختر اومد؟ دختری که از چهره اش مشخص بود واسه رسیدن به ماهان عجله داره، الان اینجا توی این اتاق داره بخاطر عزیزش گریه میکنه و قید اونو زده

در اتاق باز شد.. سرمو بالا گرفتم.. آتوسا بود.. با چشم های سرخش که از شدت گریه ورم کرده بود، داشت من رو نگاه میکرد

بلندشدم.. دستمو باز کردم.. توی آغوشم اومد.. محکم بغلش کرده بودم و با گریه سعی داشتم اونو آروم کنم.. با هاش حرف میزد که آروم تر بشه اما فایده ای نداشت.. نه تنها حال اون خوب نمیشد، بلکه حال منم بدتر میشد

آتوسا کمی که آروم تر شد ازم جدا شد و باهم رفتیم و روی تخت نشستیم.. به خواسته من آهنگ رو قطع کرد

من_آتوسا جون اومدم پیشت که ازت خداحافظی کنم

?آتوسا_چرا؟چه خداحافظی

من_دارم میرم..میخوام از این شهر برم..نمیتونم اینجا بمونم

آتوسا_خورشید احمق شدی؟بخاطر حرف مردم؟همه چی درست میشه

من_نه نمیتونم..کلا این شهر آزارم میده

چشم هاش پراز اشک شد..با مظلومیت خاصی نگاهم کرد..نتونستم توی چشم هاش نگاه کنم سرمو زیر انداختم..نمیخوام چیزی باعث رفتم بشه

باصدای بغض دارش گفت_نرو.بزار وقتی که میبینمت فکرکنم وجودی از دادم اینجاست.بزار حداقل با درکنار توبودن آریا رو آروم کنم

رومو به جهت مخالف چرخوندم و همونطور که لبمو به دندان گرفته بودم تا صدام بلندنش،گریه کردم.اما چرا پنهان کنم؟از شدت گریه شانه هام میلرزیدن

نگاه ساعت کردم..10دقیقه هواپیما از زمین بلند میشد

سریع بلندشدم..آتوسا هم بلندشد

من_باید برم..ده دقیقه دیگه حرکت میکنه

آتوسا زد زیر گریه و التماس میکرد که نرم اما مرغ من یه پا داشت..باید میرفتم..همون لحظه خاطره هم اومد داخل و آتوسا بغلش کرد و کلی هم توی بغل اون گریه کرد..بازم هرچی خواهش کرد من گفتم نه..گفت بزار بچه آریا باشه.زنش باشه.حداقل زندگیش بدون وجود خودش پا برجا باشه.اما چه زندگی

من_آتوسا حلالم کن

آتوسا_حداقل بگو کجا میری

من_نمیتونم بگم..فقط بدون میرم..منو ببخش اگر توی این چندسال باوجود من عذاب کشیدید

ورفتم جلو و گوشو بوسیدم و دست خاطره رو کشیدم و رفتیم بیرون..صدای گریه ی بلند آتوسا به گوش میرسید..نمیتونستم کاری کنم..هیچ کاری از دستم برنمیومد

سریع تاکسی گرفتم و وارد فرودگاه شدیم

(سال بعد 15)

سال گذشت..15 سال از زندگی که داشتم گذشت..این 15 سال برام خیلی سخت گذشت..خیلی..دلم گرفته..من این همه سال از مامانم 15 ساله دور بودم..فقط دخترم میفهمه چی میکشم..الان که متوجه شدم میفهمم که زندگی من هیچ فرقی با زندگی مامانم نداره..من گریه های شبانه مادرم رو میدیدم و دم نمیزدم و الان هم خاطره این زندگی حاوی از لجن که من توی باتلاقی از این کثافت گیر کردم رو به اضافه گریه ها و زجه های شبانه ام میبینم..آریای من هنوز توی خیالاتم زندگی میکنه و نفس میکشه و منم بخاطر نفس های اون نفس میکشم..15 سال میشه که جز رنگ تیره چیزی تن نکردم..هنوز و هنوز هنوز به خاطر خاطره دارم زندگی میکنم..بخاطر دختری که الان 18 سالشه..دختری زیبا که زیباییش چشم گیر هست..زیباییش انسان رو محو خودش میکنه اما من چطور میتونم اجازه بدم؟ من هرگز نمیزارم دختری که 15 سال با زجر و عذاب بزرگش کردم رو بسپارم به دست باد..چه معلوم شاید بلایی که از مادرم به من رسید، از من به خاطره رسید..بلا و بدبختی که من اسمش را ارث گذاشته بودم..ارثی پایان ناپذیر..آه آریا..دلتنگتم..دلتنگی که روز به روز افزایش میابد..مامانم..مهسا و بقیه..از هیچکدومشون خبری ندارم..نمیدونم چی به سرشون اومده..چند بار رفتم سمت تلفن تازنگ بزنم تا حداقل کمی از این دلتنگی فرو بریزه اما نمیتونستم..قدرت فشردن دکمه های تلفن رو نداشتم..اما

روزی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زنگ زدم..چیزی رو شنیدم که داغونم کرد..چیزی که حال دگرگونم رو آشفته تر کرد..صدای زن دیگری..گفت که مامان از اونجا اسباب کشی کرده..نقل مکان کرده..اون محل قدیمی..اون محلی که من بچگیمو، جوانیم رو، حتی مجردیم رو اونجا گذروندم..کوچه و محله ای که آریای من، بخاطر من پا به اونجا بازکرد..فقط خدایمونه این 15 سال چی به من گذشت..شاید قبلا کمی صبر داشتم اما الان، دقیقاً تاهمین امروز هلاک گذشته ام..هلاک آریا..هلاک دیدن کسانی که دوستشون دارم..دخترم درک بالایی داره نسبت به زندگی..اما هیچوقت نپرسید مامان بعد از 15 سال چرا هنوزم زجر میکشی؟ چرا نتونستی همه چیزو فراموش کنی؟

نپرسید چون من جوابی نداشتم..اما نگاه های غمناکش بهم، نشان دهنده این بود که سر در گمه

آری من.. خورشید قاسمی.. دختر جوان وشاداب اما ساکت.. الان 41 سال سن دارم.. دیگر اون دختر 23 ساله ی گذشته نیستم.. جوانی من به باد رفت.. اصلا من نمیدانم جوانی چیست؟ آری چیست؟ چیزی که زندگی من توی دورانش سیاه شد؟ چیزی که منو به خاک سیاه نشوند؟

دلتنگی من بیشتر ازاینه که حتی نتونستم به خونه عزیزم سرزنم.. اون هنوزم اون زیر تنهاست.. درسکوت کامل.. هرچند که عاشق سکوت وآرام بود.. نیستی آریا که ببینی که آرام بودن من تبدیل به سکوت ابدی شده.. دیگر حرفی برای گفتنم نمانده.. من این 15 سال رو فقط درکنار دخترم ونگین گذراندم.. نگین.. بعداز رسیدن به شمال واسم خونه ی نقلی روبه دریا ودرکوچه ی سرسبزی که قدم زدن درونش نشاط بخش هست، روپیدا کرد.. نگین هم بعد از این 15 سال هنوز هیچ حرفی به کسی نزده.. چندبار مژده اومد بهش سرزد ومن از دور نگاهش میکردم.. مژده ی عزیزم حالا واسه خودش خانمی شده.. پسرش دیروز تولد 2 سالگیش بود.. مژده الان تهران زندگی میکنه وگه گاهی به نگین سرمیزنه.. سپیده هم بامازیار ازدواج کردن.. تااونجایی که اطلاع دارم رفتن روسیه.. مازیار بعد از مرگ سپهر آشفته وداغون شدو سپیده هم به پیروی از حال وخواسته اون، رفتند روسیه.. واما مهسا.. مهسای عزیزم حالا دوقلوی پسر 7 ساله داره.. انگار بانیم خوب شدن.. اما مژده میگفت همچنان در غم نبود سپهر به سرمیبره.. اونم مثل من گریه های شبانه اش دل پسر هاش.. رو میلرزونه.. سپهر وسهند

آره سپهر.. اسم یکی از پسر هاش رو گذاشت سپهر.. اونم مثل من.. شاید الان بتونه منو درک کنه.. آتوسا هم چندسالی میشه که به ماهان برگشت والان توی ماه عسل به سرمیرن.. همه بدون من خوشبختن.. خوشبختی همشون خوشحالم میکنه اما.. کمی هم دلگیر

..سخت ترین چیزی که توی این چندسال منو عذاب داد وهنوز هم میده بیماری دخترم هست

توی یه روز سرد زمستانی برق خونه یا همون ویلا قطع شد ورفتم تا از نگین که خورش چند تا ویلا کنارت هست شمع بگیرم و هیزم برای شومینه، واسه اینکه خونه سرد نباشه.. همین که مشغول این کارها بودم دخترم از سرما تب کرده بود ومن نفهمیدم.. واوون شب دخترم از تب ولرز حالش بد شد وباکمک نگین وشوهرش حسین بردیش بیمارستان.. فهمیدیم دخترم از اون شب تشنج گرفته.. الان من 10 سال هست که دارم بابیماری تشنج دخترم وعذابی که خاطره ی عزیز دل مامان میکشه، دست وبال میزنم.. این 10 سال مثل گل از دخترم مراقبت کردم.. درسته! درس پرستاری رو خوندم وبالین چیزها آشنا هستم وازش مراقبت میکنم به خودش هم توصیه کردم که مراقب باشه

مامان_

..باصدای خاطره از فکروخیال بیرون اومدم.. آلبوم ازدواجم روبستم وبرگشتم سمتش

من_جان مامان

خاطره_مامان بهار(دوستش)داره میاد دنبالم بریم پارک جنگلی..اجازه میدی

من_خطرناکه..تا منو دق ندی دست از اون پارک برنمیداری

خاطره_مامانم ترس دلهره تو همش بی فایدهست..من بهت قول دادم که مراقب خودم باشم

من_باشه پس لباس گرم بپوش سرما نخوری..الان واسطه پاییز هست هواسرده

خاطره_چشم..حالا میتونم برم

..من_برو دخترم

اومد جلو وگونمو بوسید..ورفت..بابوسیدنش چشم هامو بستم..این دختر مهربونیش کپی باباش بود..آریا کجایی که ببینی دختری هیچی از خانومیت کم نداره..کجایی که ببینی همونطور که خواستی آرام توهست..آریای من خاطره ی من یاهمون آرام تو،اخلاق وخانومیت و آرام و متین بودنش مثل من شده و مثل گذشته من کمی شیطان که این هم بخاطر اینکه دوست خیلی شیطان و شوخ طبعی به نام بهارداره..من هنوز بعضی اوقات،وقتی که توی گذشته سیر میکنم خاطره رو آرام صدامیکنم واونم باتعجب ازم دلش رو میپرسه و من..میگم که از حواس پرتم هست

خاطره که رفت بلندشدم ورفتم سمت کمد..نیاز به قدم زدن درکنار دریا داشتم..هنوز که هنوز هرروز حتی شده واسه دقیقه ای میرم وکنار ساحل قدم میزنم..دقیقا همونجایی که واسه ماه غسل نشسته بودیم وهرازگاهی هم به اون ویلا سر میزنم..ویلایی که کلیدش دست منه اما هیچوقت جرات نکردم درش رو بازکنم وتاابد این در همچنان بسته خواهد ماند

نمیدونستم چی بپوشم؟مشکی؟سورمه ای؟قهوه ای؟کدوم

درحال گشتن بودم که دستم خورد به همون دامن سفید..همونی که واسه ماه غسل کناردریا همراه عزیزم پوشیدمش..کنارش امنیت داشتم واس همین پوشیدمش..اما الان چی؟هنوزم امنیت دارم

دست خودم نبود اما دلم خواست بپوشمش..همون مانتو و شال ودامن سفید رنگ رو در آوردم وپوشیدم..بعداز 15سال رنگی جز همان سه رنگ تیره برتن من پوشیده شد..موهام هم دیگه رنگ نکردم..همون موهای طلایی رو داشتم هرچند که واسه خودم دیگه اون خورشید نبودم..من دیگه خورشید نبودم..خورشید زندگی من غروب کرد ورفت به جاش مهتاب اومد..غروب خورشیدی که هرگز حاضر به طلوع دوباره نیست..هرگز

نگاهی به خودم انداختم. شدم همون خورشید 23 ساله ای که واسه ماه عسلش این لباس رو پوشید فقط تغییرات کمی بوجود اومده بود که اونم از چروک دور چشمم بود.. چرا باید از 15 سال من فقط تغییر کمی کرده باشم؟ یعنی فقط بخاطر شاداب بودن دل دخترم؟ بازم.. خداروشکر.. باین اتفاقات از اینکه در کنار دخترم هستم باز هم خداراشکر میکنم

از خونه زدم بیرون.. امروز هوس رفتن به اون ویلارو ندارم.. واسه همین مسیرمو کج کردم سمت دریا.. روی ساحل قدم میزد.. نسیم خنکی پوستمو نوازش میداد.. خاطره های بوشهر و شمال به سرعت نور در ذهنم مرور میشدن

چشم هام رو باز کردم.. از چیزی که دیدم شکه شدم.. نفسم بندامد.. دست و پام شروع کردن به لرزیدن.. نفسم هم بریده بود.. نمیتونستم سر جام بندبمونم.. دستمو به سرم گرفتم و همونجا روی زمین روی زانو نشستم.. چشم هام رو بستم و روی هم فشارشون دادم تا بلکه دیدم بهتر شه

بازشون کردم.. حالا بهتر میدیدم.. آره.. خدایا درست میدیدم.. اونا.. اونا مامان و مهسا ونیما و دوتا پسر مهسا و خاله بودن.. اشک به چشم هام چنگ زد.. اشک هام تندتند شروع کردم به باریدن.. دلم باریدن میخواست.. باریدنی که شدتش تمام دردهامو بشوره و ببره.. بعد از زمان زیادی دیدن چنین چیزی باورش واسم سخت بود.. حال قابل توصیف نبود.. هم خوشحال بودم هم ناراحت.. خوشحالم از دیدنشون و ناراحتیم از اینکه اون ها در حال جشن گرفتن بودن.. انگار که تولد سپهر و سهند بود.. سهند و سپهر دویدن به سمت آب و مهسا هم از روی قالیچه ای که روی شن ها پهن کرده بودن بلندشو رفت سمتشون.. به خودم اومدم.. بلندشدم و سریع رفتم گوشه ای که توی دیدن باشه.. مهسای عزیزم.. هنوز همچنان زیبابود.. تنپش هم سیاه بود.. اون هم هنوز عزاداره.. مهسا رفت سمت پسر هاش و بیهشون گفت که برن و اونا هم برگشتن سمت قالیچه.. مهسا اومد برگرده.. اما یه لحظه ایستاد.. برگشت و به آب خیره شد.. به آب خیره شده بود.. هوا کم کم در حال تاریک شدن بود.. مهسا پاچه شلوارش رو زد بالا و نوک انگشت پاش رو کرد تو آب.. سریع پاش رو عقب کشید و برگشت.. انگاری داشت گریه میکرد.. چون بالبه شالش اشک هاش رو پاک کرد اما وسط راه باز هم ایستاد.. انگار گریش تمام نشده بود.. ایستاد و دستشو جلوی صورتش گرفت.. عزیز دل خورشید داشت گریه میکرد.. قلبم داشت از سینه میزد بیرون.. میخوام برم جلو.. و بگم منم خورشید.. ولی نتونستم

نیمابندشو رفت سمتش.. مهسا رو در آغوش کشید.. نگاه مامانم کردم.. اونم داشت گریه میکرد.. یعنی هنوزم به فکر من؟ دنبالم.. میگرددن؟ نمیگن خورشید زندست؟ نمیگن خورشید مرده؟ خدایا بازم ازت صبر میخوام.. فقط صبر

چشم ازشون گرفتم و به خورشیدی که در حال غروب بود چشم دوختم.. خورشید داشت غروب میکرد.. مثل من؟ خیر

من 18 سال پیش غروب کردم.. خورشید زندگی من، نور زندگی من 18 سال پیش از بین رفت.. من هیچوقت منتظر طلوع دوباره نخواهم ماند.. خورشید من رفت و بازنگشت و من هم نمیخواهم که بازگردد.. چه بازگشتی؟ نور زندگی من باوجود اومدن آریا به زندگیم شدت گرفت.. نوری که چشم دیگران از شعله گرم و سوزانش در حال کور شدن بود اما باطلاق من اون نور برای همیشه رفت.. رفت برای همیشه و تا ابد

فقط زمانی زندگی نور میگیرد آن هم نوری به اندازه نور یک لامپ، که خاطره من بدونم که خوشبخته.. فقط خوشبختی اون و دیگر
هیچ..

..برگشتم.. اونا واسه من مردن.. منم واسشون مردم

توی کوچه قدم زنان به سمت ویلا حرکت کردم.. وزیر لب حرف دلم را زمزمه کردم

!! او باز در یک عصر پاییزی دلم گرفته است

..دلی که همچو برگ های درختان پاییزی، زرد و خشک و خسته اند

..آری دل شکسته ام بدجور گرفته است

..قدم میزنم در کوچه پس کوچه های شهر پراز سکوت

..یک غروب سرد و بی روح پاییزی، یک دل عاشق ولی تنها باکوله باری از غم و غصه و عشق نافرجام

..قدم میزنم و به سرنوشت خویش می اندیشم

..یک بغض غریب در گلویم، یک احساس برباد رفته در وجودم، یک رویای محال در خیالم

باپاهای خسته و دلی ناامید از این زندگی همچنان قدم باهمان دل شکسته و دل تنگ

..چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن در جاده ای که در آن هیچ بادی نمیوزد

زیبایی!!! شاید اولین شعله عشق من دلش زیبایی بیش از حد اندازه تو بود ولی دلش این نبود

!! عمیق ترین درد در زندگی مردن نیست.. بلکه پنهان کردن قلبیست که به اسفناک ترین حالت شکسته شده

پایان